

حَلْمٌ مُوْسُورٌ

جلد ۲

نوشته‌ی

الكساندر دوما

ترجمه‌ی

دکتر ناصر موقیان



LA DAME DE MONSOREAU

Alexandre Dumas

Éditions J'ai Lu

1985



شباوَتْ

خانم مونسورو

تیرماه ۱۳۶۸ - چاپ اول

نویسنده : الکساندر دوما
لیتوگرافی : امین گرافیک
متترجم : ناصر موقیان
چاپ : میخانه
تیراز : ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

فهرست

- ۴۴۲ - شاهزاده و دوستش
- ۴۵۵ - وازگان‌شناسی خیابان لاروسین
- ۴۶۵ - چمگونه اپرنون پیرا هنش پاره شد، و چمگونه شومبرگ سراپا به رنگ آبی درآمد
- ۴۷۱ - شیکو بیش از پیش پادشاه فرانسه است
- ۴۸۰ - چمگونه شیکو با بوسی ملاقات کرد
- ۴۹۰ - شطرونچ شیکو، و چنگ نواز والاحضرت همایونی
- ۴۹۸ - چمگونه شاه ریس اتحادیه را برگزید
- ۵۰۵ - ریس اتحادیه مقدس چمگونه شخصی بود؟
- ۵۱۳ - شاه و شاهزاده
- ۵۲۲ - چمگونه می‌توان با کاوش قفسه‌ها از تلف شدن وقت جلوگیری کرد
- ۵۲۸ - لامذ هب بی‌پیر!

۴۵- دلباختگان ۵۴۰

۴۵- چهگونه بوسی سیصد سکه از فروش اسب خود
به دست آورد ۵۴۸

۴۶- دیپلماسی آقای دوك دانزو ۵۵۵

۴۷- سیاست آقای سن لوك ۵۶۲

۴۸- سیاست آقای بوسی ۵۶۹

۴۹- فرار به سوی آنزو ۵۷۷

۵۰- رولان ۵۸۴

۵۱- خبری که آقای مونسورو با خود آورد و بود ۵۹۰

۵۲- فرار دوك دانزو و بقیمهی قضایا ۵۹۲

۵۳- چهگونه شیکو و ملکه مادر همعقیده از آب
درآمدند ۶۰۴

۵۴- حق شناسی یکی از صفات سن لوك است ۶۱۳

۵۵- طرح آقای سن لوك ۶۲۰

۵۶- چهگونه آقای سن لوك ضریماً را که شاه به او
یاد داده بود به آقای مونسورو نشان
داد ۶۲۶

۵۷- آن جا که ملکه مادر با استقبالی سرد رویمرو شد ۶۳۱

- ۶۴۲- علتهاي کوجك و نتيجههاي بزرگ ۶۴۲
- ۶۴۳- چهگونه آقاي مونسورو چشمان خود را گشود ۶۴۳
- ۶۴۸- چهگونه دوك دانزو به مريدور رفت. ۶۴۸
- ۶۵۴- درباره‌ی ناراحتی تخت روانهای بسیار بزرگ و درهای بسیار تنگ ۶۵۴
- ۶۶۰- ورود سن‌لوك به دربار ۶۶۰
- ۶۶۲- آن‌جا که دو شخصیت مهم این‌داستان پس از مدتها غیبت دوباره به صحنه می‌آیند ۶۶۲
- ۶۷۳- از مریدور تا پاریس ۶۷۳
- ۶۷۹- سفیر آقای دوك دانزو چهگونه به پاریس رسید و چمسان پذیرفته شد ۶۷۹
- ۸۸۴- سفیر خونسرد و چهار ملوسک خشمگین ۸۸۴
- ۶۹۳- چهگونه آقای سن‌لوك ماموريتی را که بوسی به او محلول کرده بود به انجام رساند ۶۹۳
- ۶۹۹- آقای سن‌لوك متمن‌تر از آقای بوسی ۶۹۹
- ۷۰۴- دوراند یشيهای آقای مونسورو ۷۰۴
- ۷۱۰- ديداري در خانه‌ی کوجك ۷۱۰
- ۷۱۷- کمين‌کنندگان ۷۱۷
- ۷۲۳- چهگونه آقای دوك دانزو امضا کرد ۷۲۳

- ۸۳- گردشی در اطراف هتل تورنل ۲۳۲
- ۸۴- آن جا که شیکو به خواب می‌رود ۲۳۶
- ۸۵- آن جا که شیکو بیدار می‌شود ۲۴۰
- ۸۶- عید - خدا ۲۴۶
- ۸۷- فصلی که روشنگر فصل پیشین خواهد بود ۲۵۳
- ۸۸- دسته ۲۶۱
- ۸۹- شیکو اول ۲۶۲
- ۹۰- بهره‌ی سرمایه و خود سرمایه ۲۷۴
- ۹۱- شیکو بد هکاریها خود را تسویه می‌کند ۲۸۰
- ۹۲- قتل ۲۸۶
- ۹۳- چهگونه برادر گورانفلو بین چوبه‌ی دار و حجره‌ی نمای صومعه قرار گرفت ۸۰۱
- ۹۴- آن جا که شیکو فهمید چرا اپرنون چکمه‌هایی خون آلود داشت ۸۰۲
- ۹۵- سپید مدم نبرد ۸۱۳
- ۹۶- دوستان بوسی ۸۲۰
- ۹۷- نبرد ۸۳۵
- ۹۸- نتیجه ۸۳۷

بهیاد مان هست که دوک دوگیز از شاهزاده‌ی اول فرانسه،
دوک دانژو، دعوت کرده بود که برای تماشای جمعیت از
قصر خود خارج شود؛ این دعوت موجب نگرانی شاهزاده‌ی
محظوظ و بد بین شده بود.

با وصف این، از آن جا که منافع خاص خود او نیز
ایجاد می‌کرد که وقایع برنامه‌ریزی شده‌ی آن شب را به چشم
بیشتد، تصمیم گرفت دعوت او را بپذیرد، ولی در عین حال
ترتیبی داد که مورد محافظت کامل قرار گیرد.
هر کس که هراسی بر دل دارد، سلاح محبوب خود را
به پاری می‌طلبد. دوک دانژو هم به پیروی از همین سنت به
جست وجوی شمشیر مورد علاقه‌ی خود پرداخت، و شمشیر مورد
علاقه‌ی او بوسی دامبوآز بود.

بوسی، بنابه گفته‌ی مشهور، در استری از غم و اندوه
حفته بود؛ او دیان را دیده بود که به عنوان کنتس دومونسورو
به دربار یزیرفته شده بود، ملکه‌لوییز او را در ردیف ندیمه‌های
افتخاری خود قرار داده بود، بوسی به چشم خود دیده بود
که هزاران نگاه حریص و کنگکاو آن زیبایی بسی رقیب را
می‌بلعیدند، زیبایی بسی رقیبی که علاوه بر وسیله‌ی او کشف شده
بود، و از گوری که در آن مدفن بود، بیرون کشیده شده بود.
در تمام مدت میهمانی در بیار، بوسی نگاههای سوزان خود را
به زن جوان، که چشم از زمین برنمی‌داشت، دوخته بود، و
در میان زرق و برق این شب جشن، بوسی که شبح خوشبختی
و امیدواریهای گذشته‌ی خود را به دست فراموشی می‌سپرد،

حتی یک بار هم نیند یشیده بود که دیان چه رنج کشندۀ‌ای را باید تحمل کند، دیانی که آزو داشت سر بلند کند و در میان آن همه چهره‌های بی‌اعتنای و کنجدگاو فقط به چهره‌ی معموم و در عین حال دلپسند او بینگرد.

بوسی که در انتظار یک نگاه دیان جانش به لب رسیده بود، به خود می‌گفت: "آه! زنها جسارت و مهارت را تنها هنگامی به کار می‌بندند که بخواهند سریرست، شوهر یا مادر خود را بفریبند. اما هنگامی که موضوع یک حق‌شناسی ساده در میان باشد، بی‌دست و بی‌ترسو از آب درمی‌آیند."

و با قلبی خشنناک از جرگه‌ی خاندان سلطنتی دور شد. در آن لحظه بوسی همان چهره‌ی اصیل و جذابی نبود که زنان با عشق و شور، و مردان با ترس و وحشت، بدان می‌نگریستند؛ سیماهی بود تیره و کدر، با نگاه‌هایی بی‌روح و تبسمی ناشیانه.

به هنگام خروج، بوسی چهره‌ی خود را در یکی از آینه‌های کاخ دید و از خودش بیزار شد. فکر کرد: "واقعاً مرد ابله‌ی هستم؛ به خاطر یک نفر که مرا مورد بی‌اعتنایی قرار می‌دهد، صد ها نفر دیگر را که خواهان من هستند از خود می‌رنجانم! ولی آخر، چرا او مرا مورد بی‌اعتنایی قرار می‌دهد؟ به خاطر کی؟ به خاطر این اسکلت دراز و رنگ پریده که از چند قد میش تکان نمی‌خورد و نگاه‌های حسادت‌آمیز خود را آنسی از او برآورده‌می‌گیرد؟ ... جالب این است که او هم ظاهراً مرا ندیده می‌گیرد. منی که اگر می‌خواستم می‌توانستم در عرض چند لحظه شمشیر خود را تا دسته در قلبش فروکنم و جسد بی‌جانش را به پای خود بیندازم، منی که اگر می‌خواستم می‌توانستم این پیراهن سپید را با خون کسی که آن را سفارش داده است گلگون سازم، منی که اگر دوستم ندارند، دست کم می‌توانستم مایه‌ی نفرت و هراس باشم. آخ! خدای بزرگ! نفرت داشته باشد! نفرت! ولی بی‌اعتنایی، نه!"

بوسی عرق پیشانی خود را سترد و آهسته به طرف در خروجی حرکت کرد. مشت‌گره کرد ماش آماده‌ی فرود آمدن بر دستگیره‌ی در بود، ولی تصمیم گرفت بردباری پیشه کند، بردباری و خوشرویی، و به همین جهت لبخند زنان از در خارج شد.

پیشانیش صاف و آرام بود، اما آتشفسانی در قلب داشت.
در راه خروج به دوک دانزو بخورد و سر برگرداند،
چون احساس می‌کرد که به رغم تمام قدرت روحیش قادر نیست،
به شاهزاده‌ای که او را دوست‌خود می‌خواند و بدان طرز
رسوا و زشت به وی خیانت کرد، لبخند بزند یا حتی سلام‌گوید.
شاهزاده نام بوسی را بر زبان آورد، ولی بوسی بی‌اعتنایی
نشان داد.

بوسی به خانه بازگشت. شمشیر خود را روی میز نهاد،
خنجر را از کمر برداشت، قلابهای نیم تنه و پیراهن خود را
یک به یک گشود، روی راحتی بزرگی نشست و سر خود را به
پشتی آن تکیه داد.

چند ساعت بدین طریق گذشت، بی‌آن که بوسی متوجه
شود دو آن سوی اتاق مرد دیگری مانند او جای گرفته است
و بدون کوچک ترین حرکتی کیجاکاوه چشم به او دوخته است.
سرانجام، لرزه‌ی سردی شانه‌های بوسی را به حركت
درآورد و چشمان او را به پریزدن انداخت. مرد ناظر از جا
تکان نخورد.

به زودی صدای به هم خوردن دندانهای بوسی بلند
شد، تشنجی بازوان او را فراگرفت. و سرش که بیش از حد
سنگین شده بود در امتداد پشتی راحتی لغزید و روی شانه‌اش
افتاد.

در این موقع، مردی که از دور اورا می‌پایید از جا
برخاست و آهکشان به وی نزدیک شد:
- آقای کنت، شما تب دارید.

بوسی پیشانی سوزان از تب خود را بالا گرفت و با
نگاهایی بی‌حال گفت:
- آه! توبی، رومی.

- بله، آقای کنت، اینجا منتظرتان بودم.
بوسی، درحالی که دست مرد جوان را می‌گرفت، گفت:
- متشرکم، دوست من.

رومی گفت:
- ملاحظه کنید آقای کنت، اگر قرار باشد همین‌طور بمانید،
تب به شما غالب می‌شود و به کلی از پا درمی‌آید. سر پا

بعانید. دلتنان می‌خواهد از شر این تب خلاص شوید؟ روی تخت استراحت کنید، و بگویید کتابی برایتان بخوانند که درس استقامت و امیدواری به شما بدهد. بوسی دیگر در دنیا کاری نداشت جز اطاعت کردن، و اطاعت کرد.

بنابراین، دوستانی که به ملاقاتش آمدند، همه او را در تخت یافتنند.

اما، فردای آن روز، یعنی همان روزی که دوک دوگیز به دربار رفته بود، هنگامی که بوسی چشم گشود و به اطراف خود نگاه کرد، اثری از رمی ندید.

bosی پیش خود فکر کرد: " طفلک خسته شده، طبیعی است، او هم احتیاج به هوا دارد، آن هم این هوای بهاری و این آفتاب. بعد، ژرتود هم هست، لابد منتظرش بوده. ژرتود خدمتگاری بیش نیست، ولی رمی را دوست دارد... زن خدمتگاری که عشق در قلب خود داشته باشد، هزار بار بهتر از ملکه‌ای سرد و بی احساس است."

تمام آن روز بدین سان گذشت، و از رمی خبری نشد. دقیقاً، چون رمی ناپیدا بود، بوسی در انتظار دیدنش بی‌تاپی می‌کرد، هزارگونه فکر و اندیشه‌ی ناروا بر ضد مرد جوان در مغزش می‌آمد و می‌رفت. یکی دو بار از شدت خشم و ناراحتی به ناله درآمد:

- آه! مرا بگو که هنوز به حق‌شناسی و دوستی دل‌خوش کرده‌ام! نه، از این پس دیگر به هیچ چیز و هیچ کس باور نخواهم داشت.

اوایل شب، هنگامی که کوچه‌ها و خیابانها از مردم و از هیاهوی آنان پر می‌شد، هنگامی که دیگر از روشنایی روز در آپارتمان بوسی اثری به چشم نمی‌خورد، سروصدای فراوانی در راهرو ورودی برخاست و توجه او را جلب کرد.

یکی از پیش‌خدمنتها سراسیمه به اتاق بوسی دوید:

- قربان، آقای دوک دانزو تشریف آورده‌اند.

بوسی با ابروان در هم کشیده گفت:

- راهنماییشان کنید.

تصور رو به رو شدن با اربابی که به دیدن او آمده بود،

و حتی نزاکت و مردمداریش نیز غیرقابل تحمل می‌نمود، بوسی را از خود بی خود می‌کرد با وصف این، صدای دوك را شنید که با لحنی سرزنش آمیز می‌گفت:

- خانه‌ی تو بد جوری تاریک است. آدم دلش می‌گیرد.
بوسی لب فرو بسته بود. تنفس و انزجار مجال صحبت به او نمی‌داد.

دوك ادامه داد:

- یعنی آنقدر مریضی که نمی‌توانی جواب مرا بد هی؟
بوسی زیر لب گفت:

- واقع‌عامریضم، سرور من.

شاهزاده با لحنی تقریباً دلسوزانه پرسید:

- ببینم، بوسی، نکند از چیزی ناراحتی؟
نمی‌دانم.

دوك مثل عاشقانی که مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گیرند و به همان نسبت که بی‌اعتنایی می‌بینند نرم‌خوت و خوش‌خدمت تر می‌شوند، گفت:

- این که نشد، بوسی عزیز! حرف بزن، بگو ببینم موضوع چیست؟

- چه می‌خواهید به شما بگویم، سرور من؟
دوك با ملایمت گفت:

- از دست من ناراحتی؟

- من، ناراحت باشم! از چه؟ به علاوه، مگر می‌شود آدم از دست یک شاهزاده ناراحت بشود؟ و، تازه، چه فایده‌ای دارد؟

دوك خاموش ماند. اما، بوسی اضافه کرد:
- به هر حال، داریم وقت تلف می‌کنیم. برویم سر اصل موضوع، سرور من.

دوك نگاه خود را به بوسی دوخت. بوسی با خشونت بی‌سابقه‌ای گفت:

- به من احتیاج دارید، این طور نیست؟
- آه! آفای بوسی!

- بله، تکرار می‌کنم: بدون شک به من احتیاج دارید.
فکر نمی‌کنم برای احوال پرسی‌آمده باشید، نه، به خداوند!

شما کسی نیستید که از دوستی و یکزنگی بوسی برده
باشد!

- آه! بوسی! این تویی که داری این حرفها را به من
می‌زنی؟

رنگ دوک سرخ شده بود، ولی چون در تاریکی قرار
داشت، بوسی این سرخی را نمی‌دید. با این حال به نرمی
گفت:

- احتیاجی به تونداشتم، بوسی. اگر فکر می‌کنی برای
کاری به این جا آمدی‌ام، اشتباه می‌کنی. دیدم هوا
خوب است و تمام مردم پاریس امشب به دعوت اتحادیه
تویی کوچه و خیابان ریخته‌اند، به خود گفتم: بوسی را
بردارم و کمی در شهر بگردیم.

پرده‌هی اتاق به آرامی کشید. دوک با لحنی
ارباب منشانه گفت:

- چه خبر است؟ این چه کسی است که بی‌اجازه به اتاقی
که من در آن نشسته‌ام وارد می‌شود؟
جراح جوان، در حالی که، بدون توجه به اعتراض
دوک، موقرانه وارد اتاق می‌شد، گفت:

- من، قربان، رمی.
دوک پرسید:

- رمی کیست?
بوسی پاسخ داد:

- قربان، رمی پزشگ مخصوص من است. در واقع، بیش
از یک پزشگ است: دوست من است.

دوک، با خاطری آزرده گفت:

- آه!

بوسی که خود را برای خروج از بستر آمده می‌ساخت،
گفت:

- شنیدی که سرور من چه پیشنهادی می‌کرد؟
- بله، می‌فرمودند که همراه ایشان به گردش بروید، ولی ...
دوک گفت:

- ولی چه؟
رمی پاسخ داد:

- ولی بهتر است از این گردش صرف نظر کنید، سرور من.
دوك فرياد كشيد:
- چرا؟

- برای اين که هواي بيرون خيلي سرد است.
دوك که از اين مخالف خوانى متعجب شده بود، گفت:
- هوا سرد است؟

- بله، خيلي سرد. در نتيجه، من که در برابر دوستان آقای بوسی، و به خصوص در برابر خودم، مسؤول سلامتی ايشان هستم، اجازه‌ی خروج نمی‌دهم.
با اين حال، بوسی از تخت پاين پرده بود، ولی دست رمی روی دست او قرار گرفت و آن را به طرز معنی داری فشرد.
دوك گفت:

- بسيار خوب، اگر واقعا برای سلامتیش خطرناك است،
حرفي نیست، در خانه بماند.
و، والاحضرت ولیعهد، سرخورد و عصی، دوگام به
سوی در خروجی برد اشت.

بوسي از جايis تکان نخورد.
دوك به سوي تخت بازگشت، و گفت:
- پس، قطعی است، نمی‌خواهی خودت را به خطر
بیندازی، هان؟

بوسي گفت:
- ملاحظه می‌فرمایيد که پزشگ اجازه نمی‌دهد، قربان.
- پس، خد احافظ.
- به سلامت، سرور من!
و، دوك با سروصدای زياد از در خارج شد.
به محض آن که دوك پای خود را از در خانه بيرون گذاشت، رمی که از پنجره مواطن کوچک ترين حرکات او بود، به سرعت نزد بيمار دويد.

- حرکت! ... راه بيفتيم، ارياب. گردش با آقای دوك دانزو خطرناك است، ولی با جراحی که من باشم از هر لحظه مفید است. مثل اين است که به من اعتماد نداريد، خوب، اگر اين طور است، چرا اخراجم نمی‌کنيد؟
بوسي گفت:

- بروم ! اگر هوس گردش داری ، من حرفی ندارم .

- باید بروم ، قربان .

بوسی لرزان و پریده رنگ از جا برخاست .

رمی گفت :

- رنگ پریدگی جالبی است ! آه ! که چه بیمار خوشگلی !

- خوب ، کجا باید بروم ؟

- به محله‌ای که هم امروز من هوايش را تجزیه و تحلیل کرد ام .

- کدام هوا ؟

- هوایی که برای سلامتی شما معجزه می‌کند ، سور من .

بوسی لباس پوشید و گفت :

- کلاه و شمشیر .

کلاه را بر سر گذاشت و شمشیر را به کمر بست .

بعد ، هر دو خارج شدند .

واژگان شناسی خیابان لازوسین

۴۳

رمی زیر بازوی بیمار خود را گرفت و به طرف چپ پیچید،
خیابان کوکییر را گرفت و مستقیم تا خندق پیش رفت. بعد،
در جهت مخالف دروازه مونمارتر به طرف راست پیچید.

بوسی با اعتراض گفت:

- آه! عجب داستانی! تو عمداً داری مرا می‌چرخانی:
دوباره داریم برمی‌گردیم به همان جایی که اول بودیم.
رمی گفت:

- اینجا خیابان لازیب سین یا ازیب سین است که مردم
این روزها آن را لازیزین تلفظ می‌کنند و بمزودی مبدل
می‌شود به خیابان لازوسین ...

بوسی گفت:

- قبول، ولی از آنجا که می‌دانم برای درس واژه‌شناسی
به اینجا نیامده‌ایم، درست وحسایی بگو بینم: کجا
می‌رویم؟

رمی، بدون توجه به مطالب بوسی، گفت:

- این کلیسا کوچک را می‌بینید؟ همان! سرور من!
مالحظه می‌کنید که با چه غوری خود نمایی می‌کند؟ آن هم
با این نمای رو به خیابان، و آن برآمدگی محراب اصلی
که طرف آن با چمه‌ی عمومی خلوت و دنج واقع شده!
یقین دارم که این معماری بدیع تا به حال هیچ وقت
توجه شما را جلب نکرده!

بوسی گفت:

- نه، واقعاً، نه، اصلاً اینجا را نمی‌شناختم.

بوسی تنها اشراف زاده‌ای نبود که این کلیساً‌ای کوچک را نمی‌شناخت. اسم کلیسا میریم مقدس مصری بود، ولی مومنانی که بیشتر از مردم طبقات پایین بودند آن جا را با اسم نمازخانه کوکه‌رون می‌شناختند.

رمی گفت:

– بسیار خوب، سرور من. حال که نما و معماری خارجی این کلیسا را دیدید و اسامی مختلف آن را هم یاد گرفتید، بد نیست سری هم به درون آن بزرگنم تا شما بتوانید شیشه‌کاریهای راهرو اصلی را با فراغ بال تماشا کنید: شیشه‌کاریهای غریبی است.

بوسی نگاهی به رمی انداخت، تسم شیرینی کبرلیهای پژشگ جوان دید به او فهماند که قصد وی از داخل شدن به کلیسا چیز دیگری است، چون در تاریکی شب تماشای شیشه‌کاریها صرفا احمقانه بود.

ولی داخل کلیسا چیزهای تماشایی دیگری هم وجود داشت، چون چراگها را به مناسبت مراسم رستگاری روش کرده بودند: منظور آن نقاشیهای دیواری ساده‌لوحانه‌ی قرن شانزدهم بود که ایتالیا از برکت آب و هوای معتدل خود بسیاری از آنها را حفظ کرده است، حال آن که در فرانسه آب و هوای مرطوب، از یک سو، و بی‌توجهیها و خرابکاریها، از سوی دیگر، این سنتهای زیبای اعصار گذشته و این نشانه‌های یک ایمان رو به زوال را به تدریج نابود کرده است. آن چه، به هر حال، به چشم می‌خورد، پرده‌ای بود که نقاشی برای خوش‌آمد فرانسوی‌ای اول، از زندگی سنت ماری مصری ترسیم کرده بود. میان مناظر مختلف این زندگی مشقت بار، نقاش ساده‌دل و دوستدار حقیقت – حقیقتی اگرنه تشریح‌گرانه، دست کم تاریخی – در قسمتی از پرده که چشمگیرتر از همه جای آن بود، لحظه‌ای دشوار را تصویر کرده بود که در آن سنت ماری به علت آن که پولی در بساط نداشت تا برای عبور از رودخانه به قایقران بپردازد، خوبیشتن را به عنوان مزد به قایقران تسلیم کرده بود.

بوسی نگاهی به پژشگ جوان انداخت. رمی غرق در تماشای این تابلو بدیع بود. بوسی کنار گوشش گفت:

- اگر فکر می‌کنی که با آوردن من به اینجا، خیالات شیرین و سهل و ممتنع را در مغز بیدار می‌کنی، اشتباه کردماهی، جراح جوان. برای این کار می‌بایست راهبان تارک دنیا و بچه مدرسه‌ایها را می‌آوردی!

- خداوند مرا نبخاید اگر چنین قصدی داشته باشم!
- پس، موضوع چیست؟

- گوش کنید، سور من این که گاه من نیست. مگر می‌شود آدم وارد این کلیسا بشود و چشم‌های خودش را کور کند؟

- دست بردار، رمی! فکر نمی‌کنم تو مرا به اینجا کشانده باشی تا زانوهای سنت ماری مصری را به من نشان بد هی! اقطعاً هدف دیگری داشته‌ای.
رمی گفت:

- به جان خودم، نه.

بوسی پاسخ داد: "پس من هم دیگر اینجا کاری ندارم"، و به سوی در خروجی حرکت کرد. رمی گفت:

- صبر کنید! مراسم دعا تمام شده است، و اگر بخواهیم هم اکنون بیرون برویم، مزاحم مومنان می‌شویم.
رمی، ضمن گفتن این کلمات بی‌معنا، به ملایمت آستین بوسی را گرفت. اما، پس از لحظه‌ای افزود:

- آه! مثل این است که حالا می‌توانیم برویم. بفرمایید، قربان.

بوسی با بی‌اعتنایی ملال‌آمیزی به سوی در خروجی حرکت کرد. نزد یک در، رمی گفت:

- حواسستان کجاست، قربان؟ بدون انگشت زدن به آب متبرک که نمی‌شود کلیسا را ترک گفت!

بوسی، مانند کودکی مطیع و سر به زیر، به سوی ستونی که ظرف آب متبرک در آن کارگذاشته شده بود، حرکت کرد. رمی از این حرکت استفاده کرد تعلاملتی به یک زن جوان که ظاهرا با قرار قبلی منتظر این لحظه بود، بد هد و او هم به نوبه‌ی خود به سوی ظرف آب متبرک حرکت کرد.

بدین ترتیب، در لحظه‌ای که کنت دست خود را به سوی ظرف آب متبرک که به شکل صد بود پیش می‌برد، دست

دیگری، که اندکی درشت و قرمز، ولی به هر حال زنانه می‌نمود، وارد ظرف آب شد و با انگشتان بوسی تماس یافت، بوسی نتوانست از نگاه کردن به چهره‌ی صاحب این دست عجول خودداری ورزد، اما به مجرد آن که نگاهش به صورت آن زن افتاد، خود را عقب‌کشید و ناگهان رنگ از رویش پرید، چون ژرتروود را، با آن که صورتش تقریباً زیر یک روسی پشمی سیاه پنهان بود، شناخت.

دست بوسی همچنان دراز مانده بود و برای ترسیم علامت صلیب به سوی سینه‌اش باز نمی‌گشت. با این حال، ژرتروود سلامی داد و به طرف جلوخان کلیسا حرکت کرد.

دو قدم عقب تراز ژرتروود، که با آرنج‌های نیرومند خود راه می‌گشود، زنی کاملاً پوشیده در شنلی ابریشمین به پیش می‌رفت، زنی بود که خطوط ظریف و جوان اندامش، پاهای جذابش و طرز راه رفتنش بوسی را بدین فکر انداخت که در تمام دنیا فقط یک زن است که می‌تواند دارای این اندام، این پاهای و این طرز راه رفتن باشد.

رمی یک کلمه هم حرف نمی‌زد، فقط به بوسی نگاه می‌کرد، و بوسی اینک می‌فهمید که جراح جوان به چه مناسبت او را به این کلیسای کوچک کشانده است.

بوسی به دنبال آن زن حرکت کرد، رمی هم دنبال بوسی را گرفت.

اگر اندوه جانفریسا و افسردگی دو تن از این گروه چهار نفری نبود، حرکت آرام و پشت سرهم آنان می‌توانست منظره‌ای چشمگیر و سرگرم‌کننده باشد.

ژرتروود که پیشاپیش همه حرکت می‌کرد، به طرف خیابان مونمارتر پیچید، چند گامی در این خیابان پیش رفت و ناگهان خود را به بن‌بستی انداخت که با یک دریزگ از خیابان جدا می‌شد

بوسی مردد ماند.

- یعنی چه، آقای کنت! می‌خواهید روی پاهای شما راه بروم؟ ...

بوسی به شنیدن صدای اعتراض‌آمیز رمی به راه خود ادامه داد.

زرتروز که همچنان پیشاپیش همه حرکت می‌کرد، کلیدی از جیب خود بیرون کشید و منتظر ماند تا خانمش وارد بنیست شود؛ رمی دو کلمه به گوش زرتروز گفت و خود را کنار کشید تا بوسی نیز وارد شود. بعد آن دونیز وارد شدند و در ورودی را پشت سر خود بستند. کوچه‌ی بنیست خالی از اغیار شد.

بوسی نگاهی به اطراف خود انداخت: خود را در باغچه‌ای دید با دیوارهای بسیار بلند که شاخسار تاک وحشی و درختان پیچ روی آنها آرمیده بود. نسیم ملامیع عصر گاه به گاه عطرگس و خوشبوی برگهای نورسته را به مشام می‌رسانید.

زیر آلاچیقی پوشیده از گلها م مختلف، دیان روی نیمکتی، پشت به دیوار کلیسا نشسته، سرش را پایین انداخته بود. پیش پای او گلبرگهای یک گل شمعدانی پریزشد هی بعزمین افتاده، روی شنها به چشم می‌خورد.

در این موقع بلبلی که میان شاخسار انبوه یک درخت بلوط کهن‌سال پنهان شده بود، به نغمه‌سرایی پرخوش تزیین می‌یافتد.

بوسی در این باغچه با خانم مونسورو تنها بود؛ رمی و زرتروز خود را کنار کشیده بودند. بوسی به زن جوان نزدیک شد. دیان سر خود را بلند کرد، و محجوبانه گفت:
- آقای کنت، فربکاری شایسته‌ی ما نیست: باید بدانید که برخورد امروز ما در کلیسای سنت ماری مصری به هیچ وجه تصادف نبود.
بوسی گفت:

- درست است، خانم. این رمی بود که مرا، بی‌خبر از هدفی که در پیش داشت، به آن جا کشاند. سوگند یاد می‌کنم که روح من از این جریان خبر نداشت...
دیان با لحنی غمزده گفت:

- مفهوم سخنام را بد درک کردید، آقای کنت. بله، من خوب می‌دانم که رمی شما را به آن جا کشانده است، و شاید هم به زور؟

- نه ، خانم . زوری در کار نبود ... فقط من واقع‌انمی دانستم
در آن جا شاهد چه چیز خواهم بود .
دیان ، در حالی که سر خود را بلند می‌کرد و چشمان
مرطوب از اشک خود را به بوسی می‌دوخت ، با لحنی نجومانند
گفت :

- سخنان شما بیش از آن‌چه فکر کنید قلبم را می‌فشارد .
آیا می‌خواهید به من بفهمانید که اگر از راز رمی آگاه
می‌بودید ، همه‌را او نمی‌آمدید ؟
- اووه ! خانم .

- این طبیعی است ، این منطقی است ، آقا شما خدمت
بزرگی در حق من انجام دادید و من هنوز نتوانسته‌ام
از محبت و بزرگواری شما تشکر کنم . از شما پوزش
می‌طلبم ، و امیدوارم که مشمول بخشایش شما واقع‌گردم .

- خانم ...

بوسی زیانش بندآمده بود . چنان گیج شده بود که نه
کلمه‌ای در مغز خود می‌یافتد ، نه فکری . با این حال ، دیان
که کم کم جان می‌گرفت ادامه داد :

- بنابراین ، خواستم به شما ثابت کنم که زنی ناسپاس و
بی قلب و می‌حافظه نیستم . این من بودم که از آقای رمی
خواهش کردم مرا به افتخار ملاقات سرکار نایل سازد ،
این من بودم که محل این ملاقات را تعیین کردم . اگر
موقعیتی ناخوشایند برایتان به وجود آورده‌ام ، مرابی خشید
بوسی دست خود را روی قلبش فشرد :

- اووه ! خانم ! فکرش را هم نفرمایید .

دیان که خود را نیرومند تر احساس می‌کرد (چون از
مدتها پیش خود را برای این گفت و گو آماده کرده بود) گفت :
- می‌دانم ، آقای کنت ، می‌دانم که شما برای به انجام
ریاندن ماموریتی که برعهده‌تان گذاشته بودم رنجی
فراوان تحمل کرده‌اید . من شما را می‌شناسم و باور کنید
که شما را تحسین می‌کنم . بنابراین ، خود قضاوت کنید
چه شکنجه‌ای کشیده‌ام از این که نتوانستم احساسات
قلبی خود را به شما بنمایانم .

بوسی با درماندگی گفت :

- خانم، سه روز است که در بستر بیماری افتاده‌ام.
دیان گفت: "بله، می‌دانم" و از این اندیشه که به راز
بیماری بوسی آگاه است، صورتش سرخ شد. "بله، می‌دانم، و
باور کنید که بیشتر از شما رنج می‌کشیدم، چون آقای رمنی
این طور به من فهمانده بود - مسلماً برای دلخوشی من بود -
ولی، به هر حال، این طور به من فهمانده بود که..."

- که بی‌اعتنایی شما مرا از پایی درآورده است. او! این
عین حقیقت است.

خانم مونسورو ادامه داد:

- پس ملاحظه می‌کنید جز کاری که کردم چاره‌ای دیگر
نداشم. اینک با شما رو به رو هستم، از زحماتی که
برای من به خود تحمیل کرده‌اید تشکر می‌کنم و سوگند
یاد می‌کنم که تا ابد سپاسگزار شما خواهم بود... امیدوارم
باور کنید از ته قلب سخن می‌گویم.

بوسی با تاثیر سری تکان داد و پاسخی نداد. دیان
دوباره گفت:

- سخنانم را باور ندارید؟

بوسی پاسخ داد:

- خانم، در شب نشینی کاخ سلطنتی شما به خوبی
می‌دانستید که من در آن‌جا هستم، می‌دانستید که در
برابر تان ایستاده‌ام، بدون شک نگاه حسرت‌زده‌ی مرا
بر تمام وجود خود احساس می‌کردید، و با این حال
حتی سر خود را به سوی من بلند نکردید، حتی با یک
حرکت، با یک اشاره، با یک کلمه، به من نفهماندید که
متوجه حضور من شده‌اید. با این همه تقصیر از من است،
خانم. شاید مرا نشناخته‌اید. هرچه باشد بیش از دوبار
که مرا ندیده بودید.

دیان با نگاهی چنان اندوه‌بار و سرزنش‌آمیز به او
پاسخ داد که تار و پود وجود بوسی به لرزو درآمد:

- پوزش می‌طلیم، خانم، مرا ببخشید. شما هیچ شباhtی
با زنان دیگر ندارید، و با وجود این ابتذال رفتار آنان
را در شما هم می‌بینم. این ازدواج چه بود؟

- نمی‌دانید تحت چه فشاری این کار انجام گرفت؟

- چرا ، می دانم ، ولی ابطال آن آسان بود .
- برعکس ، غیر ممکن بود .
- واقعیت این است که نام مونسورو را برای حفظ احترام خود حفظ کردید .
- دیان با لکت زیان گفت :
- واقعاً این طور فکر می کنید ؟ پس ، چه بهتر !
و چشم ان او پر از اشک شد .
- بوسی که متوجه شد سرزن جوان بر سینه اش افتاده است با شتاب به او نزد یک شد :
- به هر حال ، همه چیز پایان یافته است ، و من دویاره همان شدم که بودم ، یعنی یک بیگانه .
- افسوس !
- سکوت شما بسیار گویا است ، خانم .
- من جز با سکوت قادر به سخن گفتن نیستم .
- سکوت شما ، خانم ، دنباله‌ی همان شب نشینی کاخ است : در آن جا مرا نمی دیدید ، اینجا هم با من حرف نمی زنید .
- در کاخ لوور ، من زیر نظر آقای مونسورو بودم . آقای مونسورو چشم از من برنمی گرفت . او به حد جنون حسادت می ورزد .
- حسادت ! او دیگر چه می خواهد ، خدای من ! او دیگر منتظر چیست ؟ همه به حال او غبیطه می خورند .
- او به طرز وحشت‌آکی حسود است ، آقا . چند روز پیش متوجه شد که یک نفر در اطراف خانه‌ی جدید ما چرخ می زند .
- پس شما خانه‌ی خیابان سنت آنتوان را ترک گفته‌اید ؟
دیان تحت تاثیر احساسی نیندیشیده فریاد برآورد :
- عجب ! پس این مرد شما نبوده‌اید ؟
بوسی مایوسانه گفت :
- خانم ، از هنگامی که خبر ازدواج شما به طور رسمی اعلام شد ، از هنگامی که در آن شب نشینی کاخ سلطنتی مراسم معرفی شما به دربار انجام گرفت ، و شما مرا لا یقین یک نگاه ساده هم ندانستید ، من به بستر بیماری

افتاده‌ام ، در تب می‌سوزم ، جانم به لب رسیده است .
ملاحظه می‌فرمایید که ، دست کم با این وضع ، نصی توانستم
موجبات حسادت شوهر شما را فراهم آورم ، چون در هر
حال این من نبودم که او در اطراف خانه‌ی شما دیده
است .

- با این ترتیب ، آقای کنت ، اگر راست باشد که علاوه‌ای
به دیدن من داشته‌اید ، باید از این مردناسناس تشکر
کنید ، چون با آشنایی که به اخلاق آقای مونسورو داشتم ،
نگران آن مرد - که فکر می‌کرد مشاهستید - شدم ، و سعی
کردم به هر طریق که باشد شما را ببینم و خواهش کنم :
این طور خود را به خطر نیندازید ، آقای کنت ، مرا بیشتر
از این که هستم در بد بختی غرق نسازید .

- اطمینان داشته باشید ، خانم . تکرار می‌کنم آن مرد
من نبوده‌ام .

دیان با لحنی افسرده گفت :

- اینک ، اجازه بد هید آن چه را می‌خواستم به شما
بگویم . تمام و کمال بیان کنم . از ترس این مرد ، که ما او
را نمی‌شناسیم ، ولی شاید آقای مونسورو می‌شفا شدش ،
به من دستور داده شده است که بی‌درنگ پاریس را
ترک گویم ، به نحوی که ...

در اینجا دیان بی اختیار دستهای بوسی را میان
دستهای خود گرفت و ادامه داد :

- ... به نحوی که فکر می‌کنم این آخرین دیدار ما باشد ،
آقای کنت ... من فرد ا به سوی مرید ور حرکت خواهم کرد .

بوسی نیم خیز شد :

- شما از اینجا می‌روید ، خانم ؟

- برای جلب اطمینان آقای مونسورو راه دیگری به نظرم
نمی‌رسد ، برای آرامش خودم هم راه دیگری وجود ندارد .
آنجا ، به آقا و خانم سن‌لوك می‌پیوندم ، که مسلمان از
ندیدن من متائف شده‌اند . خداحافظ ، آقای بوسی .

بوسی صورت خود را میان دو دست پنهان کرد . صدایی
پچ پچ مانند از میان دستهایش به گوش می‌رسید :

- برای من همه چیز تمام شد .

دیان، از جا پرید:

- چه می‌گویید، آقای بوسی؟

- می‌گویم که این مرد، این مردی که شما را تبعید می‌کند،
این مردی که آخرین امید زندگانی را از من می‌گیرد -
امید دم زدن در هوا یعنی که شما هم آن را تنفس می‌کنید،
امید دیدن شما از پشت یک پنجره، امید بودیدن لباس
شما در حال عبور از یک گذرگاه عمومی - بله، این مردی
که باعث می‌شود به جای موجودی زنده یک سایه را بپرستم،
این مرد دشمن جانی من است، من او را نابود خواهم
کرد، حتی اگر در این راه جان خود را هم از دست
بدهم.

- اوه! آقای کنت!

بوسی فریاد برآورد:

- پست فطرت! پست فطرت! این برایش کافی نیست که
شما، زیباترین و منزه‌ترین موجود عالم، را به همسری
داشته باشد، حسادت هم به خرج می‌دهد! حسادت!
غول مسخره و سیری ناپذیر، تمام جهان را هم می‌بلعد
و همچنان گرسنه است.

- اوه! آرام شوید، کنت، آرام بگیرید، خدای بزرگ! ...
شاید هم او واقعاً حق داشته باشد.

- حق داشته باشد؟ اسفا که شما از چنین موجودی
دفاع می‌کنید، خانم.

- آخ! اگر می‌دانستید!

با گفتن این عبارت، دیان چهره‌ی خود را میان دستها
پنهان ساخت، گویی می‌ترسید که، به رغم تاریکی، بوسی سرخ
شدن گونه‌هایش را ببیند.

بوسی، بدون توجه، پاسخ داد:

- اگر می‌دانستم؟ تنها چیزی که من می‌دانم، این است
که وقتی مردی شوهر زنی چون شما باشد، مجاز نیست
در این عالم به چیز دیگری فکر کند.

چه گونه اپرنون پیراهنیش پاره شد،
و چه گونه شومبرگ سراپا به رنگ آبی درآمد

۴۴



در همان حال که استاد لا هوریر، در برابر میهمانسرای خود، امضا روی امضا انبار میکرد، در همان حال که شیکو گورانفلو را در میهمانخانه خوان نعمت زندانی میساخت، در همان حال که بوسی سرمست از عشق و از عطر گیاهان آن باعچمهی کوچک جانی تازه مییافت، هانری سوم درهم و اندیشمناك از آن چه در شهر دیده بود، آزده از موقعه هایی که در کلیساها شنیده بود، خشنمانک از سلامهای اسرا را میزی که در کوچه ها و خیابانها به برادرش میدادند، آشفته از قدم زدن دسته جمعی دوک دانزو و آقایان دوگیز و ماین در خیابان سنت هونوره، میان جمع انبوهی از نجیب زادگان که ظاهرا زیر رهبری آقای مونسورو حرکت میکردند، آری، هانری سوم، پس از دیدن و شنیدن تمام اینها، همراه موذیون و کلوس، به کاخ بازگشته بود.

شاه، به عادت معمول، همراه یاران چهارگانهی خود از کاخ خارج شده بود. ولی، هنگام مراجعت، در چند قدیمی کاخ لورر، شومبرگ و اپرنون، که حوصلهی تحمل قیافه افسردهی شاه را نداشتند و مایل بودند در آن غوغای و ازدحام کم نظری که شهر را در خود گرفته بود، به تفریح و حادثه جویی بپردازند، از نخستین جنجالی که پیش آمد استفاده کردند و در تقاطع خیابان آستروس بمسوی خیابان اورلیان پیچیدند، در حالی که شاه و دو یار دیگر ش در امتداد کرانه های رودخانهی سن به راه خود ادامه میدادند. هنوز صد قدیم دور نشده بودند که هر دو نفرشان کار

دست خود دادند: اپرنون، چویدست خود را میان پاهای شهروند بی آزاری گرفته بود که بهسوی مقصدی نامعلوم می دوید، و مرد بینوا ده متر آن طوف تر نقش زمین شده بود. شومبرگ هم سریند زنی را که پیر و زشت تصور می کرد، از پشت کشیده بود، و از خوش اقبالی زنی جوان و زیبا با خشم و خروش به او حملهور شده بود. اما آنان، در واقع، بد روزی را برای خنده و تفریح انتخاب کرده بودند. در خیابانهای پاریس تب شورش و بلواهی در جریان بود که گاه به گاه بالهای خود را به در و دیوار شهر می کوبید. مرد زمین خورد، از جا برخاسته، فریاد کشیده بود: "مرگ بر مرتد!" همه فکر کردند که او یکی از کاتولیکهای متخصص است، و دسته جمعی به اپرنون حمله کردند. زن روسی دیده هم فغان برآورده بود: "مرگ بر ملوسک!" و این خیلی بدتر بود، چون شوهر آن زن که صاحب یک رنگرزی بود، شاگردان خود را به سوی شومبرگ رها کرد.

شومبرگ، جوان ترسیوی نبود. در جا ایستاد و دست به شمشیر برد.

اپرنون که محتاط تر بود، پا به فرار گذاشت.

در راهروهای کاخ سلطنتی صدای گامهایی شتابزده به گوش رسید، و سروکلهی اپرنون، بی کلاه گیس، بی نیمتنه و با پیراهن پاره پاره پیدا شد.

کلوس و موژیرون به عقب برگشتند، و نارسیس، سگ سوگلی شاه، با ععوی وحشیانهای به سوی تازه وارد حملهور شد، انگار که درباریان را فقط از لباسهایشان می شناسد! شاه فریاد کشید:

- یا حضرت مسیح! چه بلایی به سرت آمد؟

اپرنون گفت:

- قربان، مرانگاه کنید: با دوستان اعلی حضرت این طور رفتار می کنند.

شاه پرسید:

- کی ترا به این روز انداخته؟

- رعایای بی آزار شما، قربان! شاید هم بهتر باشد بگوییم: رعایای آقای دوک دانزو، همانها که فریاد

می کشیدند: "زنده باد اتحادیه! برقرار باد عشای
ریانی! زنده باد گیز! زنده باد فرانسوآ!" خلاصه،
زنده باد همه، جز شاه.

- با مردم چه کردی که این بلا را به سرت بیاورند؟
- من؟ هیچ کار. یک مرد تنها با این جمعیت چه کار
می تواند بکند؟ آنها فقط فهمیدند که من از دوستان
اعلی حضرتم. همین کافی بود.

- پس، شومبرگ چه؟
- منظورتان را نمی فهمم، قربان.

- شومبرگ به کمک نیامد؟ شومبرگ از تو دفاع نکرد؟
- آه! عجب حرفهایی! شومبرگ آنقدر داشت که به
خود شن برسد.

- یعنی چه؟
- یعنی این که شومبرگ گیر یک رنگرز افتاده بود که خود
و پنج شش تا از شاگرد هایش داشتند حساب او را
می ریستند، چون سریند زن رنگرز را از سر شکیده بود.
من هم فرار را برقرار ترجیح دادم.
شاه فریاد زد:

- بی انصاف! شومبرگ بیچاره‌ی مرا کجا ول کردی؟ خودم
می روم به کمکش!

صد ایی از پشت سر شاه گفت:

- صنونم، قربان. خدا نجات داد، ولی به هر حال
چندان راحت نبود.

هر سه ملوسک شاه فریاد برآوردند:

- اوه! شومبرگ! این صد ای شومبرگ است! ولی، کجا
هستی، لاکردار!

همان صدا با لحنی عصبی گفت:

- کجا هستم؟ مگر نمی بینید، بی انصافها!
وقتی که همه دقت کردند، متوجه شدند که از اعماق تاریک
راهروها شبی پیش می آید. شاه فریاد برآورد:

- شومبرگ! از کجا می آیی، از کدام سوراخی در آمد؟
چرا این رنگی هستی?
در واقع، شومبرگ از نوک پا تا فرق سر، بدون یک سر

انگشت استشنا ، به رنگ آبی سلطنتی د رآمده بود.

- بی شرفها ، مرا در خم رنگرزی اند اختندا! اول فکر کدم
خمره‌ی آب است ، ولی بعد متوجه شدم که خمره پر از
رنگ آبی بوده!

کلوس که از خنده روده بر شده بود ، گفت :

- لا مذهب! بد جوری حسابشان را رسیده‌ای! می‌دانی
رنگ آبی چه قدر گران است؟ دست کم بیست سکه رنگ
صرف کرد های!

- حق داری نیش بزنی . فقط دلم می‌خواست جای من
بودی تابیینم چه کار می‌کردی .

مزبورون پرسید :

- شکم یکیشان راهم پاره نکردی؟

- خنجرم را جایی فروکردم ، تا دسته دریک توده‌ی گوشت
فرو رفت ، ولی در ظرف یک آن حساب را رسیدند: دست
و پایم را گرفتند و تمام هیکلم را دریشگه‌ی رنگ فرو بردند ،
کم مانده بود غرق بشوم .

- چه طور از دستشان خلاص شدی؟

- شهادت به خرج دادم و بی‌غیرتی کردم ، قربان .

- چه کار کردی؟

- فریاد کشیدم : " زنده باد اتحادیه‌ی مقدس ! "

اپریون گفت :

- من هم همین طور چیزی که هست مرا مجبور کردند
اضافه کنم : " زنده باد دوک دانزو ! "

شومبرگ ، که بی‌جهت آلمانی‌الاصل نبود ، گفت :

- به هر حال ، گذشته . ولی ، یک روز همدیگر را دویاره
خواهیم دید ، یک روز که من در خم رنگرزی گیر نکرده
باشم ، و در کنج خیابان کوکی بیر هم نباشم .

اپریون گفت :

- آه ! من به نوکرها کاری ندارم ، باید با اریاب تسویه
حساب کنم . امثال بوسی به درد من نمی‌خورند . من
حضرت ولايت‌عهدی ، جناب دوک دانزو را لازم دارم .

شومبرگ فریاد کشید :

- بله ، بله ، جناب دوک دانزو که تصمیم دارند اول ما را

با مضمون و مسخره از پای در بیاورند، و بعد با خنجر
کارمان را تمام کنند.

کلوس و موئیرون یک صدا گفتند:

- بله، دوک دانزو، قریان. شنیدید در کوچه و خیابان
چه طور برایش مدیحه سرایی می‌کنند؟
اپرنون اضافه کرد:

- واقعیت این است که در حال حاضر صاحب اختیار مطلق
پاریس او است، نه شخص پادشاه. اگر اعلیٰ حضرت
تصمیم بگیرند و از کاخ خارج شوند، خواهند دید که بیشتر
از ما به ایشان احترام نخواهند گذاشت.

هانری سوم با لحنی تهدید آمیز زیر لب گفت:

- آه! برادر من! برادر من! ...

شومبرگ با خشنوتی بی سابقه به سخن درآمد:

- آه! بله، اعلیٰ حضرتا! شما باز هم تکرار خواهید کرد:
“آه! برادر من! برادر من!”، ولی یک بار هم در برابر
این برادر عرض اندام نکرد، اید! با این حال، من
این جا صریح و بی پرده اعلام می‌کنم. و این مطلب شل
روز برای من روشن است - که این برادر در راس یک
توطنه‌ی بزرگ قرار دارد.

هانری دست خود را به علامت سکوت دراز کرد، سرش
روی سینه خم شد و به فکر فرو رفت.

سپس، اندکی بعد، سر بلند کرد و گفت:

- کلوس، خبر بگیرید که آیا دوک دانزو به کاخ بازگشته
است یا خیر.

کلوس خارج شد.

موئیرون پرسید:

- اعلیٰ حضرت سرانجام تصمیم به مقابله گرفته‌اند؟ ...

شاه پاسخ داد:

- به زودی خواهید دید.

کلوس بازگشت و خبر داد:

- آقای دوک هنوز مراجعت نکرد، آند.

شاه گفت:

- خوب است. اپرنون، بروید لباس‌های خود را عوض کنید.

شومبرگ، شما هم بفرمایید رنگ عوض کنید، کلوس، و شما
موزیرون، بروید در ایوان و به دقت نگهبانی بدھید تا
برادرم مراجعت کند.

کلوس پرسید:

- و، پس از آن که مراجعت کرد؟

- پس از آن که مراجعت کرد، دستور می‌دهید تمام
درهای کاخ را بینندن، بفرمایید.

کلوس گفت:

- آفرین، قربان!

موزیرون پرسید:

- پس، اعلیٰ حضرت تنها می‌مانند؟

- نه، موزیرون، من با خدای خود خواهم بود، از او
خواهم خواست که حمایت خود را از ما دریغ ندارد.

کلوس گفت:

- قربان، خوب دعا کنید، چون باورم این است که خدا و
شیطان، دست کم برای لعن کردن ما در هردو جهان،
به توافق رسیده‌اند.

- آمین!

به گفتن این سخنان، موزیرون و کلوس، برای نگهبانی،
از یک در، واپریون و شومبرگ، برای تعویض لباس، از در
دیگر خارج شدند.

شاه، در تنها بی مطلق، برای دعا زانو زد.



شیکو بیش از پیش پادشاه فرانسه است

زنگ نیم شب به صد درآمد، درهای کاخ لوور معمولاً در نیم شب بسته می‌شد، اما هانری به طرزی عاقلانه پیش‌بینی کرده بود که دوک دانژو، برای آن که به مناسب غوغای شبانه‌ی پاریس، سوءظن شاه را برینگیزد، آن شب را حتی در کاخ خواهد گذراند.
بنابراین، شاه دستور داده بود درهای کاخ تا ساعت یک بعد از نیم شب باز بماند.

یک ربع پس از نیم شب، کلوس نزد شاه رفت:
- قربان، دوک به کاخ مراجعت کرده است.
شاه گفت:

- بسیار خوب... بگذاریم در آرامش استراحت کند، کی همراه او است؟
- آقای مونسور و گروهی از نجیب زادگانی که معمولاً با او هستند.

- بوسی چه طور؟
- آقای بوسی میان آنها نیست.
شاه که از غیبت بهترین شمشیرزن برادرش به وجود آمده بود، فقط گفت: "بسیار خوب". ولی کلوس پرسید:

- پادشاه چه امری می‌فرمایند؟
- به شومبرگ و اپرنون بگویید که عجله کنند، و به آقای مونسور هم اطلاع دهید که مایل او را ببینم.
کلوس تعظیم کرد.
پنج دقیقه بعد، شومبرگ و اپرنون، یک نونوار و دیگری

شسته و رفته، وارد اتاق شاه شدند.
در دنبال دو ملوسک، آقای مونسورو وارد شد و پس از
تعظیمی غرا گفت:
- قریان، افسر فرمانده گارد اعلیٰ حضرت به این خدمتگزار
اطلاع داد که افتخار حضور نصیب شده است.
شاه گفت:

- بله، آقا. تاره نیم شب است، آقای گفت، هرچه زودتر
به ونسن بروید و اقدامات لازم را برای شکار آهو به عمل
آورید. فردا به شکار خواهیم رفت.
- ولی، قریان، شنیده بودم که فردا اعلیٰ حضرت آقایان
دوك دانزو و دوك دوگیز را برای تایید رسمی اتحاد یهی
قدس به حضور خواهند پذیرفت.
شاه با لحنی تفرعن آمیز که جای جوابی باقی نمی‌گذاشت،

گفت:

- خوب، بعد؟
با وجود این میرشکار سلطنتی پاسخ داد:
- بعد، قریان ... بعد، شاید وقت کافی برای شکار باقی
نمایند.
- آقای میرشکار، وقت برای کسی که بداند چه می‌کند کم
نخواهد آمد. به همین جهت است که به شما می‌گوییم: هم
امشب حرکت کنید، فوراً، بدون تلف کردن وقت.
میرشکار سلطنتی حیرتزده از حضور شاه مرخص شد.
ده دقیقه بعد، شومبرگ و کلوس نزد شاه بازگشته‌اند. هانری
گفت:

- حالا دیگر سکوت مطلق، و هر چهار نفر دنبال من
بیایید.
اپرنون محتاطانه پرسید:
- کجا می‌رویم، قریان؟
- آنهایی که بیایند، خواهند فهمید.
هر چهار نفر دوست نزد یک شاه یک صد اگفتند:
- برویم!

ملوسک‌های شاه شمشیرهای خود را محکم کردند و به
دنبال هانری به راه افتادند. شاه از همان راه رو مخفی که

می‌شناسم ، فانوس به دست ، به سوی آپارتمان دوک دانژو
پیش می‌رفت.

یکی از نگهبانان شب نزدیک اتاق دوک دانژو پاس
می‌داد . ولی ، قبل از آن که فرستاده باشد ارباب خود
را خبر کند ، شاه دست او را گرفت و به چهار نفر همراهان
خود تحويلش داد . آنان نیز او را به داخل اتاقی راندند و
درش را هم قفل کردند .

بنابراین ، خود شاه بود که دستگیره‌ی در اتاق خواب
دوک دانژو را چرخاند .

دوک تازه به بستر رفته بود ، و غرق در تخيلات آزمده‌ی
که وقایع آن شب در ذهنش می‌پروراند ، خود را آماده‌ی خواب
می‌ساخت .

دوک دانژو نامه‌ای را که دوک دوگیز به وسیله‌ی آقای
مونسورو برایش فرستاده بود ، تازه روی میز کنارتخت گذاشت
بود . دوک دوگیز ، در این نامه به او توصیه می‌کرد که فردا اول
وقت حتما در مراسم صبحگاهی شاه حضور یابد .

دوک دانژو نیازی به این سفارش نداشت ، چون شخصا
تصمیم گرفته بود که فردا صبح ، برای قطعیت بخشیدن به
پیروزی بزرگ خود ، اولین نفری باشد که شاه را ملاقات می‌کند .
اما هنگامی که بازشدن در راه روی مخفی را دید ، سخت
یکه خورد ، و وحشت او به اوج خود رسید وقتی که متوجه شد
در به دست شخص شاه باز شده است .

هانری به همراهان خود اشاره کرد در همان آستانه‌ی
در بیانند ، و خود با ابروان گره خورد و قیافه‌ای جدی ، بدون
کلمه‌ای حرف به تخت فرانسوآ نزدیک شد .

دوک به تنهای افتاد :

- قریان ، اعلی‌حضرت افتخار نامنتظری نصیب ساخته‌اند ...
شاه گفت :

- افتخاری که موجب وحشت شا شده ، این طور نیست ؟
می‌فهم . ولی ، نه ، نه ، همان‌جا بمانید ، برادر عزیر ، لزومی
ندارد برخیزید .

دوک دانژو ، در همان حال که نامه‌ی دوک دوگیز را از
روی میز بر می‌دارد ، گفت :

- ولی ، قریان ، با وجود این ... اجازه بفرمایید ...
هانری پرسید :
- مطالعه می کرد ید ؟
- بله ، قریان .

- حتما مطلب جالبی است که تا این وقت شب شما را
بیدار نگاه داشته ؟
دوك با لبخندی یخزده پاسخ داد :
- اوه ! قریان ، چیز مهمی نیست ، پیک معمولی شبانه
است .

- آه ! بله ، می فهمم . نامه های شبانه ، پیک و توس . ولی ،
نه ، مثل این است که اشتباه می کنم ، نامه های لطیف
شبانه را با لاک و مهرهایی به این ابعاد نمی فرستند .
دوك ، درحالی که نامه را کاملا پنهان می داشت و
همراهان شاه را برانداز می کرد ، گفت :

- اعلی حضرت مطلب بخصوصی را می خواستند بامن مطرح
کنند ؟

- بله ، آقا ، مطلب بخصوصی را می خواستم با شما در
میان بگذارم ...

هانری ، واژه آقا را با تاکیدی صریح تلفظ کرد ، چون
مطابق با تشریفات خاص دربار فرانسه ، برادران شاه را با
این عنوان خطاب می کردند :

- ... و تصور می کنم موافق باشید که این مطلب بخصوص
را ، دست کم امروز ، در حضور شاهدان عینی ، با شما
در میان بگذارم ...

در اینجا ، شاه روی خود را به سوی چهار نفر همراهان
جوان خود کرد و ادامه داد :

- ... پس ، آقایان ، خوب گوش کنید ، شاه به شما اجازه
می دهد .

دوك سر خود را بلند کرد ، و با نگاهی شرربار و زهرآلود ،
از آن نوع که انسان از افاعی به عاریت گرفته است ، گفت :
- قریان ، پیش از اهانت کردن به شخصیتی در مقام
من ، حق بود که مرا از میهمان نوازی کاخ لور معاف
می داشتید . در خانه ای شخصی خود دست کم به خودم

اجازه می دادم که به شما پاسخ گویم .
هانری با پوزخندی وحشتناک گفت :

- در حقیقت، شما فراموش کردید که هر کجا باشد، رعیت
من محسوب می شوید، و عایای من هر کجا که باشند، مثل
این است که در خانه می من باشند، چون، شکر خدا، من
هنوز پادشاه هستم ! ... پادشاه روی زمین ! ...

دوك دانزو فریاد زد :

- قربان، من در لوور هستم ... در خانه مادرم .
هانری پاسخ داد :

- مادر شما هم در خانه می من است. بسیار خوب، خلاصه
کنیم، آقا : آن نامه را بد هید به من .

- کدام نامه ؟

- همان نامه ای که می خواندید، آقا .
دوك گفت :

- قربان، اندکی فکر کنید !

- به چه چیز فکر کنم، آقا ؟

- به این که تقاضای شما برازنده یک نجیب زاده نیست،
و بر عکس، شایسته یک افسر پلیس است .

رنگ شاه مثل گچ سفید شد :

- نامه را بد هید، آقا .

فرانسو گفت :

- قربان، نامه ای زنانه است، تعقل به خرج دهید!
هانری گفت :

- نامه های زنانه بسیار دیدنی هستند، و بسیار خطیرناک
اگر دیده نشوند، نمونه اش هم نامه هایی است که مادرمان
در نگارش آنها ید طولانی دارد .

- برادر!

هانری، در حالی که پا به زمین می گرفت، فریاد زد :
- نامه را بد هید، آقا . و گرنه دستور می دهم چهار نفر

از افراد گارد آن را از چنگ شما خارج سازند!

دوك دانزو از تخت به زیر جست و، در حالی که نامه را
به دست داشت و می خواست به سوی بخاری دیواری بدد،

گفت :

- این است رفتاری که با برادرتان می‌کنید؟

هانری پاسخ داد:

- نه با برادرم، که با خطرناک ترین دشمن!

دوك گفت:

- دست کم این یکی را پلیس شما عوضی گرفته است.

هانری یک گام به سوی دوك پیش رفت و دست بر شانه اش نهاد.

دوك دانزو هنوز سنگینی دست برادرش را روی شانه‌ی خود به درستی احساس نکرده بود که، با دیدن چهار نفر یاران شاه که دست به شمشیر می‌بردند، ناگهان خود را پای تخت به زمین انداخت و با ضجه‌هایی گوشخراش به فریاد دaramد:

- کمل! کمل! کمل کنید! برادرم می‌خواهد مرا بکشد!

هانری با خونسردی گفت:

- نه، برادر، اشتباه می‌کنید، پادشاه چنین قصدی ندارد. ولی، به هر حال، آن‌چه در توان داشتید به کار بردید. حال اعتراف کنید که نبرد را باخته‌اید. می‌دانید که شاه حاکم بر اوضاع است، اگر هم نمی‌دانستید، هم‌اکنون خواهید دانست. پس اعتراف کنید، آن هم نه با صدای آهسته، که با صدای بلند.

دوك فریاد زد:

- او! اعتراف می‌کنم، برادر، اعتراف می‌کنم.

- بسیار خوب. حالا، آن نامه را بدھید... شاه به شما امر می‌کند که آن نامه را بدھید.

دوك دانزو نامه را رها کرد.

پادشاه نامه را برداشت و بدون آن که آن را بخواند، در جیب خود فروبرد.

دوك بانگاه تابدار خود پرسید:

- قضیه تمام است، قربان؟

شاه پاسخ داد:

- نه، آقا. به سبب توطئه‌ای که خوشبختانه نتایجی وخیم به بار نیاورده است، شما لطف می‌کنید و تا زمانی که شک و تردید‌های من کاملاً برطرف نشده است، از اتاق خود

خارج نخواهید شد.

- پس ، دوستان خود را هم نمی توانم ملاقات کنم؟

- دوستان شما چه کسانی می باشند؟

- مثلا ، آقای مونسورو ، آقای ریبراک ، آقای آنتراگه ،

آقای بوسی .

شاه گفت :

- بله ، این آخری که واقعا دیدن دارد.

- آیا آن بد بخت هم مورد نفرت اعلی حضرت قرار گرفته است؟

- بله .

- از چه وقت؟

- از همیشه ، و به خصوص از امشب.

- امشب؟ امشب چه کار کرده؟

- به طور غیر مستقیم مرا در خیابانها مورد اهانت قرار داده است.

- شما را ، قربان؟

- بله ، من ، یا دوستان وفادارم را ، به هر حال قضیه فرقی نمی کنم.

- بوسی امشب در خیابانها به کسی اهانت کرده؟ به شما دروغ گفته اند. قربان .

- من می دانم چه می گوییم ، آقا .

دوك پیروزمندانه فریاد زد:

- قربان ، دو روز است که آقای بوسی از خانه خود خارج نشده! او مریض و تبددار در بستر افتاده .

شاه به طرف شومبرگ برگشت. شومبرگ گفت:

- اگر از تب هم به خود می لرزد ، مسلما در خانه خود شنبوده ، زیرا در خیابان کوکی بیر ، شربه پا می کرده است.

دوك ، درحالی که از جا بر می خاست ، گفت:

- کی به شما گفته که بوسی در خیابان کوکی بیر بوده است؟

- خودم دیدم .

دوك حیرت زده گفت :

- در این صورت هیچ سر در نمی آورم . اول شب ، من خودم آقای بوسی را دیدم : زیر پتو به خود می لرزید. در این

صورت مرا هم فریب داده است.

شاه گفت:

- قضیه تمام است. آقای بوسی هم مثل دیگران و با دیگران، هنگامی که موضوع روشن شد، مجازات خواهد شد.

دوك گفت:

- اگر آقای بوسی این کار را کرده باشد، اگر پس از خود داری از همراهی من، تک و تنها از خانه خارج شده باشد، بدون شک برنامه هایی دریش داشته که نمی توانسته است آنها را با من درمیان نهاد، و این هم مسلم است این علت بوده است که به خوبی از مرائب وفاداری من نسبت به اعلی حضرت آگاهی داشته است.

شاه گفت:

- می شنوید، آفایان؟ برادرم مدعی است که آقای بوسی را مأمور توهین به ما نکرد است.

شومبرگ گفت:

- چه بهتر!

- چرا؟

- برای آن که در این صورت شاید اعلی حضرت به ما اجازه دهد شخصا به حساب او برسیم.

هانری گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، این مساله بماند برای بعد. کلوس با نگاهی که دوك را متعش ساخت گفت:

- آه! قربان! خیالتان جمع باشد، ماهمه خوب می دانیم چه قدر مدیون والا حضرت هستیم.

هانری گفت:

- کافی است. پس، فعلا خدا حافظ، آفایان. دوك که اینک از غیبت شاه بیشتر از حضورش می ترسید، فریاد کشید:

- اعلی حضرتا! یعنی چه! من واقعا زندانیم؟ دوستانم نمی توانند ما ببینند؟ حق خروج از اینجا را ندارم؟ فکر روز بعد در مغز دوك غوغایی کرد، روزی که حتماً بایست در جوار دوك دوگیز حاضر باشد. بنابراین،

با لحنی ملتسانه گفت:

- قربان، دست کم اجازه بد هید در کار شما باشم،
جای من کنار اعلی حضرت است. آن جا هم من زندانی
شما خواهم بود، خیلی هم بهتر از هر جای دیگر، چون
به دقت زیر نظر خواهم بود. اعلی حضرتا! لطف خود را
در حق من تمام کنید، اجازه بفرمایید در کنارتان باقی
بمانم.

شاه آماده بود خواهش دوک را بپذیرد، چون اشکالی
در این امر نمی دید، بنابراین دهان می گشود تا نظر مساعد
خود را اعلام دارد که ناگهان متوجه شد در آستانه‌ی در
هیکل تیره‌ای با حرکات سر و دست و گردن به او می فهماند که
نباید پاسخ مثبت بد هد.
این شیکو بود.

هانری رو به برادر خود گفت:

- نه، همینجا برای شما خیلی خوب است، آقا. نظر
من هم این است که از اینجا تکان نخورید.
دوک به تنهیه افتاده بود:

- قربان، قربان!

هانری با همان لحن تفرعن آمیز مخصوص خود افزود:
- رای پادشاه فرانسه براین قرار گرفته است که شما
همینجا بمانید، آقا.
شیکو زیر لب زمزمه کرد:
- من که می گفتم که پادشاه واقعی فرانسه خودم هستم ...

چه‌گونه شیکو با بوسی ملاقات کرد

۴۶

فردای آن روز، یا به عبارت صحیح تر آن شب، بوسی ساعت نه صبح به آرامی با رمی مشغول صرف صبحانه بود. بوسی ناگهان پرسید:

- بگو ببینم، رمی، آن نجیب زاده‌ای که در موقع عبور ما از خیابان کوکییر به خمره‌ی رنگرزی افتاده بود به نظرت آشنا نیامد؟

- چرا، آقای کنت، و بر حسب اتفاق هم اکنون در ذهن خود به جست‌وجوی نام او مشغول بودم.

- پس تو هم او را درست نشناختی؟

- نه. سراپا یش به رنگ آبی درآمده بود. بوسی گفت:

- حق بود او را نجات می‌دادم. افرادی مثل ما در این‌گونه موقع باید به یاری یک دیگر بستاپند. ولی، در آن موقع بد بختانه چنان غرق در کار خودم بودم که حواسم درست کار نمی‌کرد.

- ولی، آقای کنت، فکر می‌کنم که او به هر حال شما را خیلی خوب به جا آورد، چون رنگ و روی شما طبیعی بود. حتی یادم است که با آن چشمان وحشت‌ناک سخت به شما خیره شده بود و مشتی هم حواله‌ی شما کرد.

- مطمئنی، رمی؟

رمی که خلق و خوی سرکش بوسی را خوب می‌شناخت، پاسخ داد:

- از چشم‌های خیره‌اش مطمئنم، ولی مشت‌های گره کرده و

تهدیدهایش را خیلی دقیق به خاطر ندارم.

- بنابراین، باید بفهمیم که او کی بوده. بوسی کسی نیست که این جور چیزها را به روی خود نیاورد. در این موقع، رمی مثل کسی که ناگهان به آب سرد افتاده باشد یا از آب گرم درآمده باشد، گفت:

- صبر کنید، صبر کنید. آه! خدا یا! یک چیزهایی دارد. یادم می‌آید. مثل این که چیزهایی به زبان آلمانی می‌گفت.

- آه! پس شومبرگ بوده.

- خودش بود، آقای کنت، خود خودش.

- پس، رمی عزیز، چاقوی جراحی خود را آماده کن.

- برای چه؟

- برای آن که به زودی باید گوشت و یوست دریده‌ی او یا من را ترمیم کنم.

رمی با چشمکی گفت:

- فکر نمی‌کنم شخص شما با این خوشبختی و سلامتی که نصیبتان شده، آنقدر دیوانه باشید که خود را به کشن بد هید.

بوسی گفت:

- بر عکس، رمی، هیچ نمی‌دانی چه لذتی دارد کموقتی انسان در اوج خوشبختی است، جان خود را در برابر جان یک نفر دیگر به خطر بیندازد. امروز من مثل شیر خواهم جنگید، چون به لطف تو واقعاً احساس خوشبختی می‌کنم!

رمی، درحالی که دست خود را به آرامی از دست بوسی بیرون می‌کشید، گفت:

- آرام، سرور من، آرام. با تمام این حرفها شما نباید به این خوشبختی پشت پا بزنید. بانوی زیبایی ازد وستان من شما را به دست من سپرده است و مرا قسم داده که شما را صحیح و سالم حفظ کنم. بهانه‌ی ایشان هم این است که شما زندگی خود را مدیون او هستید و بنابراین حق ندارید چیزی را که متعلق به شما نیست به خطر بیندازید.

- آه! رمی خوب من.

جراج جوان گفت:

- شما مرا رمی خوب من می نامید، چون وسایل ملاقات
شما و خانم مونسورو را فراهم کردم، ولی اگر از ایشان
جدا بمانید باز هم مرا رمی خوب خودتان خواهید
دانست؟ چنین روزی متاسفانه دور نیست، شاید هم اینکه
فرارسیده باشد.

بوسی با قوت هرجه تعاطر فریاد زد:
- آه! انه، استاد رمی. در این مورد اصلاً شوخی
نکنید.

- هه! آقا! من، شوخی در کار نیست، مثل این است
که خبرند از دایشان به آنژوی روند، و خود من هم به
مناسبت این واقعه باید در فراق ژرتروود بسوزم؟... آه!
از دیدن قیافه‌ی ظاهراً اندوه‌گین رمی تبسمی به لبان
بوسی راه یافت. پرسید:

- خیلی دوستش داری؟

- فکر می‌کنم... و او را بگو... اگر بدانید چه کتکهایی به
من می‌زند!

- تو هم صد ایت در نمی‌آید؟

- برای عشق به دانش است، آقا. در واقع، کتکهای او
مرا وادر ساخت‌پماد بی‌نظیری برای از بین بردن
کبودیها اختراع کنم.

- پس چند تا قوطی از این پماد را هم برای شومبرگ
بفرست.

- صحبت شومبرگ را نکنیم. قرارمان این شد که بگذاریم
خودش از پس گرفتاری‌هایش برآید.

- باشد، ولی، به شرط آن که برگردیم به موضوع خانم
مونسورو، یا بهتر بگوییم: دیان دومردور. مثل این است
که خبرهایی داری...

- بله، آقا. خبردارم.

- بسیار خوب، رمی، چه وقت حرکت می‌کنیم؟

- آه! می‌دانستم، آقا! کنت، می‌دانستم شما طاقت
نمی‌آورید. ولی، هرجه دیرتر بهتر، آقا! کنت.

- چرا؟

- قبل از همه چیز برای این که در پاریس آقای دوك دانزوی نازین را داریم . این جناب ریس اتحادیه دیشب خود را در گرفتاریها بی د رگیر کرده که به ظن قوی به زودی به ما احتیاج خواهد داشت .

- بعد؟

- بعد، برای این که آقای مونسورو نمی دانم از برکت کدام فرشته‌ی رحمتی تا به حال کوچک ترین سوء ظنی به شما نداشته است . اما، اگر در این اوضاع و احوال ناگهان متوجه شود که شما و همسرش که در واقع همسر او نیست ، همزمان از پاریس خارج شد ماید، به طور قطع دچار سوء ظن خواهد شد .

- برای من چه اهمیتی دارد که او بداند؟

- اوه ! بله ، برای شما اهمیتی ندارد، سور مهریان من ، ولی برای من خیلی اهمیت دارد .

- چه کار می شود کرد، دوست من ، اگر در سرتوشتم رقم خورده باشد که باید به دست مونسورو کشته بشوم؟

- یعنی چه؟

- یعنی این که مرا خواهد کشت .

- و بعدش هم ، به فاصله‌ی هشت روز ، یک ماه یا یک سال دیگر ، خانم مونسورو با شوهر خود ازدواج خواهد کرد، و روح ناکام شما از آن بالا یا از آن پایین همه چیز را خواهد دید و قادر به جلوگیری از هیچ چیز نخواهد بود، چون دیگر جسمی در اختیار نخواهد داشت .

- حق با تو است ، رمی ، دلم می خواهد زنده بمانم .

- خیر باشد! ولی زنده ماندن کافی نیست ، آقای عزیز من . باید توصیه‌های مرا هم بپذیرید، و ما آقای مونسورو مهریان باشید .

بوسی گفت:

- فکر می کنم حق با تو باشد . اینک که حسادتی نسبت به خرس احساس نمی کنم ، بهتر است به رام کردنش بپردازم ، آه ! قضیه خیلی مضحك است ! واقعاً جالب است ، رمی ! حالا دیگر هرچه دلت می خواهد از من بپرس . همه چیز برایم آسان شده است و خودم را

خوشبخت احساس می‌کنم.

در این موقع در رودی کوپیده شد. یکی از گماشگان اعلام کرد:

- سور من، نجیب زاده‌ای در پایین با شما کار دارد.
بوسی گفت:

- با من؟ این وقت صبح؟ کی هست؟

- یک آقای بلند بالا، با لباس محمل سبز و جورابهای صورتی، قیافه‌اش کمی خنده‌دار است، ولی آدم شریفی به نظر می‌آید.

بوسی به صدای بلند فکر کرد:

- ممکن است شومیرگ باشد؟

- ولی گفت بلند بالا.

- درست است، شاید مونسورو باشد؟

- گفت: "آدم شریفی به نظر می‌آید".

- حق با تو است، رمی. شاید نه این باشد، نه آن.
بگو باید تو.

پس از لحظه‌ای آن مرد در آستانه‌ی در ظاهر شد.
به دیدن تازه وارد، بوسی شتابان از جا برخاست، و رمی از روی نزاکت اتاق را ترک گفت. بوسی همچنان که به استقبال تازه وارد می‌رفت، با لحنی حیرت‌آلود گفت:

- آه! خدای من! آقای شیکو!

- خودش است، آقای کنت.

- این طرفها چه خبر، آقای شیکو؟

شیکو، بی‌آن که وقت را به پرسش و پاسخهای بیهوده تلف کند، با لحنی بسیار جدی پاسخ داد:

- آمده بودم معامله‌ای به شما پیشنهاد کنم.

بوسی حیرت‌زده گفت:

- بفرمایید آقا.

- اگر خدمت بزرگی در حق شما انجام دهم، چه نصیب می‌شود؟

بوسی با لحنی بی‌اعتنای پاسخ داد:

- بسته به این است که چه نوع خدمتی باشد.
شیکو با همان لحن جدی گفت:

- از قضیه‌ی اتحاد‌یه‌ی مقدس اطلاع دارید؟
بوسی که رفته رفته توجه بیشتری از خود نشان می‌داد،
گفت:

- چیزهایی درباره‌اش به گوش خورده.
شیکو ادامه داد:

- بسیار خوب، آقا. پس لابد می‌دانید که این اتحاد‌یه تشکیل یافته است از کاتولیک‌های شریفی که قصد دارند همنوعان پروتستان خود را به نام مذهب قتل عام کنند. آیا شما عضو این اتحاد‌یه هستید یا نه؟ ... من، هستم.

- ولی، آقا!
- فقط بفرمایید بله یا نه.
بوسی گفت:

- اجازه دهید از این پرسش شما تعجب کنم.
- من با کمال احترام از شما پرسیدم که آیا عضو اتحاد‌یه مقدس هستید یا نه. پرسش مرا خوب شنیدید؟

بوسی گفت:

- آقای شیکو، از آن جا که از پرسشهای نامفهوم خوش نمی‌آید، خواهش می‌کنم موضوع صحبت را عوض کنید، و به حساب نزاکت اجتماعی چند دقیقه‌ی دیگر هم به شما مهلت می‌دهم تا پس از آن تکرار کنم که چون اصولاً از پرسش خوش نمی‌آید، از پرسشگران هم طبعاً بیزارم.

شیکو گفت:

- وقت گرانبها است! در ظرف چند دقیقه خیلی حرفها می‌شود زد. بنابراین، به شما می‌گویم که در واقع لازم نبود سوال پیچتان کنم، چون اگر عضو اتحاد‌یه نباشد، به زودی عضو خواهد شد، بی‌چون وچرا، به دلیل آن که آقای دوك دانژو عضو اتحاد‌یه است.

- آقای دوك دانژو! کی به شما گفته؟

- شخص خود ایشان به شخص خود من، بنابراین اصطلاح حقوق دانان برجسته‌ای مانند استاد نیکلا داوید عزیز، آن مشعل فروزان انجمن‌های پر جوش و خوش، مشعلی که متسافانه خاموش شده است و هیچ‌کس هم نمی‌داند کی بر آن دمیده است.

- خوب، بعد، آقای شیکو؟

بوسی این کلام را با لحنی مودبانه‌تر از گفته‌های چند لحظه پیش خود ادا کرد. شیکو پاسخ داد:

- بعد؟ خوب، اگر شما عضو اتحادیه باشید، یا فقط خیال کنندک هستید، و مسلمًا چنین خیالی خواهند کرد، به شما همان خواهد رسید که به والا حضرت همایونی رسیده است.

بوسی سراسیمه پرسید:

- چه بر سر والا حضرت آمده است؟

شیکو از جا برخاست و درحالی که همان حالت چند لحظه پیش بوسی را تقلید می‌کرد، گفت:

- آقا، من از پرسش خوش نمی‌آید، و اگر اجازه دهید هم اکنون اضافه می‌کنم که حوصله‌ی تحمل پرسشگران را هم ندارم. بنابراین، بینهایت مایلم شما را به حال خود بگذارم تا بلاعی را که دیشب بر سرhami و سرورتان آورده‌اند، بر سر خود شما هم بیاورند.

بوسی با لبخندی که بیانگر پوزخواهی او بود گفت:

- آقای شیکو، حرف بزنید، تنها می‌کنم، دوک دانزو کجاست؟

- در زندان.

- کجا؟

- در اتاق خودش. چهارتن از دوستان خوب من هم او را زیر نظر دارند.

- پس، نظرتان این است که خطری آزادی من را تهدید می‌کند؟

شیکو با لحنی جدی گفت:

- خطر؟ توجه بفرمایید، آقا. فکر می‌کنم که حتی در همین لحظه هم افرادی برای دستگیری شما آماده می‌شوند... شده‌اند، یا در راه‌اند.

بوسی به خود لرزید.

- آقای بوسی، از زندان باستیل خوشتان می‌آید؟ محل بسیار مناسبی است برای غور و تعمق در عالم وجود، و آقای لوران تستو که مدیر آن‌جا است خوراکهای بسیار

اشتهاانگیز برای کبوتران تحت نظارت شش تدارک
می بیند.

بوسی فریاد کشید:

- مرا به باستیل خواهند انداخت؟

- راستش، مثل این است که چیزی شبیه یک حکم اعزام
جنابعالی به باستیل در جیم دارم، آقای بوسی میل
دارید ببینید؟

و شیکو واقعاً از ساق چکمه‌ی بلند خود که سه برابر ران
او را در خود جای می‌داد، فرمان مهر و موم شده‌ای به اضافی
شخص شاه بیرون کشید که دستور می‌داد آقای لویی دوکلرمون،
کنت دوبوسی، را هر کجا که باشد دستگیر کند.

بوسی تحت تاثیر کاری که شیکو انجام داده بود، گفت:
- آقای عزیز، شما واقعاً خدمت بزرگی در حق من به عمل
آورده‌اید.

- خودم هم همین طور فکر می‌کنم. موافقید آقای بوسی؟
بوسی در پاسخ این پرسش، گفت:

- ممکن است لطفاً بفرمایید این نیکخواهی شما را به چه
چیز باید نسبت دهم؟

- فراموش کرده‌اید که پیشنهاد من راجع به یک معامله
بود؟

- بله، درست است.

- خوب؟

- آه! آقای عزیز، با کمال میل!

- قول می‌دهید اگر روزی خدمتی از شما خواستم، به
نویه‌ی خود به من کمک کنید؟

- قول شرف می‌دهم، آقای شیکو، البته در صورتی که
آن خدمت از توان من خارج نباشد.

شیکو، درحالی که از جا برمی‌خاست، گفت:

- بسیار خوب، همین قدر برای من کافی است. اینکه
بر اسب بجهیز و هرچه زودتر از این جا دور شوید. من
هم حکم دستگیری شما را برای ماموران مربوط به ارمغان
می‌برم.

بوسی به سرعت مقداری سکمه‌های پول در جیبه‌ای خود

و در جیبهای رمی چپاند، و در حالی که برای آخرین بار از
شیکو تشکر می‌کرد، آماده‌ی پایین رفتن از پله‌های ساختمان
شد. در این موقع شیکو گفت:

- معذرت می‌خواهم، آقا، اجازه بفرمایید در مراسم عزیمت
شما حضور داشته باشم.

در حیاط داخلی ساختمان دو اسب زین کرده در دست
یکی از گهاشتگان آماده‌ی حرکت بودند.

رمی، در حالی که دهانه‌ی اسب خود را به سستی
جمع و جور می‌کرد، پرسید:

- حالا باید کجا برویم؟

بوسی با تظاهر به تردیدی با تردیدی واقعی لب به
سخن گشود:

- خوب ...

شیکو که به تماشای آنان مشغول بود و اسبها را با نظر
یک خبره براند از می‌کرد، گفت:

- نرماندی چه طور است؟

بوسی پاسخ داد:

- نه، خیلی نزدیک است.

شیکو ادامه داد:

- نظرتان راجع به فلاندر چیست؟

- خیلی دور است.

رمی گفت:

- فکر می‌کنم با آنزو موافق باشید، چون در فاصله‌ای
معقول از پاریس واقع شده، این طور نیست، آقا! کنت؟

بوسی، درحالی که به شدت سرخ شده بود، گفت:

- باشد، می‌رویم به آنزو.

شیکو گفت:

- آقا، حال که انتخاب نهایی را به عمل آوردید و آماده‌ی
حرکت هستید ...

- در همین آن.

- ... من دیگر کاری ندارم جز آرزوی سفری خوش برای
شما. هنگام دعا مرا هم فراموش نکنید.

و نجیب زاده‌ی موقر و متین، با همان حالت جدی و

پرشکوه، از آنان دور شد.
رمی بی اختیار گفت:
- سرنوشت هم چیز غریبی است، آقای من.
بوسی بانگ زد:
بحسب، رمی، شاید به آن بانوی محترم بررسیم.
جراح جوان گفت:
- آه! آقای عزیز، اگر بخواهید در کار سرنوشت مداخله
کنید، مسلماً از اهمیتش خواهید کاست.
و هر دو، سوار بر اسبهای خود، به حرکت درآمدند.

شطرنج شیکو، و چنگ نواز

والا حضرت همایونی

۴۷



می توان گفت که شیکو به رغم ظاهر خونسرد خود با خوشحالی عمیقی به کاخ لور مراجعت کرد.
هر آن چه موجب هراس شاه بود، و هر آن چه شیکو پیش بینی کرده بود، همان گونه که انتظار داشت به قوع پیوست.

آقای دوک دوگیز، صبحگاهان اعضا اصلی اتحادیه مقدس را با ورقمهای سیاه از امضا مردم به حضور پذیرفت. همان طور که دیدیم این ورقه ها رادر پیشخوان میهمانخانه ها و میکده های اصلی شهر، و حتی در محراب کلیساها پرسکرده بودند. آقای دوگیز به فعالان اتحادیه نوبدداد که به زودی ریس و فرماندهی برای اتحادیه معین خواهد شد، و در ضمن از تمام آنان قول گرفت ریسی را که شاه انتخاب خواهد کرد به رسمیت بشناسند. سرانجام، پس از تبادل نظر با کاردیفال و آقای ماین، دوک دوگیز به سوی خانه‌ی شخصی دوک دانزو، که از ساعت د شب گذشته ناپدید شده بود، به راه افتاد.

شیکو این حرکت را پیش بینی کرده بود، و به همین جهت در بازگشت از خانه‌ی بوسی در اطراف خانه‌ی شخصی دوک دانزو به پرسه زدن مشغول شد.

هنوز بیش از یک ربع ساعت نگذشته بود که شیکو شخصی را که منتظرش بود از دور دید. شیکو خود را در بیچ کوچه‌ی سن آندره پنهان ساخت، و دوک دوگیز بدون آن که به وجود او بی ببرد وارد سرای شخصی دوک دانزو شد.

دوك دوگيز از دريان پرسيد که آيا در غياب شاهزاده
مي تواند با اوريلى ملاقات کند یا نه، و دريان پاسخ داد که
اوريلى در دفتر کار اريابش نشسته است.
دوك به درون خانه رفت.

به ياد داريم که اوريلى، چنگ نواز محروم اسرار شاهزاده
بود، و بنابراین بهتر از هر کس دیگر می توانست بگويد که
والا حضرت در کجا است و چه می کند.

سه بار برای شاهزاده به کاخ لور پيام فرستاده بودند و
هر سه بار به آنان گفته بودند که والا حضرت شب گذشته خيلي
دير به کاخ بازگشتند و هنوز در خواب هستند.
دوك دوگيز در راهي شاهزاده پرسشهاي بيشتری از
اوريلى به عمل آورد.

اوريلى، شب گذشته در خيابان، به وسیله‌ی
موج جمعيتي که به سوي ميهمانخانه زيرآسمان کبود پيش
می رفت، از ارياب خود جدا افتاده بود و برای باز یافتن او
به خانه‌ی شخصی وی آمده بود، چون مطلقاً خبر نداشت که
والا حضرت تصميم گرفته‌اند شب را در کاخ لور بگذرانند.
دوك دوگيز گفت:

- اوريلى، والاحضرت مرد معقولی است و بعيد به نظر
مي رسد که يك چنین شئ را برای خوشگذراني انتخاب کرده
باشد. بنابراین، به کاخ برويد، ايشان حتماً آنجا هستند.
- بسیار خوب، آقا، خواهم رفت. ولی اگر ايشان را

دیدم چه باید بگويم؟

- به ايشان بگويد که وعد می ملاقات ما برای ساعت دو
بعد از ظهر است، ولی قرار مان اين بود که پيش از
شرفیابی به حضور پادشاه گفت و گویی با هم دیگر داشته
باشیم ...

دوك دوگيز با لحنی کم و بيش عصبي و غرغری نامود بانه
اضافه کرد:

- متوجه هستید، اوريلى، که وقتی قرار است شاه رئيسي
برای اتحاديه تعين کند، خواب معنایي ندارد!
- متوجه هستم، قربان. از والاحضرت تقاضا خواهم کرد
که حتماً به اينجا تشریف بیاورند.

- من اینجا بی‌صبرانه در انتظار ایشان خواهم بود.
بسیاری از افرادی که برای شرفیابی ساعت دو دعوت شده‌اند از هم اکنون به کاخ لور رفته‌اند. وقت زیادی در پیش نداریم. در طی این مدت، من سعی می‌کنم آقای بوسی را پیدا کنم.

- اطاعت می‌شود، سرور من، ولی اگر احتمالاً والاحضرت را نیافتنم چه باید بکنم؟

- اگر والاحضرت را نیافتدید نباید نشان بد هید که در جست وجوی او هستید. فقط کافی است در موقع مقتضی به ایشان بگویید که من با چه خلوص و جدیتی تا آخرین لحظه منتظر ملاقات ایشان بودم. در هر حال، ساعت دو و ربع کم من در کاخ لور خواهم بود.

اوریلی به دوک دوگیز سلام داد و حرکت کرد.

شیکو متوجه شد که اوریلی به جانب پل سن میشل می‌رود. بنابراین، خود او، بر عکس، از کوچه‌ی سن آندره سرازیر شد و با ساقه‌ای درازش به سرعت به سوی رودخانه‌ی سن حرکت کرد و در ظرف چند دقیقه به کاخ رسید. هنگامی که اوریلی به آپارتمان مخصوص دوک دانژو در کاخ لور رسید، شیکو روی یک صندلی تاشو لمیده بود و ظاهرا سخت غرق در یک بازی شطرنج یکنفره بود.

اوریلی می‌خواست از آن محل بگذرد، ولی پاها‌ی دراز شیکو تمام عرض راهرو را سد کرده بود. اوریلی ناچار شد دستی به شانه‌ی شیکو بزند. شیکو مثل این که از خواب بپرد گفت:

- آه! شما باید، آقای اوریلی، خیلی معذرت می‌خواهم.

- چه کار می‌کنید، آقای شیکو؟

- همین‌طور که می‌بینید، دارم شطرنج بازی می‌کنم.

- تنهایی؟ ...

- بله ... دارم روی یک حرکت سخت مطالعه می‌کنم ... شطرنج بازی می‌کنید، آقا؟

- خیلی کم.

- آه! بله، شما موسیقیدان هستید. موسقی هنری چنان ظریف و مشکل است که هنرمندانی که بسا قریحه‌ی خدادادی خود بدان می‌پرد از ند، باید تمام وقت و

تمام هوش و فراست خود را وقف آن کنند.

اوریلی با لبخندی گفت:

- مثل این که حرکت سختی است؟

- بله، شاه من حواسم را به خود مشغول کرده! لابد می‌دانید، آقای اوریلی، که در شطرنج شاه شخصیتی بی‌فایده و بی‌اهمیت است که چندان اراده‌ای ندارد، فقط می‌تواند یک قدم به راست، یک قدم به چپ، یک قدم به جلو و یک قدم به عقب بگذارد، در حالی که دور و برش پر از دشمنان پر تحرک است: سوارکارانی که با اسب سه خانه را یک ضرب زیر پا می‌گذارند، به اضافه‌ی گروه زیادی از پیاده‌ها که از هر سو فشار می‌آورند و راه بندان به وجود می‌آورند. اگر کسی به داد شاه نرسد، در ظرف مدت کوتاهی سرنگون می‌شود. البته، وزیرش کمک بزرگی است، این مهره دائم در حرکت است، از این سر میدان به آن سر میدان می‌تاخد، مجاز است جلو شاه قرار بگیرد، عقب ببرد، کنار ببرد، ولی وزیر هم به سبب همین حرکات خودش را به خطیر می‌اندازد، آقای اوریلی، به نحوی که در حال حاضر باید اعتراف کنم که شاه و وزیر من هردو در یکی از خطernاك ترین موقعیت‌های خود قرار دارند.

اوریلی پرسید:

- ولی چه شده است، آقای شیکو، که برای مطالعه‌ی تمام این حرکات پشت در اتاق والا حضرت نشته‌اید؟

- برای این که منتظرم آقای کلوس بیرون بباید.

- از کجا بیرون بباید؟

- از پیش والا حضرت.

اوریلی با حیرتی بی‌سابقه گفت:

- پیش والا حضرت؟ آقای کلوس؟ ایشان در حضور والا حضرت چه کار دارند؟ هیچ فکر نمی‌کردم آقای کلوس و دوک دانزو تا بدین حد با یک دیگر صمیمی باشند.

شیکو با حالتی اسرارآمیز گفت: "هیس!" و درحالی که صفحه‌ی شطرنج خود را به دست می‌گرفت، بی‌آن که پاهای خود را از وسط راه رو جمع کند، تنہی خود را چرخاند و زیر

گوش اوریلی پچ پچ کرد:

- کلوس آمده است تا به مناسبت مشاجره مختصری که دیروز روی داد از والاحضرت عذرخواهی کند.
اوریلی که سخت دچار تعجب شده بود پرسید: "واقعاً؟"
شیکو هم تکرار کرد:

- بله، واقعاً . خود اعلیٰ حضرت دستور دادند. می دانید که این روزها روابط دو برادر بسیار گرم و پر محبت است.
اعلیٰ حضرت نخواستند گستاخی کلوس را تحمل کنند و به او فرمان دادند به این اقدام آمیخته با تسليم مباردت ورزد.

اوریلی لبخندی زد و وارد سرسرای آپارتمن کنت دانزو شد. هنگام ورود او در آن قدر باز مانده بود که شیکو بتواند چشمکی معنادار به کلوس بزند، هرچند کلوس به احتمال زیاد بیشاپیش از ورود اوریلی آگاه شده بود.
شیکو ظاهرا به تفکرات عمیق خود درباره شاه شترنج فرو رفت.

اوریلی در سرسرای آپارتمن دوک مورد استقبال کلوس قرار گرفت. کلوس با یک بازیچه مخصوص نشانه‌گیری سرگرم بود.
اوریلی با مشاهده حركت دشواری که کلوس انجام‌داد، گفت:
- آفرین! آقای کلوس، آفرین! واقعاً که شاهکار بود.
خوب، پس والاحضرت کجا تشریف دارد؟ مگر شما با ایشان صحبت نمی‌کردید؟
کلوس گفت:

- درست است، من با والاحضرت وعده ملاقات داشتم،
ولی شومبرگ بیش از من رسیده بود!
نوازنده‌ی چنگ که متغير شده بود، گفت:
- آه! پس آقای شومبرگ هم بله!
کلوس با بی‌میلی آشکار پاسخ داد:
- آه! خدای من! بله . شخص اعلیٰ حضرت چنین تصمیم گرفته‌اند. شومبرگ در اتاق ناها رخوری است. بفرمایید، آقای اوریلی ، و اگر زحمتی نباشد لطفاً به والاحضرت عرض کنید که ما اینجا منتظریم .
اوریلی در دوم را گشود و چشمش به شومبرگ افتاد که به

جای نشستن تقریباً روی یک راحتی عریض آرمیده بود.
شومبرگ با این وضع و حال سرگم فوت کردن گلوله‌های
کوچک از داخل یک لوله‌ی نی‌مانند بود. گلوله‌های رنگی‌سین
می‌بایست از میان حلقه‌ای که با یک نخ ایریشمین ظرف به
طاق آویزان شده بود، بگذارند. سگ پشمالوی کوچکی هم
گلوله‌های کوچک را از دور و بر اتاق جمع می‌کرد و به شومبرگ
تحویل می‌داد.

اوریلی نتوانست از اظهار تعجب خودداری کند:
- یعنی چه! این چه مسخره‌باری است که در خانه‌ی
والا حضرت راه اند اختماید! ... آه! آقای شومبرگ! ...
شومبرگ در حالی که از فوت کردن‌های ماهرانه‌ی خود
دست برمی‌داشت، سر برگرداند:
- آه! صبح به خیر! آقای اوریلی. ملاحظه‌می‌کنید که در
انتظار شرفیابی دارم وقت‌کشی می‌کنم.
اوریلی پرسید:

- پس والا حضرت کجا هستند؟
- هیس! والا حضرت سرگم صحبت با اپرنون و موژیرون
هستند. هردو برای عذرخواهی به دست و پای
والا حضرت افتاده‌اند. ولی، چرا نمی‌فرمایید تو، شما که
از محارم شاهزاده هستید؟

چنگ نواز گفت:
- شاید مزاحم باشم؟
- به هیچ وجه. برعکس. شاهزاده در کارگاه نقاشی
هستند و حتی از دیدن شما مشغوف خواهند شد.
بفرمایید، آقای اوریلی.

و شومبرگ اوریلی را به زور به طرف اتاق مجاور راند.
منظرهای اوریلی در این اتاق دید، او را به کلی گیج کرد:
اپرنون در برابر آبینه مشغول تاب‌دادن و روغن‌مالی سیل
خود بود، موژیرون هم کنار پنجره به بریدن تصاویری مقواوی
اشتغال داشت. دوک دانثو، بدون سلاح، روی یک صندلی
دسته‌دار، میان آن دو نفر نشسته بود. هیچ‌کدام از آن دو
نفر جز برای زیر نظر داشتن حرکات شاهزاده به او نگاه
نمی‌کردند. عبارات مختصری هم که به او می‌گفتند جز نیش و

کنایه‌های نامطبوع چیز دیگری دیرنداشت.
به دیدن اوریلی، شاهزاده خواست خود را به طرف او
بیندازد. ولی فریاد موذیرون درآمد:
- یواش، قربان، یواش. تمام تصویرهای مرا زیر پایتان
له کردید!
اوریلی فغان برآورد:
- خدا آیا! چه می‌بینم؟ شما دارید به والا حضرت توهین
می‌کنید.

دوك دانزو با صدایی آمیخته به خشم و اندوه گفت:
- اوریلی، مگر نمی‌بینی که من زندانی هستم؟
- زندانی کی، قربان؟

- زندانی برادرم. با دیدن زندانیان من نتوانستی
بفهمی موضوع از چه قرار است؟
اوریلی حیرت‌زده فریاد کشید:
- اوه! نه، قربان. اصلاً متوجه نشدم.
صدایی تمسخرآمیز گفت:

- حق بود آلت موسیقی خود را برای سرگرم ساختن
والا حضرت همراه می‌آوردید، آقای اوریلی عزیز، ولی،
خوب، اشکالی ندارد، من خودم فرستادم چنگ را
بیاورند، همینجا است.

این صدای شیکو بود که چنگ دستی خود را به سوی
اوریلی دراز می‌کرد. پشت سر شیکو، چشم اوریلی به کلوس و
شومبرگ افتاد که با خمیازه‌هایی بلند آرواره‌های خود را تا
بناگوش از هم باز می‌کردند.
اپنون پرسید:

- آن بازی شطرنج سرانجام به کجا رسید، شیکو؟
کلوس هم ادامه داد:

- آه! راستی، درست است. چه طور شد؟

- آقایان، فکر می‌کنم که سرانجام شاه من نجات خواهد
یافت. البته، نه به سادگی. خوب، آقای اوریلی، فکر
می‌کنم که در برابر این چنگ باید خنجر خود تان را به
من تحويل بد هید. معامله پایاپایی است!
چنگ نواز، سر خورده و بی‌حال، اطاعت کرد و پیش

پای اریاب خود روی بالشی بر زمین نشست.
کلوس شادمانه گفت:

- بسیار خوب، این یکی که به تله افتاد. برویم سر بقیه.
پس از این حرف که تازه اوریلی را متوجه جریانهای چند
لحظه پیش می‌کرد، کلوس برای نگهبانی در قرارگاه خود به
طرف سررا برآه افتاد و سر راه فقط از شومبرگ خواهش کرد
که نی گلوله‌اند از خود را با دستگاه نشانه‌گیری او عوض کند.

شیکو گفت:

- درست است. باید تغییر ذایقه داد. مثلاً، خود من
محض تفریح می‌روم برای اتحادیه امضا جمع کنم.
و در اتاق را بست تا جمع سوت وکور والاحضرت با حضور
چنگ نواز بینوا مزین گردد.

چه‌گونه شاه ریس اتحادیه را برگزید

۴۸



ساعت دقیق بار عالم بزرگ شاهانه فرارسیده بود یا بهتر گفته باشیم فرامی‌رسید، چون از ظهر به این طرف سران قوم، افراد ذینفع و حتی کنجه‌کاوان به داخل کاخ سلطنتی سرازیر شده بودند.

در اطراف کاخ جمع انبوهای از مردم عادی گرد آمده بود، ولی خطری کاخ را تهدید نمی‌کرد.

هنوز وقت آن نرسیده بود که زمه‌های مردم رعد آسا شود و دیوارهای مستحکم قصرها را با تویهای خود بر سر اربابان خراب کند. آن روز، سربازان گارد سلطنتی هنوز به پارسیهای سلیمانی که اطراف کاخ را فراگرفته بودند بخند می‌زدند، و مردم هم لبخند خود را از سربازان گارد دریغ نمی‌دادند. هنوز وقت آن فرانرسیده بود که مردم خشمگین راهروهای کاخ سلطنتی را به خون آغشته سازند.

پادشاه، در تالار بزرگ کاخ، در تالار تاج‌گذاری، همچون نگینی میان افسران، دوستان نزدیک، خدمتگاران و افراد خانواده‌ی خود انتظار می‌کشید تا تمام اصناف و طبقات گوناگون از برابر شر رژه بروند و پس از جدا شدن از نمایندگان و روسایشان که در کاخ می‌مانندند، خود در محلهای معینی که زیر پنجره‌ها و در اطراف حیاط داخلی کاخ برایشان در نظر گرفته شده بود، جای گیرند.

بدین‌سان، شاه می‌توانست با یک نگاه تقریباً تمام دشمنان خود را از نظر بگذراند و حتی آنان را شماره کند. شیکو پشت‌صندلی شاه پنهان شده بود و

گاه به گاه با توجه به بعضی اشاره‌های ملکه مادریا برخی پچ و چهای اعضای اتحادیه‌ی مقدس، شاه را در جریان رویدادها قرار می‌داد.

ناگهان آقای مونسورو از در تالار وارد شد. شیکو گفت:

- بهبه! نگاه کن، هانری جان.

- چه رانگاه کنم؟

- میرشکار خودت را تماشا کن، لامذهب! تماشایی است. آنقدر رنگ پریده و کثافت‌آلود است که می‌ارزد تماشایش کنی!

شاه گفت:

- بله، خودش است.

هانری اشاره‌ای به آقای مونسورو کرد. میرشکار سلطنتی نزدیک شد. شاه پرسید:

- به چه مناسبیت در لور هستید، آقا؟ فکرمی‌کردم در ونسن به تدارک شکار مشغولید.

- همه چیز از ساعت هفت صبح آمده بود، قربان، ولی، چون تا ظهر خبری از اعلیٰ حضرت نرسید، فکر کردم ممکن است اتفاق سویی افتاده باشد و به سرعت حرکت کردم. اینک که آسوده خاطر شده‌ام، چنان‌چه اعلیٰ حضرت امر بفرمایند، دوباره به ونسن مراجعت خواهم کرد...

- نه، نه، بمانید، آقای میرشکار. این شکار هوی بود که ناگهان به سرما افتاد و به همان سرعتی هم که آمده بود، از بین رفت. همین جا بمانید و زیاد دور نشوید. من در اطراف خود به افراد فداکار احتیاج دارم، شما هم با این کاری که انجام داده‌اید خود به خود در صفحه دوستان فداکار من قرار می‌گیرید.

آقای مونسورو تعظیم کرد و پرسید:

- اعلیٰ حضرت مایلند که من در کجا مستقر شوم؟

در این موقع، شیکو به گوش شاه گفت:

- ممکن است نیم ساعت او را به من بدهی؟

- برای چه؟

- می‌خواهم کمی اذیتش کنم. برای توجه فرقی می‌کند؟ در ضمن یادت باشد که به من غرامت هم بد هکاری،

چون مجبور کرد های که در این تشریفات خسته کنند
حضور داشته باشند .
- باشد، بگیرش .

کنند و مونسورو برای بار دوم پرسید:
- با کمال افتخار از اعلی حضرت استفسار می نمایم که کجا
باید مستقر گردم؟

شاه با بی حوصلگی ساختگی پاسخ داد:
- گفتم که: "هر کجا مایلید" . مثلا، پشت صندلی من،
د وستان من آن جا هستند .

شیکو، در حالی که خود را کنار می کشید تا جایی برای
آقای مونسورو باز کند، گفت:

- باید اینجا، میرشکار عزیز، باید اینجا و کمی
برایمان بوبکشید . شامه‌ی شما باید بی نظیر باشد . از
این جا می شود شکار را بدون تازی برگرداند . اوه ! اوه !
آقای کنند، چه بُوی گندی ! مثل این که صنف کفاشان
رژه می رود، یا شاید صنف دیگران . به جان شما نباشد،
به جان خودم، جناب میرشکار، اگر رد پای این جماعت
را گم کنید، خودم جواز کار شما را لغو می کنم !
آقای مونسورو تظاهر به گوش کردن می کرد، ولی در واقع
چیزی نمی شنید .

حوالی آقای مونسورو به کلی پرت بود، چون با نگرانی
خاصی که از چشم شاه پنهان نمایند به اطراف خود می نگریست .
شیکو هم همین مطلب را زیرگوش شاه پچ پچ می کرد:
- می دانی میرشکارت در این لحظه دنبال چه می گردد ؟
- تو بگو .

- دارد بومی کشد تا شاید برادرت را پیدا کند .
شاه با لبخندی گفت:

- فعلا که شکار به چشم نمی آید !
شیکو اضافه کرد:

- به چشم نمی آید، ولی با حدس و گمان شاید بشود ردش
را پیدا کرد . ولی، واقعا خیال داری او را بی خبر
نگاه داری ؟
شاه پاسخ داد:

- اقرار می‌کنم که بدم نمی‌آید کمی به بیرا هه بیفتند.
شیکو گفت:

- پس صبر کن تا ترا روی یک ردپای حسابی بیندازم.
می‌گویند که گرگ بوی روباه می‌دهد. یارو حتاً گمراه
می‌شود. فقط از او بپرس خانم مونسورو کجاست؟
- که چه طور بشود؟

- تو بپرس، خودت می‌فهمی.

بنابراین، شاه بی‌مقدمه پرسید:

- آقای کنت، پس خانم مونسورو کجا هستند؟ ایشان را
در جمع بانوان نمی‌بینم.
کنت د و مونسورو، مثل این که دچار مارگزیدگی شده باشد،
به خود لرزید.

شیکو، درحالی که نوک بینی خود را می‌خاراند، چشمکی
حواله‌ی شاه کرد. میرشکار سلطنتی پاسخ داد:

- قربان، ایشان کسالت داشتند، هوای پاریس به ایشان
نمی‌سازد، به همین جهت پس از کسب اجازه از حضور
علیاًحضرت شهبانو، به اتفاق پدرشان، بارون د و مرید ور،
پاریس را ترک گفتند.

پادشاه که فرصت مناسبی برای سر برگرداندن یافته بود
(چون صندوق دیگر از برابر او رژه می‌رفتند)، پرسید:

- ایشان به طرف کدام ناحیه از فرانسه حرکت کردند؟
- به طرف آنژو، قربان.

شیکو با لحنی جدی گفت:

- موضوع این است که هوای پاریس به بانوان باردار
نمی‌سازد. هانری، فکر می‌کنم بهتر باشد تو هم از
سرمشق آقای مونسورو پیروی کنی و هنگامی که علیاًحضرت
باردار شدند، ایشان را به ...

آقای مونسورو با لحنی خشم‌آلود سخن شیکو را قطع کرد:
- کی به شما گفت که خانم مونسورو باردار است، آقای
بو نزاکت.

- عجب! پس ایشان باردار نیستند؟ ... می‌بخشید،
البته، چون این سوال هم ممکن است دور از نزاکت
باشد.

- ایشان باردار نیستند، آقا.

مونسورو مشتهای خود را گره کرد و پس از آن که نگاهی کین توزانه به شیکو انداخت، خشم خود را فروخورد. شیکو در برابر نگاه تهدید آمیز مونسورو، کلاه خود را پایین کشید و پر دراز و باریکی را که روی آن چسبانده بود، همچون ماری به حرکت درآورد.

کنت دومونسورو متوجه شد که موقع مناسب نیست، و به همین جهت فقط سر خود را نکان داد، گویی می خواست غبار اندوهی را که بر پیشانیش نشسته بود فرو ریزد. در هر صورت، جای خشم و خروش نبود. شاه در آن جا حضور داشت، و شیکو دست کم به طور وقت هم که بوده باشد، متعددی در وجود شخص شاه به همراه داشت. بنابراین، آقای مونسورو، پس از آن که به زحمت برخود تسلط یافت، نگاهی نوازشگر به شیکو انداخت و با لحنی دوستانه پرسید:

- جالب است! پس شما هم دوستانی دارید که به سمت آنزو حرکت می کنند؟

- بهتر است بگویید: "دوستانی داریم"، چون این دوستان بیشتر دوست شما هستند تا دوست من، آقای کنت.

مونسورو گفت:

- مرا به تعجب می اند ازید، آقای شیکو. من کسی را نمی شناسم که ...

- خوب، خوب، حق دارید رازدار باشید.

- قسم می خورم که کسی را نمی شناسم.

- آقای مونسورو، شما دوستان بسیار خوبی دارید که به آنژو دلبستگی دارند، و دوستان بسیار عزیزی که هم اکنون هم بر حسب عادت بی صبرانه میان این جمعیت به دنبالشان می گشتهید. البته، جست وجوی شما بیهوده است، ولی چه می شود کرد.

نگاههای مونسورو باحالتنی و حشترده روی اطرافیان شاه دور می زد. به مجرد آن که چشمش به صندلی خالی کنار شاه افتاد، بی اختیار بانگ زد:

- یعنی چه؟

شیکو گفت:

- دست برد ار، آقای مونسورو!

میرشکار فرباد زد:

- منظورت آقای دوك دانزو است؟

شیکو دست خود را به علامت شیپور شکارچیان جلود هان گرفت:

- تایو! تایو! شکار در رفت.

آقای مونسورو از شدت حیرت و خشم و غافلگیری به خود می پیچید:

- ایشان امروز رفتند؟

شیکو پاسخ داد:

- ایشان امروز رفتند! ولی ممکن هم هست دیشب رفته باشند. شما صرف و نحوتان خوب تیست، آقای مونسورو. از شاه بپرسید که از نظر صرف و نحو معركه است . بگو ببینم، هانزی، برادرت چه وقت، یعنی به طور دقیق چه موقع ، از اینجا رفت؟

شاه گفت:

- شب گذشته .

مونسورو لرزان و بی رنگ مثل مرده ، زیر لب نجوا می کرد:

- دوك! دوك رفته . آه! خداي من! خداي من! چه

می فرمایید، قربان؟

شاه گفت:

- من نمی گویم که برادرم به جایی رفته ، من فقط می گویم که او از دیشب گم شده است و دوستان نزدیکش هم نمی دانند کجاست.

مونسورو با لحنی خشمآلود می غریب:

- اوه! فکرش را هم نمی کردم! ... دوك رفته ، دوك!

مطمئن هستید، آقای عزیز؟

شیکو فقط گفت:

- شما چه طور؟

آقای مونسورو یک بار دیگر با چشمان از حد قهد رآمده به صندلی خالی دوك دانزو در کنار شاه خیره شد. بعد، ناگهان با حرکتی فرار مانند گفت: "نابود شدم!" شیکو به سختی او

را نگاه داشت:

- آرام بگیرید، آقا جان! شما مرتب تقدیم کنید. دل شاه
به هم خورد. به جان عزیز شما نباشد، به جان خودم، از
خدا می خواستم که جای همسرشما بودم. مگر بد چیزی
است که در راه یک سفر طولانی، آدم یک شاهزاده‌ی
دست به سینه در چند قدمی خودش داشته باشد، و
موسیقیدان با احساسی هم مثل آقای اوریلی همچون
اورفه‌ی افسانه‌ای برایش چنگ بنوازد؟ عجب شانسی دارد
همسرشما! واقعاً که خیلی خوش شانس است!

مونسورو از شدت خشم به خود می پیچید.

شیکو گفت:

- زیاد تظاهر نکنید، آقای میرشکار. خوشحالی خودتان
را پنهان کنید. جلسه‌ی رسمی هم‌اکنون شروع می‌شود.
نگذارید همه به شور و شوق شما بی ببرند. گوش کنید:
شاه می‌خواهد نطق کند.

تمام حاضران در تالار بزرگ بر جایگاههای خود نشسته
بودند. آقای دوك دوگیز از در تالار وارد شده بود و به علامت
احترام در برابر شاه زانو خم می‌کرد، ولی او هم از دیدن
صندلی خالی و لیعهد در کنار شاه غرق در تعجب شده بود.
شاه از جا برخاست. منادی امر به سکوت داد.

ریس اتحادیه مقدس

چه گونه شخصی بود؟

شاه، پس از آن که اطمینان یافت اپرنون، شومبرگ، کلوس و مؤیرون قرارگاههای نگهداری خود را در آپارتمان دوک داشتند به ده نفر از سرسازان گارد تحويل داده‌اند و پشت سر او موضع گرفته‌اند، در میان سکوت مطلقی که بر تالار حکفرما شده بود، از جا برخاست و لب به سخن گشود: - آقایان، یک پادشاه از آن روی که در عمل بین آسمان و زمین قرار گرفته است، هم صداهایی را که از عالم بالا می‌رسد می‌شنود و هم صداهایی را که از پایین می‌رسد، یعنی آن چه را که فرمان خداوند است و آن چه را که خواست مردم او است. این ضمانتی است پایدار برای تمام رعایای من، و چنین است که من به عنوان پادشاه شما به نحو احسن درک می‌کنم که جمع کردن تمام نیروها در یک پرتو نورانی و پرحرارت به منظور دفاع از ایمان کاتولیک، هدفی است مقدس و مقبول. به همین سبب بود که توصیه‌ی پسرعمویمان دوگیز را با کمال میل پذیرا شدیم. اینک، با صدای رسای اعلام می‌دارم که اتحادیه مقدس را تمام و کمال به رسمیت می‌شناسیم و فعالیت بی‌وقفه‌ی آن را تنفیض مجاز، که حتی ضرور می‌شماریم، و جون برای صنفی بدین عظمت ریس و فرماندهی صالح و پرقدرت لازم به نظر می‌رسد، ریسی که لزوماً خود باید یکی از فرزندان غیور و پرتعصب کلیسا باشد، و از آن جا که این غیرت و تعصب باید جزیی از سرشت ویژه و بخشی از ماموریت خاص او باشد، تصمیم گرفتایم که یکی از

شاهزادگان مسیحی را برای سرکردگی اتحادیه مقدس
برگزینیم، و هم اینک اعلام می‌داریم که این سرکرد کسی
نخواهد بود جز ...
هانری در اینجا به عمد وقفهای در کلام خود به وجود
آورد.

چنان سکوتی فضای ملتهب تلاور را در خود گرفته بود که
صدای بال زدن حشره‌ای ناچیز هم به گوش می‌رسید.
هانری تکرار کرد:

- و هم اینک اعلام می‌داریم که ریس و فرمانده اتحادیه
کسی نخواهد بود جز هانری سوم، پادشاه فرانسه و
لهستان، از دودمان والوآ.

هانری، در حین ادای این کلمات تصنع و تکلف آشکار
چاشنی الفاظ نفس‌گیر خود کرده بود تا هم پیروزی خود را
کامل کرده باشد و هم شور و شوق دوستانش را که آماده‌ی
انفجار بودند به حد کمال برساند. درهم شکستن نخوت و
اعتماد به نفس اعضای اتحادیه هم که جای خود داشت.
همه‌ی گنگ اعضای اتحادیه از ناخرسندی و غافلگیری
و وحشت آنان خبر می‌داد.

دوك دوگیز درهم شکته شده بود، قطره‌های درشت
عرق از پیشانیش فرو می‌چکید، نگاهی به ماین و نگاهی به
کاردینال انداخت. دوبرادر او، هرکدام میان گروهی از
سردسته‌های اتحادیه، در راست و چپ دوك دوگیز موضع
گرفته بودند.

مونسورو که بیش از پیش از غیبت دوك دانژو، ولیعهد،
در این مراسم به تعجب افتاده بود، با مرور ذهنی سخنانی
که هانری گفته بود به تجزیه و تحلیل اوضاع پرداخت.
بله، امکان داشت که دوك دانژو ناپدید شده باشد،
ولی لزوماً به سوی آنژو حرکت نکرده باشد.
کاردینال، بدون تظاهر گروه خود را ترک گفت و به سوی
برادرش خزید، به گوش او گفت:

- فرانسوآ، اگر اشتباه نکنم، محیط اینجا برای ماجندان
امن نیست. هرچه زودتر باید اجازه‌ی مرخصی بگیریم،
چون این مردم بی‌سروریا جماعت‌غیری هستند: همین

شاهی که تا دیروز مورد نفرت آنان بود، بدون شک از این به بعد، دست کم تا مدتی، بت آنها خواهد شد.
ما ین گفت:

- باشد، حرکت کنیم. برادر جان، شما همینجا منتظر بمانید تا من سازماندهی عقب نشینی را به پایان برسانم.
- بفرمایید.

در طول این مدت، شاه نخستین امضا را شخصاً پای صورت جلسه‌ای که از پیش روی میز گذاشته بودند به ثبت رساند. بعد، درحالی که قلم را به دوک دوگیز می‌داد، گفت:

- بفرمایید امضا کنید، پسرعموی عزیز.

شاه بانوک انگشت جای امضا را هم به دوک دوگیز نشان می‌داد:

- این‌جا، این‌جا، زیر امضا‌ی من. حالا قلم را بد هید به آقای کاردینال و آقای ماین.

ولی ماین در آن لحظه به پایین پله‌ها رسیده بسود و کاردینال هم به اتاق مجاور رفته بود.
شاه که متوجه غیبت آنان شده بود، گفت:

- پس، قلم را بد هید به آقای میرشکار سلطنتی.
دوک دوگیز صورت جلسه را امضا کرد، قلم را به میرشکار داد، و آماده‌ی رفتن بود که شاه گفت:

- صبر کنید. پسرعموی عزیز، وقت شما را زیاد نخواهم گرفت. اگر درست به خاطر داشته باش، یکی از پیشنهادهای شما این بود که پایتحت خود را با سیاهی نیرومند و متشکل از تمام اعضای اتحادیه مورد حفاظت قرار دهیم. درست است؟ این سپاه عملابه وجود آمده است و خیلی هم کامل و بی عیب و نقص، چون سردار طبیعی پاریسیها شخص پادشاه است.
دوک دوگیز بدون آن که دقیقاً بداند چه می‌گوید، پاسخ داد:

- مسلم است، اعلیٰ حضرتا.

شاه ادامه داد:

- ولی، در ضمن، فراموش نمی‌کنم که من ارتش دیگری

هم در اختیار دارم که فرماندهی آن را باید حقاً به برترین مرد جنگی این ملک بسپارم. من فرماندهی اتحادیه را خود به عهده می‌گیرم و فرماندهی ارتش را به شما می‌سپارم، پسرعموی عزیز.

دولت گفت:

- چه وقت باید حرکت کنم؟

- هم اکنون.

شیکو که برخلاف معمول خود نمی‌خواست در این لحظه‌ی حساس بی‌نزاکتی به خرج دهد و از تصمیم نسبت‌گذاری شاه جلوگیری کند، فقط با لحنی تاسف بار گفت:

- هانری! هانری!

ولی دیر شده بود.

شاه انتصاب دولت دوگیز را به مقام فرماندهی کل ارتش به او ابلاغ کرده بود و فرمان او را هم که از پیش تدارک دیده بود، به وی تسلیم داشت. در تمام این مدت، شاه کوچک‌ترین توجهی به ایما و اشاره‌های شیکو نکرد.

دولت دوگیز فرمان خود را گرفت و خارج شد.

کاردینال پشت در تالار منتظرش بود، و ماین مقابل در اصلی کاخ به انتظار آن دو پابچا می‌کرد.

هر سه نفر در همان لحظه به پشت اسبهای خود جستند و کمتر از ده دقیقه بعد خارج از پاریس بودند. بقیه‌ی حاضران در جلسه‌ی دربار به تدریج از کاخ لسوور خارج شدند. بعضی‌ها فریاد می‌زدند: "زنده باد پادشاه!" بعضی دیگر فریاد می‌کشیدند: "زنده باد اتحادیه!"

هانری را پیروزمندانه به سوی آپارتمان خصوصی او بردند. میان درباریان و دوستان نزدیکی که او را بدרכه می‌کردند، شیکو همچون نفرین‌کنندگان زمانهای قدیم مرتب در گوش ارباب خود آه و ناله می‌گرد و سرزنش‌هایی تلخ به کام او فرمی‌ریخت.

این سماحت شیکو در پیاد آوری ضعفها و خطاكاریهای شاه زیتونی که دست کم آن روز در چشم اطرافیانش به صورت نیم خدا ای پیروزمند درآمده بود، به قدری موجب شگفتی هانری شد که تمام درباریان را مخصوص کرد تا لحظه‌ای با

شیکو تها بیاند. بعد، درحالی که با نگاههایی سرزنش آمیز به سوی شیکو متوجه می‌شد گفت:

- بفرمایید، حضرت استاد، شیکو اعظم! چه فرمایشی

داشتید؟ آخر، پسر جان، تو که هیچ وقت راضی نیستی!

این غیر دایمی تو حوصله‌ام را سر برده، می‌دانی؟ بگو

بینم، مگر من اینک پادشاه اتحادیه مقدس نیستم؟

- البته که هستی، تردیدی در این نیست، ولی...

- ولی چه؟

- ولی تو دیگر پادشاه فرانسه نیستی.

- پس بفرمایید که چه کسی پادشاه فرانسه است؟

- هر کسی که فکر کنی، غیر از تو، هانری. و قبل از همه، برا درت.

- برا درم! از کی حرف می‌زنی؟

- از آقای دوک دانثو، مرد حسابی!

- همان که در زندان من است؟

- بله، چون با آن که زندانی است، تقدیس شده است و تو تقدیس نشده‌ای.

- چه کسی او را تقدیس کرده است؟

- حضرت کاردینال دو گیز. به واقع، هانری جان، فکر

می‌کنم بهتر باشد به پلیس کارآمد و مطلع خود مدار می‌بدی! ادر این شهر پاریس، در یک کلیسا بزرگ و در برابر سوئه نفر شخصیت ممتاز مراسم رسمی و پرشکوه تقدیس یک پادشاه برجزار می‌شود، و تو اصلاح‌خبر نمی‌شوی!

- آهان! و آن وقت تو، خبر می‌شوی.

- مسلم است که من خبر می‌شوم.

- چه طور ممکن است از چیزی که من خبر ندارم، تو خبر داشته باشی؟

- آه! برای این که، هانری جان، تو کار پلیس خودت را به

آقای مورویلیه واگذار می‌کنی، اما من پلیس خودم هستم.

شاه اخم کرد. ولی شیکو بی‌آن که به روی خود بی‌اورد

ادامه داد:

- خوب، حالا بینم، چند تا پادشاه فرانسه داریم:

گذشته ا؛ تو که هانری سوم از دودمان والوا هستی، ما

فرانسو آدانزو را داریم، بعد...
شیکو در اینجا قیافه‌ای به خود گرفت که گویی مشغول
جست و جویی ذهنی است، سپس ادامه داد:
- بعد... بله، بعدهم جناب دوک دوگیز را داریم.
- دوک دوگیز؟
- بله. دوک دوگیز، همان زخم پیشانی معروف.
شاه با لحنی پوزخند آمیز گفت:
- پادشاه خوشگلی است، به خصوص که تبعیدش هم
کرده‌ام! مگر همین چند لحظه پیش، جلو چشمان خودت
او را به عنوان فرمانده کل ارتش از اینجا دور نکردم؟
جناب سیاستمدار شهیر و زیرک و مطلع، حضرت عالی در
براھین و استدلالهای خود یک چیز را فراموش کرده‌اید.
- آه! لعنت بر شیطان، کاملاً روشن است، به خصوص
اگر این چیز فراموش شده پنجمین پادشاه فرانسمباشد!
شاه با لحنی نخوت آمیز گفت:
- نه. شما فراموش می‌کنید که در این روزگار، با وجود
پادشاهی از دودمان والوآها بر تخت سلطنت فرانسه،
هر شخص دیگری که مدعی این تخت و تاج باشد، باید
قبل از هرچیز نگاهی به پشت سرخود بیند ازدوبه شمارش
اخلاف و نیاگان خود بپردازد. این که آرزوی تصاحب تاج
و تخت فرانسه بر دل شخصی مثل آقای دوک آدانزو
بیفتند، خوب، حرفی است: او برادر من و از نژادی است
که می‌تواند چنین داعیه‌ای داشته باشد. اجداد او و
اجداد من مشترک‌اند. بین او و من معکن است مبارزه‌ای
برای کسب یا تعادل قدرت روی دهد، چون ما در
دودمان خود از نظام ارشدیت پیروی می‌کنیم، ولی همین
و بس. اما، وقتی که از آقای دوک دوگیز صحبت می‌فرماییم،
استاد شیکو، نه دیگر... مثل این است که کمیت حضرت
استادی در این زمینه اندکی لنگ است. جناب شیکو،
بفرمایید مطالعه‌ای در مورد خاندانهای سلطنتی این
ملک به عمل بیاورید، تا متوجه بشوید که کدام یک از آنها
ریشمدارتر، کهن‌تر و مشروع‌تر است. آنوقت اگر توانستید
این مردم را قانع کنید که خاندان لورن، یعنی خاندان

آقایان دوگیز، از خاندان ما، والوآها، پرشکوه تر و
اصلی تر است، خبرش را به من هم بدهید...
شیکو، سخنان شاه را قطع کرد:
- آهان! هانری جان، اشتباهت درست همینجا است.
- اشتباهم کجاست؟

- همینجا. هیچ گونه تردیدی وجود ندارد که دودمان
آقای دوگیز از هر لحظه بر دودمان شما برتری دارد.
شاه با پوزخندی گفت:

- شاید!

- شاید ندارد، هانری جان!
- شما خل شده‌اید، آقای شیکو.

- خل بازی در آوردن حرفه‌ی رسمی من در دربار
اعلیٰ حضرت است!
- منظورم خل واقعی است. تو واقعاً دیوانه شده‌ای،
دیوانه‌ی زنجیری. برو کمی مطالعه کن، دوست من، وضع
سوات هیچ خوب نیست.
شیکو گفت:

- بسیار خوب، هانری، تو که وضع سوات خیلی
خوب است، تو که احتیاج نداری مثل من دوباره به
مکتب بروی، زحمتی به خودت بد و این را بخوان.
و شیکو از سینه‌ی خود رقه‌ای را بیرون کشید که نیکلا داوید
شجره‌نامه‌ی خاندان لورن را بر آن نوشته بود، شجره‌نامه‌ای
که ما آن را خوب می‌شناسیم و دیدیم که چه گونه به تایید و مهر
و امضای پاپ اعظم رسانیده شد، شجره‌نامه‌ای که به موجب آن
اصل و نسب خاندان دوگیزها، خاندان لورن، یکراست به
شارلمانی، بنیانگزار افسانه‌ای سلطنت فرانسه می‌رسید.
هانری سوم نگاهی به شجره‌نامه اند اخ特 و به مجرد آن که
چشمش به مهر رسمی سن‌بی‌یر کنار امضای پاپ اعظم افتاد،
رنگ از چهره‌اش پرید.
شیکو گفت:

- چمطوری، هانری؟ مثل این که سوات کمی نم برد اشته،
هان؟ کجای کاری، پسر! خاندان لورن به کمک بالهای
نیرومند آقایان دوگیز اوچ گرفته است و اگرقدرت بیابد

سراسر ارویا را هم زیر بال خود خواهد گرفت. حواست
جمع باشد، بچه جان!
شاه با صدایی خفه پرسید:

- به چه وسیله‌ای این شجره‌نامه را به دست آوردی؟
- به وسیله‌ی کی از دوستان خوبیم.
- کارش چیست، این ... دوست خوب.
- موعظه می‌کند.
- پس یک کشیش است.
- دقیقاً.
- اسمش?
- گورانفلو.

شاه فریاد برآورد:

- چه طور؟ همان اتحاد یمچی نکبت که آن نطق
آتش افروزانه را در مجمع سنت ژنویو ایراد کرد و همین
دیروز در خیابانهای پاریس مرا مورد اهانت قراری داد؟
- داستان بروتوس را به یاد داری که چهگونه ادای
دیوانگان را در می‌آورد؟ ...

- پس، چه طور است که این آدم، با این شاهکاری که
به خرج داده، پیش من نیامده تا پاداشی بطلبد؟
- او با فروتنی به کنج صومعه‌ی خود خزیده است و فقط
خواستار یک چیز است: این که حتی فراموش شود او از
صومعه خارج شده است.

- این همه فروتنی و خاکساری؟
- درست همانند یک قدیس.

- شیکو، قول شرف می‌دهم که او را سریرست اولین
صومعه‌ای بکنم که مقام مدیریت آن خالی بشود.
- از طرف او تشکر می‌کنم، هانری.

سپس، شیکو به فکر فرو رفت: "عجبًا! این راهب بینوا را
بین که بین آقای ماین و شخص شاه گیر افتاده است، بین
طناب دار و ریاست پرآب و نان یک صومعه! حلقویز خواهد
شد یا سرکشیش؟ پیش بینی کار مشکلی است. به هر حال،
اگر هنوز در خواب باشد، به طور حتم در رویاهایی طلایی
سیر می‌کند".

شاه و شاهزاده



آن روز اتحادیه مقدس با همان هیجان و غوغایی که
شروع شده بود، پایان گرفت.
یاران شاه می گفتند: "سرانجام، شیر ژیان از خواب بیدار
شد" . اعضای اتحادیه می گفتند: "سرانجام، روباء از تله
گریخت" .

و چون خصلت اصلی ملت فرانسه عزت نفس است، و چون
فرانسویان دوست ندارند که سرکرد گانشان افرادی بی هوش و
حوالی باشند، حتی خود توطئه گران نیز از این که آلت دست
پادشاهی زرنگ تراز خود شده اند، احساس رضایت می کردند.
البته، باید گفت که بسیاری از سران درجه ای اول اتحادیه
در این گوش و آن گوشه پناه گرفته بودند.

سه شاهزاده خاندان لورن، آقایان دوک دوگیز،
کاردینال دوگیز و کنت دوماین، همان طور که دیدم، رکاب کشان
به خارج از پاریس گریخته بودند و کارگزار اصلی آنان، آقای
مونسورو، به سرعت از کاخ لوور خارج می شد تا هرچه زود تر
بار سفر بریند و برای رسیدن به دوک دانزو به سرعت حرکت
کند.

اما، درست هنگامی که پای آقای مونسورو به آستانه دی در
رسیده بود، شیکو سر راهش سبز شد.
کاخ لوور از اعضای اتحادیه تهی شده بود و دیگر خطرو
شاه را تهدید نمی کرد. شیکو پرسید:
- با این شتاب به کجا تشریف می برد، آقای میرشکار؟
مونسورو به طور موجز پاسخ داد:

- نزد والا حضرت .

- نزد والا حضرت ؟

- بله ، من برای ایشان نگرانم . در زمانی زندگی می کنیم که شاهزادگان دیگر نمی توانند بدون همراهان مطمئن در جاده های این ملک حرکت کنند .

شیکو گفت :

- اوه ! دست کم این یکی هم شجاع است ، هم بی باک . آقای مونسورو ، در همان حال که نگاهی پرستگرانه به

شیکو می افتد ، گفت :

- در هر حال من نگرانم .

- نگران کی ؟

- گفتم که : نگران والا حضرت .

- برای چه ؟

- مگر نشنیده اید که چه می گویند ؟

- نه .

- می گویند که ایشان از پاریس رفته اند .

شیکو آهسته در گوش مخاطب خود گفت :

- می گویند که او مرده .

- بس کنید ، آقای شیکو ! این افکار سیاه از کجا به مغزتان راه پیدا می کند ؟

- او دیشب به کاخ لوور آمده ، درست است ؟

- مسلم ، چون من هم با ایشان وارد شدم .

- بسیار خوب . اما هیچ کس خروج او را ندیده .

- از کاخ لوور ؟

- بله ، از کاخ .

- بس ، اوریلی ؟

- ناپدید !

- بس ، دوستان و محافظانش ؟

- ناپدید ! ناپدید ! ناپدید !

مونسورو گفت :

- دارید شوخی می کنید ، آقای شیکو !

- خودتان بپرسید .

- از کی ؟

- از شاه .

- از اعلیٰ حضرت نمی‌شود سوال کرد.

- به ! فقط باید راهش را بله بود.

آقای مونسورو گفت:

- به هرحال ، من نمی‌توانم در این سرگردانی باقی بمانم .
با گفتن این حرف ، کنتم و مونسورو شیکو را ترک گفت یا ،
بهرتر بگوییم ، پیشاپیش او به سوی دفتر کار شاه به راه افتاد .
شاه به اتاق دوک دانزو رفته بسود ، اما چون میرشکار
سلطنتی ، به رغم تمايل عجیبی که برای سرد آوردن از اوضاع
داشت ، نمی‌توانست بی اجازه به اتاق دوک دانزو داخل شود ،
ناچار در راه رو به انتظار نشست تا شاید اطلاعاتی تازه‌تر به
دست آورد .

بیش از این گفتم که چهار ملوسک شاه برای حضور در
جلسه‌ای که شرح آن گذشت ، محلهای نگهبانی خود را به
سریازان گارد سپرده بودند ، ولی بلا فاصله پس از یا یان جلسه ،
به رغم ملالتی که از نگهبانی دوک دانزو به آنان دست می‌داد ،
به آپارتامان شاهزاده شتابتند تا با اعلام خبر پیروزی شاه دل
ولیعهد را بیشتر به درد آورند . شومبرگ و اپرسون در اتاق
نشیمن و مؤیرون و کلوس در اتاق شخصی والا حضرت جای
گرفته بودند .

دوک دانزو نیز به نوبی خود سخت ملول و بی‌حوصله به
نظر می‌رسید و ملالت او با نوعی تشویش آزارده نمده نیزه‌مراه
بود ، خاصه آن که مصاحب نگهبانانش هم چند آن چنگی به
دل نمی‌زد . مؤیرون از یک گوشی اتاق ، انگار که شاهزاده
اصولاً وجود خارجی ندارد ، به گوشی دیگر اتاق نگاه می‌کرد و
می‌گفت :

- گوش می‌کنم ، کلوس ؟ از یک ساعت پیش به آن رفیق
تاجدار مان خیلی بیشتر اعتقاد پیدا کرده‌ام ، واقعاً
سیاستمدار بزرگی است .

کلوس ، در حالی که روی صندلی پایه‌دار تاب می‌خورد ،
گفت :

- می‌توانی مقصدت را واضح تر بگویی ؟

- ببین : شاه با صدای بلند از توطئه سخن گفت . پس ،

تا آن موقع پنهانکاری می‌کرده است و اگر پنهانکاری می‌کرده یعنی از توطئه هراسان بوده . بنابراین ، اگر با صدای بلند از توطئه سخن گفت ، یعنی دیگر هراسی بود ل نداشته است .

کلوس گفت :

- قبول دارم ، حرفی منطقی است .

- بنابراین ، حالا که ترسی از توطئه ندارد ، بدون شک به مجازات توطئه‌گران خواهد پرداخت . من این والوا زاده را خوب می‌شناسم .

- این هم قبول .

- مجازات توطئه‌گران هم بی‌گمان به وسیله‌ی یک محاکمه‌ی پرسروصد اخواهد بود .

- آه ! باور کن که نمایش جالبی از آب درمی‌آید !

- به طور حتم . جاهای ما که بدون شک از هم اکنون شماره‌گذاری شده ، مگر این که ...

- خوب ، حالا از "مگر این که " بگو .

- مگر این که ... البته ، این که می‌گوییم فقط ممکن است ، نه مسلم ... بله ، مگر این که به مناسبت مقام و شخصیت خاص متهمان ، شاه تصمیم بگیرد که تشریفات قانونی را کنار بگذارد و بنا به اصطلاح معروف سروته قضیه را محترمانه درز بگیرد .

کلوس گفت :

- من با این راه دومی بیشتر موافقم .

اوریلی نگاهی اضطراب‌آلود به شاهزاده افکد .

موزیرون گفت :

- به هر حال ، من فقط یک چیز می‌دانم ، و آن هم این است که اگر به جای شاه بودم کله‌گندمهای آنها را به هیچ وجه امان نمی‌دادم .

کلوس با لبخندی گفت :

- در این صورت بد نیست آن رسم قدیمی کیسه‌های مشهور را دوباره زنده کنیم .

- داستان کیسه‌ها چه بوده ؟

- یک شیرینکاری شاهانه که گویا در سال ۱۳۵۰ ابداع

شده بود، قضیه از این قرار است: مردی را همراه با سه یا چهار تا گریه در یک کیسه می‌کردند، بعد در یک کیسه را می‌بستند و آن را به رودخانه‌ی سن می‌انداختند. به مجرد آن که کیسه در آب می‌افتد، گریه‌ها کم از آب وحشت دارند، آن مرد بد بخت را مسبب گرفتاری خود می‌پنداشتند و بلایی به سرش می‌آوردند که نگو و نپرس، چون بد بختانه قابل تماشا نبود.

موذیرون گفت:

- واقعا که تو معدن علم و معرفتی، کلوس! بیانت هم واقعا شیرین و دلچسب است!
کلوس، بی آن مهلت بد هد، ادامه داد:

- البته ممکن است این اختراع جالب را در مورد سران توطئه به کار برند: روسا و پیش‌کسوتان همیشه حق دارند از شاه بخواهند که دستور بد هد آنها را در میدانهای عمومی شهر گردن بزنند یا در گوشمهای بی‌سروصدابه قتل برسانند.

اوریلی، که از شدت وحشت رنگ بر چهره نداشت، گفت:
- آقایان! ...

دوك دانزو گفت:

- جواب نده، اوریلی. این مطالب به شخص من و به خاندان من مربوط نمی‌شود. در فرانسه رسم نیست که شاهزادگان اصیل را مورد تسخیر و استهزا قرار دهند.
کلوس گفت:

- درست می‌فرمایند: آنها را فقط گردن می‌زنند. لوبی یازدهم، آن پادشاه بزرگ، از این بابت دغدغه‌ای به خاطر راه نمی‌داد! نمونه‌اش هم شاهزاده دونمور. ملوسکهای شاه به این جای گفت و گوی شیرین خود رسیده بودند که سروصدایی در اتاق نشیمن به گوش رسید و لحظه‌ای بعد در باز شد و شاه در آستانه‌ی در ظاهر گشت.

فرانسوآ از جا برخاست و بی‌مقدمه فریاد کشید:
- اعلیٰ حضرتا! من از رفتار ناپسند آدمهای شما شکایت دارم.

حالت شاه طوری بود که انگار نه برادرش را می‌دیدید و

نه حرفهای او را می‌شنید.
دوك دانژو ادامه داد:

- آیا اراده‌ی ملوکانه برآن قرار گرفته است که برادرشان
مورد اهانت و تحقیر قرار گیرد؟
هانری، بی‌آن‌که روی برگرداند، گفت:

- ساکت، آقا. دوست ندارم که زندانیان من لب به
شکوه و شکایت بگشایند.

- زندانی، بله، ولی این زندانی تا آن‌جا که من می‌دانم
با شما ...

- نسبتی که بدان استاد می‌جویید، دقیقاً همان چیزی
است که شما را در قلب و در اندر یشه‌ی من بی‌مقدار
می‌سازد. یک برادر خطاکار دو بار مجرم است.

- ولی اگر خطاکار نباشد؟
- هست.

- جرمش چیست؟

- منزجر ساختن من، آقا.

دوك دانژو، آزده و تحقیر شده، گفت:

- اعلی‌حضرتا! آیا مشاجرات خانوادگی ما احتیاج به
شاهد دارد؟

- حق با شما است، آقا. دوستان عزیز، ممکن است چند
لحظه مرا در حضور برادرم تنها بگذارید؟
دو نجیب زاده‌ی نگهبان، اوریلی را که در عین حال
وحشتنده و کنجه‌کاو بود با خود به اتاق دیگر کشاندند. شاه گفت:

- اینک ما تنها ییم.

- قریان، این فرصتی است که بی‌صبرانه در انتظارش
بودم.

من هم‌هیین‌طور. آه شماخواهان تاج و تخت من هستید،
برادرخونی! آه! شما تاج را هدف قرار داده بودید و
اتحادیه را هم به عنوان وسیله به کار گرفتید. آه! شما
را در گوشه‌ای متروک از شهر پاریس، در یک کلیسای
دور افتاده، تقدیس می‌کردند تا در موقع مقتضی شما
را ناگهان با سر برآق از روغن مقدس میان جماعت
تحریک شده و برآشته برآفرانند.

دوك دانزو که رفته رفته به شدت خشم شاه بی می برد،
گفت:

- اسفا! که اعلى حضرت مجال سخن به من نمی دهنده.

- برای چه؟ برای دروغ گفتن یا برای تشریح مطالبی
که خود بهتر از شما از آنها آگاه؟

فرانسوآ با لحنی در دنار گفت:

- براد را! براد را عزیز! آیا واقعاً تصمیم گرفته اید که مرا
بانیش سخنان زهرآلود خود از پای درآورید؟

- اگر سخنان من زهرآلود است، یعنی دروغ گفتمام.
آه! از ته قلب آرزو می کنم که دروغ گفته باشم. پس حرف
بزنید، حرف بزنید، با تمام وجود گوش می دهم.

- حقیقت این است که من از گفته های اعلى حضرت چیزی
نمی فهمم. سخنان اعلى حضرت رمزآلود و معماگونه است.
شاه با فریادی مهیب و تهدیدآمیز که ارتعاشهای آن
گوش فرانسوآ را به درد آورد، گفت:

- پس گوش کنید تا برایتان شرح دهم! صریح و بی پرده
و واضح می گویم تا خوب بفهمید، برادر من. بله، آقا،
شما بر ضد من توطئه کرده اید، همان طور که در گذشته
بر ضد برادرم شارل توطئه کردید. طرح جالیی است که
من آن را تحسین می کنم، چون مکان شایسته ای میان
غاصبان تاریخ برایتان رقم می زد. چیزی که هست، در
گذشته شما همچون مار می خزیدید و اینک همچون شیر
دنداش نشان می دهید. بعد از مکرونیزگ،
قدرت نمایی آشکار. پس از زهر، شمشیر.

دوك دانزو که از شدت خشم رنگ بر چهره نداشت و آرزو
می کرد که کاش به جای شمشیر می توانست با نگاه سوزان خود
حریف را ازیا درآورد، فریاد گشید:

- زهر! کدام زهر، اعلى حضرتا!

- همان زهری که با آن برادرمان شارل را به قتل
رساندی، همان زهری که برای شریک خود، هانری دوناوار
در نظر گرفته بودی.

در اینجا، هانری سوم گامی تهدیدآمیز به سوی برادر
خود برد اشت و ادامه داد:

- حالا ، خوب در چشمان من نگاه کن ، فرانسوآ ، و یقین
داشتہ باش که مردی با سرشت و جوهر تو هرگز نخواهد
توانست مردی با سرشت و جوهر من را بکشد .
دوك د ائزو تحت تاثیر اين حمله‌ی سنگين بر خود لرزيد ،
ولی شاه بدون توجه ، بدون هرگونه ترحم برای زنداني خود ،
ادامه داد :

- شمشير ! شمشير ! دلم می خواست ترا در اين اتاق ،
شمشير به دست و تک و تنها در برابر خود می یافتم . تا
این جا ، ترا در مکروحيله و رذالت شکست داده‌ام ،
فرانسوآ ، چون من هم برای رسیدن به تخت و تاج فرانسه
از راههای پریج و خم گذشتیم . چیزی که هست ، این
راه دراز از روی شکم یك میلیون لهستانی گذشته است .
این بود آن‌چه در مورد مسایل خانوادگیان می خواستم
به تو بگویم ، برادر . برای همین بود که می خواستم با تو
تنها باشم ، فرانسوآ . برای همین است که از دوستانم
خواهم خواست ترا امشب تنها بگذراند تا در خلوت شب
بتوانی در باره‌ی سخنانم ژرف بیندیشی . اگر درست گفته
باشند که شب مشاوری دلسوز است ، مسلمان زندانیان
بیش از هرگس به چنین مشاوری نیازمنداند .

دوك گفت :

- بدین طریق ، فقط در اشریک هوس اعلی حضرت ، در
اثر بدگمانی بی‌پایه‌ای که بیشتر به یك کابوس می‌ماند ،
من باید مورد بی‌لطغی شما قرار بگیرم .
- از این هم بدتر ، فرانسوآ : تو اینک در معرض قضاوت
من قرار گرفته‌ای .

- دست کم حد و اندازه‌ای برای دوران اسارتمن تعیین
بفرمایید ، اعلی حضرتا ، تا بدانم که تکلیف چیست ؟
- هنگامی که حکم را خواندند ، تکلیف خود را خواهید
دانست .

- مادرم ! مادرم را هم نمی‌توانم ببینم ؟
- برای چه ؟ خدا حافظ ، فرانسوآ .
شاهزاده ، زار و ناتوان به روی یك راحتی افتاد و برای
آخرین کوشش ، نالید :

- اعلى حضرتا ! اعلى حضرتا ! به ياد داشته باشيد که من
و شما ...

- شما و شارل نهم هم برادر بودید، اين طور نیست،
فرانسو؟

- پس دست کم خدمتگاران و دوستان نزد یکم را به من
با زگردانید.

- ناشکري نکنيد! من خود را از دوستانم محروم ساخته ام
تا آنان را به مصاحبته شما بگمارم.

هانري اين را گفت و در اتاق را با خشنوت روی صورت
برادرش بست. دوك دانزو، رنگ پریده و لرزان تا صندلی
خود عقب رفت و در آن افتاد.

چه‌گونه می‌توان با کاوش قفسه‌ها

از تلف شدن وقت جلوگیری کرد

برخورد مشاجره‌آمیزی که شاه با دوکدان‌زو داشت، به شاهزاده فهماند که در موقعیتی دشوار و عاری از هرگونه امیدواری گرفتار آمده است.

برای نخستین بار در زندگیش، آقای دوکدان‌زو، ضمن احساس تنهایی و انزوای خود، دچار پتشیمانی شده بود. وقتی به یاد می‌آورد که چرا و چه‌گونه مارکی دولامول و کوکونا را فدای هوسهای خود ساخته است، احساس شبیه به ندامت در قلبش موج می‌زد.

در آن روزها خواهرش مارگریت او را دوست می‌دادشت و تسلیش می‌داد. ولی او چه پاداشی به خواهر خود داده بود؟ باقی می‌ماند مادرش، کاترین، ملکه مادر. ولی می‌دانست که مادرش هرگز او را دوست نداشته است. مادرش با او کاری نداشت جز آن که وی را نیز نظری دیگران به خدمت بگیرد، یعنی به عنوان یک آلت و ابزار و فرانسو آین را به خوبی می‌دانست.

هنگامی که در دست مادرش بود، احساس می‌کرد که به خود تعلق ندارد، درست همان طور که کشتی در میان امواج توفانی دریا به ناخدا تعلق ندارد.

دوکدان‌زو بدین اندیشه فرو رفت که تا چندی پیش در کنار خود دارای قلی بود که به تمام قلبها دیگرمی ارزید، و نیز دارای شمشیری که به تمام شمشیرهای دیگر برتری داشت. بدین طریق بود که خاطره‌ی بوسی، بوسی شجاع، ذهن او را اشغال کرد.

آه! این ضریبی بدی بود. احساسی که به وی دست داد
شباخت زیادی به ندامت داشت، چون بوسی را از خود
رنجانده بود تا مورد پسند مونسورو واقع گردد.
اگر بوسی همچنان مراقب او بود، رهاییش محتمل و
انتقامش قطعی می شد.

اما، همان طور که می دانیم، بوسی به شدت از او رنجیده
بود، برایش اخم می کرد و از او فاصله می گرفت. بدین ترتیب،
زندانی ما در ارتفاع پنجاه پا از سطح خندقها اطراف
کاخ تک و تنها مانده بود و برای ورود به راهرو هیچ راهی
در برابر وجود نداشت جز از پایی در آوردن چهار ملوسک
شاه که با شمشیرهای برخنه از او نگهبانی می کردند.
گذشته از این که حیاط داخلی کاخ پر از سریازان گارد
و نگهبانان مخصوص بود.

با این حال، دوک دانزو گاه بــگاه به سوی پنجره می رفت
و نگاهی به اعماق خندق می انداخت، ولی این ارتفاع سرگیجه‌آور
بود، و آفای دوک از آنها بی نبود که از سرگیجه بیمه خود راه
نمی دهنده.

هر چند دقیقه یک بار، شاهزاده صورت رنگ پریده می خود
را به شیشه‌ی پنجره می چسباند و نگاهی به پایین دیوارهای
کاخ لور می انداخت.

آن سوی خندقها، ساحلی شنی به عرض پانزده پا به
چشم می خورد که در تاریکی تا کرانه‌های رودخانه‌ی آینه‌مانند
سن ادامه می یافت.

آن سوی رودخانه، بنای بلند و تیره‌ی برج نل، همچون
هیولا بی حركت به نظر می رسید.
دوک دانزو غروب آفتاب را در تمام مراحل آن تماشا کرد
بود. با توجه و دقتی که زندانیان به این نوع مناظر مبذول
می دارند، دوک افول تدربیجی روشنایی و پیشرفت تاریکی را از
نظر گذرانده بود.

شاهزاده منظره‌ی زیبا و تماشایی پاریس کهنه را که با
شیروانیهای رنگینش در فاصله‌ای کوتاه از کاخ خود نمایی می کرد
نگریسته بود و، چند لحظه بعد، با سر رسیدن ابرهای تیره
و توفان زا که به تدربیج بر فراز کاخ متراکم می شدند به هراسی

جانکاه دچار شده بود.

میان تمام ضعفهای دیگر، دوک دانزو این ضعف را هم داشت که از غرش رعد به لزه درمی آمد. برای فرار از این ترس بی امان، دوک حتی حاضر بود مصاحب چندش آور ملوسکهای شاه را هم تحمل کند، مشروط برآن که موقع رعد و برق در اتاقش باشند و او را تنها نگذارند.

با وجود این، فراخواندن آنها کار ساده‌ای نبود، چون بهانه‌ای جالب برای تمسخر و استهزا به دست آنان می‌داد. فرانسوآ سعی کرد بخوابد. خود را روی تخت انداخت، ولی بی‌فایده بود. خواست خود را با مطالعه سرگم کند، ولی حروف مانند شیاطینی سیاه در برابر دیدگانش به رقصی جهنمی می‌پرداختند. تصمیم گرفت سر خود را با باده‌گساری گرم کند، ولی شراب تلخ بود و به مذاقش نمی‌ساخت. دستی به سیمهای چنگ او ریلی که در اتاق مانده بود کشید، ولی احساس کرد که ارتعاشهای سیمهای چنگ اعصابش را چنان تحریک می‌نماید که به هوس گریستان می‌افتد.

ناگاهه شروع کرد به دشنام دادن و فربادکشیدن، مثل دیوانگان ناسزا می‌گفت و هرجه را که به دستش می‌رسید بر زمین می‌کوفت و خرد می‌کرد.

ملوسکها لای در را باز کردند تا از علت این بنز و بکوب شبانه باخبر شوند. بعد، چون متوجه شدند که این شاهزاده است که تفریح می‌کند، در را دوباره بستند، و این امر خشم دوک را دوچندان ساخت.

دوک تازه از شکستن یک صندلی بزرگ فراغت حاصل کرده بود که صدای برخورد مخصوصی که جای هیچ‌گونه شک و شببه‌ای باقی نمی‌گذاشت از طرف پنجه به گوش رسید، یک صدای تلق شیشه‌ای، شبیه صدای سنگرمزه‌ای که به شیشه اصابت کند. در ضمن دود تند و تیزی هم بالای لگن خاصرهی خود احساس کرد.

اولین فکر دوک این بود که به ضرب گلوله‌ای که یکی از عاملان شاه شلیک کرده، زخمی شده است.

ولی، درحالی که به زمین می‌افتد، دستش روی چیز سفتی قرار گرفت که با حجم نسبتاً بزرگ و ابعاد نامنظم خود

چند ان شباختی به گلوله‌ی تفنگ نداشت. بی اختیار گفت:
- آه! با زنیورک شلیک کرده‌اند! ولی، نه، این غیرممکن
است، چون صدای انفجار را حتماً می‌شنیدم.
سپس، به خم و راست کردن پای خود پرداخت. درد
نسبتاً شدید بود، ولی چیزی نشکسته بود، همه جایش سالم
بود.

سنگباره را از زمین برداشت و به بررسی آن پرداخت.
متوجه شد که کتکه کاغذی به دور آن پیچیده‌اند. سنگ با چنان
قوتی پرتاپ شده بود که به جای شکستن شیشه‌ی پنجره آن
را سوراخ کرده بود، ولی کاغذ دور آن شدت ضربه‌را تا حدی
خنثی کرده بود.

جدا کردن کاغذ از سنگ و باز کردن آن کاریک ثانیه
بود: دوک جانی تازه یافته بود. کاغذ را که باز کرد نفسش
بند آمد: "آه! خدای من! یک نامه است!" نگاهی سریع به
اطراف خود انداخت و به خواندن پرداخت:

"از محبوس ماندن در آن اتاق خسته شده‌اید؟
از هوای باز و از آزادی خوشتان می‌آید؟ وارد
اتاقکی بشوید که ملکه‌ی ناوار دوست بیچاره‌ی شما،
آقای دولامول را در آن جا پنهان کرده بود. در
قفسه را باز کنید. با از جا درآوردن تخته‌ی کف
آن به یک جاسازی مخصوص برمی‌خورید. یک
نردبان ابریشمین در این جاسازی پنهان شده
است. خودتان آن را محکم به لبه‌ی بالکن پنجره
بیندید و به سمت پایین آویزان کنید. در گرف
خندق پای دیوار، دو بازوی نیرومند نردبان را
برایتان راست نگاه خواهند داشت. اسی راهوار
و تندرو، همچون اندیشه، شما را به محلی
امن خواهد رساند."

یک دوست

شاهزاده بی اختیار فریاد برآورد:
- یک دوست! اوه! فکر نمی‌کردم که دوستی هم داشته
باشم. این دوستی که به فکر من است، چه کسی ممکن
است باشد؟

آن گاه، دوک بدون تدارک روشنایی لازم و محض احتیاط فقط به کمک دستهای خود به سوی اتاقکی صندوقخانه مانند که در گذشته‌های دور بارها در آن را با تپش قلب باز کرده بود، به راه افتاد. در آن روزگار، شاهزاده با هیجانی بسیار شدیدتر از آن چه شایسته‌ی یک برادر است، در این صندوقخانه به دیدار خانم ملکه‌ی نواوار می‌شتافت.

این بار نیز قلب دوک به شدت می‌تپید.

در قفسه را باز کردو پس از کاویدن تمام گوش و کنارهای آن، سرانجام به کف طبقه‌ی زیرین آن رسید. پس از فشارهایی که به لبه‌های مختلف کف قفسه وارد آورد، ناگهان متوجه شد که یکی از لبه‌ها حرکت کرد. از لای شکافی که بدین ترتیب ایجاد شده بود انگشتان خود را به درون حفره‌ای که زیر آن وجود داشت فرو برد و با نوک انگشتان به جست و جوید اختر.

تا این که نردبان ابریشمین با نوک انگشتان او تعاس یافت.

دوک، مانند دزدی که با دستبرد خود فرار می‌کند، گنج گرانیها را برداشت و به سوی اتاق خود دوید.

زنگ ساعت ده طنین اندازد. دوک، با توجهه به بازدیدی که هر یک ساعت یک بار به عمل می‌آمد، نردبان را زیر بالش راحتی پنهان ساخت و روی آن لم داد.

نردبان به قدری ظرف ساخته شده بود که دوک توانست به آسانی آن را پنهان سازد. هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که موژیرون با جامی خواب، درحالی که شمشیری آخته به دست چپ و شمعدانی به دست راست داشت، وارد شد. در حین ورود همچنان با دوستان خود مشغول صحبت بود. صدایی به او گفت:

- خوب غضبناک است. چند لحظه پیش به جان لوازم اتاق افتاده بود و همه چیز را در هم می‌شکست. مواطن باش پارهات نکند، موژیرون.

شاهزاده زیر لب گفت: "بی نزاکت!" موژیرون، ضمن آن که نگاهی به داخل اتاق می‌افکند، گفت:

- من که چیزی نمی‌بینم. خرسک من کاملاً آرام است و از هر لحظه مطیع و رام به نظر می‌رسد.

تبسمی خاموش در سایه روشن اتاق به لبان دوک راه یافت.

وزیرون، بدون آن که حتی سلامی به شاهزاده بدهد، از
اتاق خارج شد و در را از پشت قفل کرد.
شاهزاده کوچک ترین حرکتی به خود نداد، اما هنگامی
که صدای چرخیدن کلید در قفل بند آمد، زیر لب زمزمه کرد:
-آقایان، مواطن خودتان باشید، خرس حیوان بسیار
خطرناک و هشیاری است.

لامذهب بی پیر!

۵۲



دوك دانثو که می دانست فقط کمتر از یک ساعت وقت آزاد در پیش دارد، نرdban ابریشمین را از زیر بالش بیرون کشید و پس از بازگردان آن، با کمال دقیقت به وارسی تک تک گره های آن پرداخت، هر بند آن را سرفراست آزمایش کرد و زیر لب گفت:

”نرdban عیبی ندارد و از نظر استحکام مسلما مرا به کشن نمی دهد“.

بعد، به شمارش پله های آن پرداخت، میان هر دو پله از مجموع سی و هشت پله نرdban در حدود دو و جب فاصله بود، به فکرش گذشت: ”خوب، از نظر طول هم کافی است“.

سپس، دوباره به فکر فرو رفت:

”ولی باید ببینم این دوست چه کسی می تواند باشد، زیر پیام فقط امضا شده است: ”یک دوست“.

این دوست دوك دانثو کی است که سوراخ و سمبه های قفسه هی صندوق خانه هی اتاق من یا اتاق سابق خواهم را با این دقیقت می شناسد؟“

دوك مشغول زیورو رکدن این سرinx بهظا هر نوید بخش بود که ناگهان فکر دیگری به سرش راه یافت و با خرسندی فریاد کشید:

-بوسی!

تمام اوضاع و احوال جاری حاکی از آن بود که نویسنده می این یادداشت کس دیگری جز بوسی نمی توانست باشد. دوك از تمام علل و انگیزه هایی که موجب رنجش بوسی شده بود خبر نداشت، چون از عشق سوزان او به دیان دومردور چیزی

نمی‌دانست. البته، حدس‌هایی زده بود. اما، چون خود او هم فریفته‌ی دیان شده بود، به راحتی می‌توانست بپذیرد که بوسی هم با دیدن آن زن جوان و زیبا ممکن است دل به او سپرده باشد. ولی این حدس ضعیف و احتمالی چیزی نبود که دوک را یکسره از بوسی ناامید سازد. دوک می‌اندیشید که بوسی مسلماً تحت تاثیر احساس وفاداری کم‌نظر خود نتوانسته است آرام بگیرد و زندانی شدن حامی و سرور خود را با بی‌اعتنایی برگزار نماید. اضافه براین، ظواهر امر حادثه جویانه‌ی این کار نیز بی‌گمان در تغیب و تشویق او بی‌تاثیر نبوده است. بوسی خواسته است با روش خود از دوک انتقام بگیرد، یعنی آزادی از دست رفته‌اش را به او بازگرداند. جای تردید نبود: نویسنده‌ی یادداشت‌کسی جز بوسی نمی‌توانست باشد، و مسلماً هم او است که در عمق خندق پای نرdban به انتظارش ایستاده است.

به منظور اتخاذ تصمیم نهایی، دوک دانزو به پنجره نزدیک شد. در مه رقیقی که از سطح رودخانه برمنی خاست، توانست شب سه اسب و دو مرد را تشخیص دهد که همچون تیرکهایی در سطح ساحل شنی رودخانه شابست به نظر می‌رسیدند.

دو نفر مرد! جای تردیدی باقی نمی‌ماند: آنها حتماً بوسی و جراح وفادارش بودند.

دوک با خود اندیشید: "وسوسه‌ای کشنه است. تله را - البته اگر واقعاً تلمای در کار باشد - به قدری ماهرانه کار گذاشته‌اند که اگر هم به دام بیفتم، فکر نمی‌کنم خفت‌آمیز باشد." این اندیشه به قدری در ذهن دوک قوت‌ساخت که ناگهان احساسی شبیه به تنفس از زندگی و بی‌اعتنایی در برابر مرگ سراپای وجودش را فرا گرفت.

شاهزاده با کمال تعجب دریافت که شهامت و جارت به وی بازگشته است.

آن‌گاه، با بهره‌گیری از این لحظه‌ی شور و شوق، نرdban را برداشت و دو گیره‌ی آهنین یک سر آن را به لبمی بالکن پنجه محکم کرد، بعد به طرف در اتاق رفت و با اثاث سنگین اتاق، سد بزرگ، پشت آن به وجود آورد. به حدس و گمان

تخمین زد که برای از پیش پا برداشتن این سد دست کم ده دقیقه وقت لازم است و این ده دقیقه برای پایین رفتن از نردبان کاملاً کفايت می‌کند. سپس، به سوی پنجره بازگشت. سعی کرد یک بار دیگر اسبها و آن دو نفر مرد را برانداز کند، ولی از آنها خبری نبود. پیش خود گفت:

- چه بهتر! فرار تنها بسیار مطمئن‌تر از فرار با یک دوست‌آشنا است، چه رسد به فرار با یک دوست نآشنا.
در این موقع، تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته بود.
از لابه لای ابرهای تیره‌ای که از بالای سرمش می‌گذشتند، پرتو لرزان ماه برای چند لحظه ژرفای خندق پای دیوار را روشن ساخت و دوک دانزو توانت اشباحی را که در ساحل رودخانه جست وجو می‌کرد، در عمق گودال تشخیص دهد.
صدای شیوه‌ی اسبی به گوش رسید. تردیدی نبود:
منتظرش بودند.

دوک تکانی به نردبان داد تا از استحکام آن اطمینان یابد، سپس از روی نرده‌ی پنجره گذشت و پای خود را روی اولین پله قرار داد.

وحشت و اضطرابی که در این لحظه بر دل زندانی چنگ اند اخته بود قابل توصیف نیست. دوک به طرز فجیعی خود را آویخته به یک ریسمان ابریشمین پادر هوا و تهدیدهای مرگبار برادرش معلق می‌دید.

اما هنوز پای خود را روی نخستین پله نگذاشته بود که احساس کرد که نردبان ابریشمی به جای آن که در فضا به نوسان در آید، سخت و غیرقابل انعطاف شد و پله‌های بعدی سخت و محکم زیر گامهای محتاطش بی‌حرکت ماندند.

پایین نردبان را چه کسی نگاه داشته بود؟ آیا در ژرفای خندق بازویی گشاده منتظرش بود یا بازویی مسلح؟
وحشتشی مقاومت نایدیر سرای ای فرانسوآ را فراگرفت.
هنوز از پنجره دور نشده بود، برای یک لحظه حرکتی به خود داد تا دوباره به آن سوی پنجره بازگردد، به اتاقی که در آن زندانی بود.

شخص نایدایی که در آن پایین نردبان را محکم گرفته بود، گویی به افکار پریشان دوک بی برد، چون با تکانهایی

کوتاه و آرام او را به فرود آمدن تشویق می کرد. دوک فکر کرد :
”نرد بان را از پایین محکم گرفته اند. بنا براین، نمی خواهند
موجب سقوط من شوند. این علامت خوبی است. شهامت
داشته باش، فرانسوآ، بهتر است بروی.“

دوک به سرعت رو به پایین می رفت. دو ریسمان کناری
نرد بان مثل چوب سفت شده بود.

ناگهان، درست هنگامی که فکر می کرد باید نزد یک زمین
رسیده باشد، به جای آن که پایش بر تکیه گاهی سفت فرود
آید، احساس کرد که میان بازوan مردی در هوا موج می زند و
صدای خفه ای به گوشش گفت:
-نجات پیدا کردید .

پس از این، او را به سمت دیواره مقابله خندق بردند
و از یک راه سنگلاخ به طرف بالا راندند. دست مرد دیگری
از بالای دیواره یقه ای او را چسبید و بالا کشید. هر سه نفر به
حالت خمیده، مانند پیرمردان، به سوی رودخانه دویدند.
اسبیها درست همان جایی بودند که فرانسوآ از پنجراهی
اتاقش دیده بود.

شاهزاده می دانست که دیگر کوچک ترین رامگریزی ندارد
و کاملا در اختیار نجات دهنده گان ناشناس خود قرار گرفته
است.

پس، به سوی یکی از اسبیها دوید و بر گردهی حیوان
پرید. دونفر همراهان او نیز به همین طریق بر اسبیها سوار
شدند.

همان صدایی که در خندق شنیده بود، با همان کم حرفی
اسرا را میز دستور داد:
-مهمیز بزنید.

و هر سه اسب چهار نعل از جا کنده شدند.
سواران به طرف شارانتون پیش می رفتد. شاهزاده
احساس می کرد که اسبیش پرواز می کند.
در یک لحظه، سوارکار سمت راست او از گودال پرید و
به تاخت وارد جنگل ونسن شد، ولی قبل از پرش با همان
ایجاز معمولیش گفت:
-بیایید.

سوارکار طرف چپ شاهزاده همان کار را تکرار کرد ، ولی بدون حرف ، از ابتدای حرکتشان ، از این یکی کوچک ترین صدایی در نیامده بود.

شاهزاده حتی محتاج نشد زانوان خود را به پهلوهای اسب فشار دهد ، چون حیوان نجیب به دنبال دو سوارکار دیگر ، با یک خیز از گودال پرید و با شیوه‌ای جانانه خود را به قلب جنگل زد ، از درون جنگل چند شیشه به او پاسخ دادند.

شاهزاده می‌خواست اسب خود را متوقف کند ، چون بیم از آن داشت که در جنگل به کمین او نشسته باشند . ولی دیر شده بود ، اسب چنان از جا کنده شده بود که حتی دهانه‌ی خود را نیز حس نمی‌کرد . با وجود این ، اندکی بعد ، نزدیک محوطه‌ای کم درخت ، همراهان او از سرعت خود کاستند و اسب شاهزاده نیز آرام گرفت . در حدود هشت تاده نفر سوار در آن محوطه با آرایشی نظامی وار منظر بودند . پرتو خفیف ماه بر سطح کلام خودها و زره فلزی آنان انعکاس می‌یافت .

شاهزاده بی اختیار گفت :

- اوه ! اوه ! این جریان یعنی چه ، آقا ؟

مردی که مخاطب قرار گرفته بود ، شادمانه فرباد برآورد :

- لا مذ همب بی پیر ! این جریان یعنی آن که ما صحیح و سالمیم .

دوك دانزو ، در اوج شگفتی بانگ زد :

- این شمایید ، هانری ؟ نجات دهنده‌ی من شما بودید ،

پادشاه ناوار ؟

پادشاه ناوار پاسخ داد :

- چرا تعجب می‌کنید ؟ مگر ما متحد نیستیم ؟

بعد ، نگاهی به اطراف خود انداخت تا همراه دیگر

خودشان را پیدا کند :

- آگریبا ، کجا غیب شدی ؟

آگریبا دوبین یه ، که هنوز دندانهای خود را به همی فشرد ،

پاسخ داد :

- آمدم .

دوك دانزو با نگرانی پرسید :

- خوب، پسرعمو، خیال دارید مرا به کجا ببرید؟
هانری دوناوار پاسخ داد:

- هر کجا که بخواهید، فقط باید عجله کنیم. آگرپا حق دارد. اصطبلهای پادشاه فرانسه خیلی مجهزتر از اصطبلهای من است. در ضمن، اگر هویں تعقیب ما به سرش بزند، آنقدر شوتمند هست که برای رسیدن به ما اگر لازم باشد حتی بیست راس اسب گرانها را هم سقط کند.

فرانسوآ گفت:

- پس در واقع من آزادم هر کجا دلم می‌خواهد بروم؟
هانری دوناوار پاسخ داد:

- مسلماً. من هم در انتظار دستوراتتان هستم.
بسیار خوب، پس می‌روم به آنژه.

- تصمیم دارید به آنژه بروید؟ بسیار خوب، باشد، یادم نبود که آن جا میان املاک خودتان هستید.

- شما چه، پسرعمو؟
من تا نزد یکیهای آنژه با شما خواهم بود، ولی قبل از رسیدن به آن جا راه را کج می‌کنم و می‌روم به طرف ناوار، مارگوی تازنینم منتظر است، فکر می‌کنم دلش خیلی برایم تنگ شده!

اسبهای تازه نفسی که هانری سفارش داده بود از راه رسیدند، هر دو آنها بر زین جستند و چهار نعل از آن محل دور شدند. آگرپا نیز غرغکان به دنبال آنها به حرکت در آمد.

دو دوست قدیمی



در حالی که پاریس همچون کوره‌ای مشتعل در تب و تاب بود، خانم مونسورو با همراهی پدرش و دو تن از خدمتگارانی که در آن زمان برای مسافرت‌های دور و در راز استخدامی کردند، به سوی مرید ور ملک خانوادگی‌شان بیش می‌رفتند.
هر روز در حدود ده فرسنگ راه می‌پیمودند و دیان پس از آن همه رنج و تنهایی از این آزادی گرانی‌ها لذت می‌برد.

بارون پیر نیز از خوشحالی در عرش سیر می‌کرد و بیست سال جوان‌تر به نظر می‌رسید. با آن حالت شق و رقی که بر زین اسب می‌نشست و گام به گام پشت سر دیان حرکت می‌کرد، بیشتر شبیه پیر شوهرانی بود که عاشقانه از همسر جوان خود مراقبت می‌کنند.

ما به شرح جزییات این سفر در راز نخواهیم پرداخت، خاصه آن که مهم‌ترین واقعه‌ی روزانه‌ی آن طلوع و غروب‌های خورشید بود.

گام به گاه، دیان در پرتو نور سیمگون ماه که از شیشه‌های پنجره‌ی اتاقش در میهمانخانه‌ی میان راه به درون می‌تابید، با هیجانی مقاومت ناپذیر از تخت به زیر می‌آمد، بارون پیر را از خواب بیدار می‌کرد، خواب سنگین همراهان خود را بر هم می‌زد تا زیر نور ماه چند فرسنگی از آن راه دراز را که به نظر او پایان ناپذیر می‌نمود، ببینایند.

در بعضی مواقع دیگر، زن جوان از اسب به زیر می‌آمد و در حالی که دیگران به راه خود ادامه می‌دادند، او مدتی

سر یک پیچ جاده یا بر فراز یک بلندی منتظر می‌ماند و با نگاههایی جست و جوگر عمق دره‌ها و گوش و کنار دشت‌ها را می‌کاوید تا ببیند آیا کسی به دنبال آنان می‌آید یا نه ... و هنگامی که دره‌ها را خشک و خالی می‌یافت، هنگامی که دیان در دشت‌های اطراف چیزی جز رمه‌ی گوسفند روزتاها را مجاور به چشم نمی‌دید، بی‌حال و حوصله‌تر از همیشه به همراهان خود می‌پیوست.

بدین ترتیب، منزل به منزل، با ترس و هراس، یا با بیم و امید، دیان پس از هشت روز به قصر مرید و رسید. خانم سن‌لوك و شوهرش که در غیاب بارون نقش صاحب خانه را بازی می‌کردند، در آستانه‌ی در رورودی به پیش‌باز آنان آمدند. آن‌گاه برای این چهار نفریکی از آن نوع زندگی‌هایی شروع شد که نظیرش را باید در افسانه‌ها جست.

بارون و سن‌لوك از صبح تا غروب آفتاب به شکار می‌پرداختند. دسته‌ی سگهای شکاری آنان همچون بهمن زنده‌ای از فراز تپه‌ها در تعقیب یک روباه یا یک خرگوش به پایین سرازیر می‌شد، و هنگامی که غرش رعدآسای این تاخت و تاز پرچوش و خروش در جنگل طنین‌اند از می‌شد، دیان و ژانت که در گوش‌های روی علفها کنار هم نشسته بودند، اندکی به خود می‌لرزیدند، ولی دوباره گفت و گوی لطیف راز نهان خود را از سر می‌گرفتند.

ژانت می‌گفت:

- تعریف کن، بگو ببینم در گور به سرت چه آوردند، چون

برای ما تو واقعاً مرده بودی، تعریف کن، خواهکم.

- من که تعریف کردم.

- تو که چیزی نگفتی، باز هم بگو.

- چه بگوییم؟

- از خودت، از زندگیت ... با آقای مونسورو خوشبختی؟

دیان با حالتی غمده سر تکان داد.

ژانت، در حالی که بازوان سفید و مدور خود را دور شانه‌های دیان می‌انداخت، ادامه داد:

- مثل این که میان حرفاهاست می‌گفتی آقای بوسی خیلی به تو محبت می‌کرد ...

دیان ناگهان چنان سرخ شد که گوشهای ظریف و خوش ترکیبیش به رنگ ارغوانی درآمد. زانت گفت:

- آقای بوسی واقعاً مرد جذابی است.

دیان ناگهان با حالتی برافروخته گفت:

- دیوانگی بس است. آقای بوسی دیگر حتی به یاد دیان دو مریدور هم نیست.

زانت گفت:

- ممکن است، ولی فکر می‌کنم که آقای بوسی خیلی مورد توجه دیان دو منسورو واقع شده.

- این حرف را نزن.

- چرا؟ ناراحتت می‌کند؟

دیان پاسخی نداد. اما لحظه‌ای بعد گفت:

- می‌خواهم بگویم که آقای بوسی به فکر من نیست ... کار خوبی هم می‌کند ... اوه! من واقعاً ناسپاسی به خرج دادم.

- چه می‌خواهی بگویی؟

- هیچ‌چیز! حرفی ندارم.

- آرام بگیر، دیان، خواه رکم، الان باز به گریه می‌افتد، باز شروع می‌کنی به ملامت کردن خودت ... تو و ناسپاسی! ... آه! نه، دیان کوچولوی من، تو برای من یک قهرمانی، تو ناچار بودی!

- آه! بله، فکر می‌کردم! ... فکر می‌کردم که ناچارم ... هزار جور خطر و چاه و چاله زیر پای خود می‌دیدم ... اما حالا، زانت عزیزم، حالا که فکر می‌کنم می‌بینم تمام آن خطرها خیالی بوده، آن گودالهای وحشت‌ناکی که زیر پای خود احساس می‌کردم، حتی یک بچه هم می‌توانست از روی آنها بپرد. من ترسو بودم، زانت، ناسپاس و ترسو بودم. اوه! عجیب است که وقت فکر کردن به خودم نمی‌دادم!

- خیلی با رمز و راز صحبت می‌کنی.

دیان، درحالی که با آشفتگی از جا برمی‌خاست، فریاد کشید:

- نه، این طور نیست، تقصیر من نبود. اصلاً تقصیر من

نیود، ژانت، تقصیر او بود، این او بود که نخواست.
موقعیت و حشتناکی را در آن گیر کرده بودم خیلی خوب
به یاد دارم. مرد دید بودم، در شک و تردید دست و پا
می زدم ... بد رم می خواست از من حمایت کند، ولی من
می ترسیدم ... او، بله او هم پیشنهاد کرد که از من
حمایت کند... ولی این پیشنهاد را طوری عنوان نکرد که
که مرا قانع کند. دوک دانزو به ضدیت با او برخاسته است.
به گفته‌ی مشهور، دوک و آقای مونسورو بایک دیگر همدست
شده بودند. خوب، این چه اهمیتی می توانست داشته
باشد! دوک و آقای مونسورو چه کار می توانستند بکنند؟
وقتی که آدم چیزی را واقعاً بخواهد، وقتی که آدم یک نفر
را واقعاً دوست داشته باشد، اوه! برای من که نه
شاهزاده به حساب می آمد، نه ارباب، نه حامی، نه سرور.
می فهمی، ژانت؟ اگر من واقعاً کسی را دوست داشته
باشم ...

- آرام بیگر، دیان عزیز من، کمی هم فکر کن ...
- من می خواهم بگویم که ما هردو بزدل بودیم ،
هردو ...

- ما ... اوه! دیان، از کی حرف می زنی؟ این ما خیلی
معنا دارد، دیان عزیز من ...

- منظورم خودم و بد رم است. امیدوارم معنای دیگری به
این حرف من ندهی ... اما می دانی علت این بزدلی
چه بود، ژانت؟ حالا برایت می گویم : من فهمیدم که او
مرا دوست ندارد.

ژانت معتبرضانه گفت :

- تو داری به خودت دروغ می گویی! ... اگر تو واقعاً
این طور فکر می کردی، با این وضع و حالی که در تو
می بینم، شک نداشت که می رفتی و این سرزنشها را به خود
او می گفتی ... ولی یقین دارم که ته دلت این طور فکر
نمی کنی . برعکس! ریاکاری به خروج نده، دختر جان.

ژانت، ضمن این اعتراض آرام، با محبتی خواهارانه
دوست خود را نوازش می کرد. دیان، درحالی که دوباره کنار
ژانت، به زمین می نشست، زیر لب گفت:

- توحقداری به عشق باور داشته باشی .
زن جوان با لحنی شیطنت آمیز گفت :
- برايم ارزان تمام نشده ، از وجودم مایه گذاشت .
دیان با التهابی آشکار پاسخ داد :
- ولی من ... خوب گوش کن ، زانست ، خوب گوش کن و حرفم
را قطع نکن ، من که آن مرد جوان و پرچوش و خروش
به اصطلاح دوستم داشت ، من که توجه بوسی سرکش و
رامناشدنی را به خود جلب کرده بودم ، مردی که از هیچ
مانع و خطیر نمی هراسید ، بله ، من در برابر چشم ان
همگان ازدواج کردم ، خودم را در دربار به معرض نمایش
گذاشت ، اما او حتی مرا نگاه هم نکرد . صبرکن ، باز هم
گوش کن ... اوه ! نمی دانی چه شکنجه های می کشم ... او
می دانست که من پاریس را ترک می کنم و به مریدور
برمی گردم ، او به خوبی می دانست که آقای مونسورو ... آه !
زانست ، شرم دارم بگویم ... او می دانست که آقای مونسورو
شوهر من نیست . او می دانست که من تنها مسافرت
می کنم ، و در تمام طول راه دراز ، زانست من ، هزار بار برگشتم
و پشت سر خود را نگاه کردم ، هزار بار در پیچ و خم راهها
و در پست و بلند تپه و ما هورها گوش خواباندم تاشاید
صدای پای اسب او را پشت سر خود بشنوم ، ولی بی فایده
بود ! فقط سکوت کشنهای این راه دراز در گوشم طنین
می انداخت ! من می دانم که او به فکر من نیست ، من یقین
دارم که ارزش یک سفر به آنزو راند اشتهام ، وقتی که آن همه
زن زیبا و خوش بخورد در دربار پادشاه فرانسه هست
که لبخند هر کدام شان هزار بار به اعترافات یک زن
شهرستانی مدفون در یک ملک دورافتاده برتری دارد ،
چرا آقای بوسی رنج سفر را به خود هموار کند ! حالا
می فهمی ؟ حالا به من حق می دهی ؟ حالا حرفهایم را
باور می کنی ؟ حالا من حق ندارم بگویم که موجودی
فراموش شده ، موجودی تحقیر شده هست ، زانست خوب من ؟
هنوز حرفهای دیان تمام نشده بود که از میان شاخ و
برگ انبوه درخت بلوط کهنسالی که دو دوست قدیمی زیر آن
نشسته بودند ، گرد و غبار غلیظی به هوا خاست و از روی دیوار

مخوبه‌ای که حصار ملک محسوب می‌شد، مردی آلوده به خاک
و گل و گچ روی بوته‌های عشقه و شاه توتها وحشی پرید و با
یک خیز خود را به پای دیان انداخت. فریادی وحشتناک از
گلوی زن جوان برخاست.

زانت، که در یک آن مرد اسرا آمیز را شناخت، خود را
کار کشید.

بوسی، درحالی که در برابر دیان زانو زده بود و لبمی
دامان پیراهن بلند او را با جذبه‌ای احترام آمیز می‌بوسید،
زمزمه کرد:

- می‌بینید که آدم.

دیان هم به نوبه‌ی خود صدا و تبسیم کنت را باز شناخت
و، با قلیق فشرده از خود بی‌خود، گیج و سرمست از خوشبختی
نامنتظری که نصیبیش شده بود، با زوان خود را گشود و نیمه
مد هوش روی سینه‌ی کسی افتاد که لحظه‌ای پیش بی‌اعتنایی
و بزدلیش را به باد سرزنش گرفته بود.

دلباختگان



مد هوشی از شادی و لذت نه چندان دیر پا است و نه
چندان خطرناک. نوع کشنده‌اش هم دیده شده است، ولی
به ندرت.

بنابراین، دیری نباید که دیان چشم گشود و خود را
میان بازوan بوسی یافت.

- خوب، این طور از من پذیرایی می‌کنید، خانم عزیز؟
دیان به لکت افتاده بود :

- نه، چون، در واقع، آقای بوسی، خیلی لطیف است،
این کاری که کردید بی‌نهایت عطوفت‌آمیز است، بله ...
خیلی ... ولی ...

بوسی درحالی که پیش پای دیان زانو می‌زد، آه کشید:
- اوه! شما را به خدا، دیگر ولی نگویید ...

- نه، نه، نه این طور، زانو نزنید، آقای بوسی.
کت التفاس می‌کرد:

- اوه! اجازه بد هید چند لحظه به همین حال، پیش
پای شما بمانم. اگر بدانید چه قدر در انتظار این
لحظه رنج کشیده‌ام!

- بله. ولی برای این کار شما از روی دیوار پریده‌اید.
این عمل نه فقط شایسته‌ی یک نجیب زاده‌ی اصیل نیست،
که از نظر آبرو و حیثیت من نیز بی‌احتیاطی بزرگی است.
- به چه علت؟

- اگر شما را دیده باشند!
- کی ممکن است مرا دیده باشد.

- شکارچیان ما که همین چند لحظه پیش از پشت دیوار
به داخل جنگل رفتند.
- اوه! خاطرتان جمع باشد، خانم. من طوری پنهان
می‌شوم که هیچ کس نتواند مرا ببیند.
- زانت که به آنان می‌پیوست، گفت:
- پنهان! اوه! واقعاً که این ماجرا شنیدنی است،
معرفی کنید ببینیم، آفای بوسی.
- پیش از همه چیز، اگر در طول راه به شما نپیوستم، گاه
از من نبود: راهمان با هم فرق داشت. من از راه رامبویه
آدم و شما از راه شارتز.
- زانت گفت:
- طفلک! ببین چمقد رلا غر شده.
- بوسی ادامه داد:
- سرانجام شما رسیدید. من خانه‌ای در حومه‌ی شهر
کرایه کرده بودم و از پشت پنجره شما را می‌باییدم.
- دیان با نگرانی گفت:
- اوه! خدا یا! پس شما با اسم و رسم خود به آنزو
آمدید؟
- بوسی با تبسی گفت:
- مگر فکر می‌کنید که احمق؟ نخیر، بندیه یک تاجر سیار
هست.
- بوسی، بوسی محبوب، دو روز دریسک مرکز شهرستان
باشد و کسی خبر نشود؟ غیرمیکن است در دربار چنین
چیزی را باور کنند.
- دیان با چهره‌ای برافروخته گفت:
- ادامه بد هید، گفت. مثلا، چه طور از شهرتا اینجا
آمدید؟
- من دو راس اسب از نژاد اصیل دارم. یکی از آنها
را سوار می‌شوم و قدم آهسته شهر را ترک می‌کنم،
گاه به گاه می‌ایستم و به تماشای تابلوها و نوشته‌های
بالای مغازه‌ها مشغول می‌شوم. اما، به مجرد آن که از
حوزه‌ی نگاههای کنجکاو خارج شدم، اسبم چنان تاخت
برمی‌دارد که سه فرسنگ فاصله‌ی شهرتا اینجا را در

کمتر از بیست دقیقه طی می‌کند. به محض آن که وارد جنگل مریدور می‌شوم، چرخی می‌زنم و چشم می‌افتد به همین دیواری که پشت سر شما قرار دارد. البته، باید بگویم هنگامی که شما را در موقع ورود به خانه دیدم، اندکی دچار ناامیدی شدم. دو تا سگ درست هیکل بارون در اطراف شما جست و خیز می‌کردند و خانم سن‌لوک یک کبک را با دست در هوا گرفته بود و سگها بالا می‌پریدند تا شاید آن طعمه را به دست بیاورند. بعد، شما ناپدید شدید. من پشت دیوار این طرف می‌دویدم، آن طرف می‌پریدم، تا آن که سرانجام به همین نقطه رسیدم؛ نگاه سریعی به این طرف دیوار انداختم و متوجه شدم که در این قسمت علفها بادقت کوبیده شده‌اند. بنا بر این، حدس زدم که اینجا را برای استراحت درهای آفتایی ترتیب داده‌اند. بعد، برای وارسی محل، مثل شکارچیان شروع کردم به شکستن شاخ و برگ‌های انبوه درختان تا راهی برای خود باز کنم. پس از مدتی، کوفته و از نفس افتاده ...

ژانت با تبسی گفت:
- چون عادت نداشتید.

- نمی‌گویم نه، خانم عزیز، بله، تکرار می‌کنم، کوفته و از نفس افتاده، دوباره راه شهر را در پیش گرفتم. بد جوری خسته بودم. افزوده براین، پیراهنم در موقع بالا رفتن از درخت پاره شده بود. با وجود این، به رغم تکه پاره شدن پیراهن، به رغم فشاری که بر سینه‌ام می‌آمد، قلبم از شادی می‌تپید، چون شما را دیده بودم.

ژانت گفت:

- من که فکر می‌کنم ماجرای ستایش انگلیزی است، شما موانع هول انگلیزی را از پیش پا برداشته‌اید، این ماجرا واقعاً قشنگ است، شجاعانه است، ولی من کماهل بالا رفتن از درختها نیستم، اگر به جای شما بودم به دستهای نازین خودم بیشتر رحم می‌کردم، حالا پیراهن به جای خود را نگاه کنید با دستهای خود تان چه کرد؟ اید، پر از خراشیدگی و خون مردگی است.

بوسی گفت:

- بله، درست است، ولی در آن صورت از دیدن کسی که به مخاطرش اینجا آمد، محروم می‌ماندم.
- برعکس، من خیلی بهتر و راحت‌تر از شما به دیدار دیان دو مرید ور خانم سن‌لوك نایل می‌آمد.

بوسی شتابزده پرسید:

- یعنی چه کار می‌کردید؟

- یکراست می‌آمد در برابر در ورودی و با احترام وارد خانه می‌شد.

- بوسی با تبسم و نگاهی سریع که متوجه دیان بود، گفت:
 - اووه! نه! کاری که شما می‌کردید، برای همه مناسب بود جز برای من.

دیان مثل یک بچه سرخ شد، و همان نگاه سریع و همان لبخند در چشمان و بر لبانش موج زد.

ژانت گفت:

- دست بردارید، آقای بوسی! پس لابد اعتقاد من به رفتار سنجیده و نزاکت اجتماعی بیهوده است.

بوسی با تکان دادن سر گفت:

- نه! نه، خانم! ولی من به هر حال نمی‌توانستم از در وارد بشوم! خانم، زنی شوهردار هستند، و آقای بارون موظف است که از طرف شوهر دختر خودشان را به دقت تحت مراقبت قرار دهد.

ژانت گفت:

- بسیار خوب، درس خوبی درباره‌ی رفتار و آداب معاشرت به من دادید. متشرکم، آقای بوسی، چون سزاوار این درس بودم. دست کم این است که یادگرفتم دیگر در کار و بار آدمهای دیوانه دخالت ننم.

دیان فریاد کشید:

- آدمهای دیوانه؟

خانم سن‌لوك پاسخ داد:

- دیوانه یا دلباخته... فرقی نمی‌کند...

ژانت پیشانی دیان را بوسید، در برابر بوسی ادای احترام کرد و به سرعت از آن محل گریخت. دیان می‌خواست

زانت را نگاه دارد، ولی بوسی دست دیگر او را گرفت. دیان میان بوسی و دوست مهریان خود، می‌بایست انتخابی به عمل آورد؛ زانت را رها کرد.

بنابراین، بوسی و دیان تنها ماندند.

دیان نگاهی به خانم سن‌لوك انداخت که گلچینان از آنجا دور می‌شد، بعد گلگون از شرم بر زمین نشست.

بوسی بیش پای او آزمید:

- قبول دارید که کارد رستی کرد هام، خانم، تاییدم می‌کنید؟
دیان پاسخ داد:

- دلم نمی‌خواهد تظاهر کنم، به علاوه شما از کنه فکم باخبرید. بله، کاری را که کرد ماید تایید می‌کنم. ولی اعماض من در همین حد پایان می‌یابد. آن طور که اندکی پیش‌تر آرزوی دیدار شما را داشتم، آن طور که وجودم در اشتیاق حضور شما می‌سوخت، کارد رستی نبود، عقلم را از دست داده بودم، احساس گناه می‌کنم.

- خدا یا! این چه حرفهایی است، دیان؟

- متأسفم، کنت. حقیقت را می‌گویم!

- بسیار خوب، ولی از تمام حرفهایی که زدید، حتی یک کلمه‌اش را هم از ته دل نگفته‌ید.

- چه طور؟

- بدون دلتگی و بی‌حوصلگی به حرفهایم گوش کنید، خانم، ملاحظه می‌کنید که با بردباری سخنان شما را گوش کردم. با سفسطه‌برداری مرازیر فشار قرار داده‌اید. دیان حرکتی به خود داد.

- اجازه بفرمایید، خانم عزیز. آیا واقعاً خیال دارید تمام زندگی خود را فدای یک زورگویی بی‌شرمانه کنید؟ اگر چنین است، من وظیفه‌ی خود می‌دانم که شما را از این شکنجه‌ی هولناک برهانم.

دیان دهان گشود تا سخنی بگوید، بوسی با اشاره‌ای او را بازداشت، و ادامه داد:

- اوه! می‌دانم چه به من پاسخ خواهید داد. خواهید گفت اگر آقای مونسورو را تحریک کنم و در منازعه‌ای او را از میان بردارم، دیگر هیچ‌گاه مرا نخواهید دید...

زن جوان دست کنست را گرفت و با ملاطفت آن را فسرد:
- شما هنوز کلام آرزومندانه‌ای به من نگفته‌اید، ولی
تهدیدم می‌کنید.

بوسی گفت:

- شما را تهدیدم کنم؟ خداوند گواه من است و می‌داند
که در قلبم چه می‌گذرد. چنان شما را دوست دارم،
دیان، که هرگز مانند مردان دیگر رفتار نخواهم کرد.
می‌دانم که شما هم مرا دوست دارید. خواهش می‌کنم به
دفعاع برخیزید، در ردیف روحیه‌های مبتدلی قرار نگیرید
که رفتارشان کلامشان را تکذیب می‌کند. به سخنی که
گفتم اعتقاد دارم، چرا که خودتان اعتراف کرد ماید.
دیان، من شما را دوست دارم، و این پیمانی ابدی
است! دیان، به هر چه مقدس است سوگند که در راه
شما جان می‌دهم، قسم یاد می‌کنم که زندگی خود را در
راه شما فدا کنم، شما را می‌پرستم. اگر هم اکنون بگویید:
"بروید، خوشبختی دیگران را بربارند هید" بی‌درنگ از
جا برخواهم خاست، از همین جا که سرچشم‌های خوشبختی
و سعادت من است، و بدون یک آه، بدون یک اشاره،
سر تعظیم در برابر تان فرود خواهم آورد و به خود خواهم
گفت: "این زن مرا دوست ندارد، این زن هرگز مرا
دوست نخواهد داشت" و، بعد، خواهم رفت، چنان که
دیگر هیچ‌گاه مرا نبینید.

بوسی در ضمن ادای این کلمات به هیجان افتاده بود.
دیان در چشم‌های شفاف و بی‌ریای او قدرت تصمیمش را به
خوبی تشخیص می‌داد: می‌دانست که به هرچه بزرگیان آورده
عمل می‌کند. فهمید که این سخنان بی کم و کاست به مرحله‌ی
اجرا درخواهد آمد، و سختگیریش، همچون بررهای
ارد پیهشت ماه که در پرتو خورشید تاب نمی‌آورند، در برابر
شعله‌ی سوزان نگاههای مرد جوان ذوب شد:

- بسیار خوب، از خشنونتی که به من روا داشتید متشرکم،
دوست من. این هم خود نوعی ظرافت است که می‌کوشید
حتی بار پشیمانی تسلیم را نیز از دوش من بردارید.
بمانید، دوست عزیز، و حالا که زندگی من در زندگی شما

مستحیل شده است، چار مساز زندگی هردو نفرمان باشید.
با گفتن این کلمات، دیان یکی از دستهای سهید و
کشیده‌ی خود را بر شانه‌ی بوسی نهاد، و دست دیگر را به
سوی او دراز کرد. بوسی شیفته و شیدا پیشانی سوزان خود را
بر دست او گذاشت. دیان به لرزه درآمد.
در این موقع صدای خفیف پایی ژانت به گوش رسید که با
سرفعی کوچکی نزدیک می‌شد.

دستهای گره خورده‌ی آنان به طور غیری از هم باز شد.
ژانت از دیدن این حرکت غافل نماند:

- می‌بخشید، دوستان عزیز، نمی‌خواستم مزاحم بشوم،
ولی متأسفانه ما باید برگردیم، و گرنه به جست و جویمان
خواهند آمد. آقای کنت، لطفاً اسب راهوار خود را
دربابید که باید چهار فرسنگ را در نیم ساعت طی کنید،
ما را هم به حال خود بگذارید تا با کمترین سرعت ممکن
به خانه برگردیم، چون در این صد و نجاه قدمی که تا
ساختمان فاصله داریم خیلی حرفها باید با هم بزنیم،
برویم، دیان، باید برگردیم.

ژانت بازوی دوست خود را گرفت و با اندکی کوشش او را
به سوی ساختمان کشاند.

بوسی لبخند زنان به این دو دوست صمیمی می‌نگریست.
دیان، درحالی که هنوز به طرف او پیچیده بود، دستش را
دراز کرد. بوسی گفت:

- حوف دیگری ندارید به من بزنید؟

دیان گفت:

- تا فردا، موافقید؟

- فقط تا فردا؟

- تا فردا و تا همیشه!

دیان با نگاه بوسی را تا کنار دیوار بدرقه کرد، و دوست
خود را آنقدر آن‌جا نگاه داشت تا صدای پای بوسی آن
سوی دیوار به کلی خاموش شد. ژانت گفت:

- آه حالا وقتی است که کمی با من حرف بزنی، دیان.

دیان مثل این‌که از خواب سنگینی بیدار شده باشد،
بی اختیار گفت:

- اوه! بله . گوش با تو است.

- خوب، موضوع این است که من فردا با سن‌لوك و پدرت
به شکار می‌روم .

- چه طور! می‌خواهی مرا اینجا تنهای بگذاری؟
ژانت گفت:

- گوش کن، عزیزم، من هم اصول اخلاقی خاص خودم
را دارم . بعضی چیزها هست که از نظر من قابل قبول
نیست.

دیان رنگ پریده و با لحنی بعض‌آلود گفت:

- اوه! ژانت، چه طور می‌توانی با این خشونت مرا
سرزنش کنی، تو دوست منی؟

خانم سن‌لوك با همان آرامش ادامه داد:

- دوستی به جای خود، ولی ادامه‌ی این وضع برای من
ممکن نیست.

دیان با چشم انداشت آلوه گفت:

- خیال می‌کردم که دوستم داری، ژانت، ولی با این
حرفهایت قلب را جریح‌دار می‌کنی . می‌گویی نمی‌خواهی
ادامه بد هی، آه! من که نمی‌فهم چه چیز را نمی‌خواهی
ادامه بد هی .

ژانت در گوش دوست خود زمزمه کرد:

- این وضع را که دایم مزاحم شما دونفره لباخته‌ی
پاکباخته باشم .

دیان دوست خندان و شاداب خود را در آغوش گرفت
و سرو روی او را غرق بوسه ساخت.

چه گونه بوسی سیصد سکه از فروش

اسب خود به دست آورد

۵۵

فردای آن روز، بوسی شهر آنژه را پیش از آن که حتی
سحرخیزترین ساکنان آن صحنه‌ی خود را صرف کرده باشند،
ترک گفت.

او نمی‌دوید، به تاخت نمی‌رفت، او روی جاده پرواز می‌کرد.
دیان روی یکی از بلندترین ایوانهای ساختمان رفته
بود و راه خالی پر پیچ و خمی را که همچون نواری سپید میان
دشت‌های سرسبز تاب برمی‌داشت، با نگاه می‌کاوید.

چشمش به نقطه‌ی سیاهی افتاد که با سرعتی شهاب وار
بر نوار تاب دار جاده پیش می‌آمد.

به دیدن این نقطه‌ی سیاه که گرد و خاک را پشت سر خود
لوله می‌کرد، دیان از محل دیدبانی خود سرازیر شد تا
بوسی را به انتظار نگذارد و در ضمن به او بفهماند که بی‌صبرانه
در انتظارش بوده است.

ولی فاصله‌ی ساختمان تا بوتهزار کنار دیوار کم نبود.
پاهای ظریف زن جوان از کوبیدن علفهای هرز و پرشتی که
سراسر راه را می‌پوشانید خسته و مجروح شده بود. چند بار
از نفس افتاد. بنابراین، فقط هنگامی به میعادگاه رسید که
بوسی خود را روی تیغه‌ی دیوار رسانده بود و با یک خیز به
این طرف می‌پرید.

بوسی او را دید که به سویش می‌دود. دیان از خوشحالی
فریاد کشید. بوسی با بازویان گشوده به سوی او دوید، دیان
در حالی که با دو دست قلب خود را می‌فرشد به سوی
او لغزید: سلام صبحگاهی آنان تعان خاموش دستهایی

پر التهاب بود که یک دیگر را به خود می‌فرشدند.

تام روز همچون یک ساعت گذشت.

هنگامی که دیان سرانجام حرکتی به خود داد تا از آن رخوت رویایی، که خواب و آرامش روح خسته از لذت است، خارج شود، بوسی او را بر قلب خود فشد و گفت:

- دیان، به نظرم می‌رسد که زندگیم امروز شروع شده است، احساس می‌کنم که با وضوح هر چه تمام تر سراسر راه ابدیت را به چشم می‌بینم.
دختر جوان نجوا می‌کرد:

- پس من چه! من که روزی خود را به کام مرگ انداختم، امروز با تمام وجود می‌ترسم که مبادا به اندازه‌ی کافی زنده نمانم تا از تمام گنجینه‌هایی که عشق به من نوید می‌دهد، بهره‌مند شوم. ولی، چرا به خانه‌ی ما نمی‌آید، لوبی؟ پدرم از دیدن شما خوشحال خواهد شد. آقای سن‌لوك هم که دوست قدیمی شما است و در رازداری او تردید نیست... فکرش را بکنید که یک ساعت بیشتر با هم بودن چه ارزشی برای ما دارد!

- متأسفم، دیان! اگر یک ساعت به قصر بیایم، این کار را باید بعد‌ها هم ادامه دهم، و اگر ادامه دهم مسلماً تمام شهر از این موضوع باخبر خواهد شد. آن وقت، اگر این شایعه به گوش آن غول خونخوار که ظاهرا شوهر شما است برسد، به اینجا هجوم خواهد آورد... شما هم که‌مرا از دفع شر او بازداشت‌ماید...

- چه فایده‌ای دارد؟

این عبارت را دیان با حالتی گفت که فقط در لحن زنی شیفته و پاکباخته می‌توان تشخیص داد. با وجود این، بوسی گفت:

- من فکر می‌کنم بهتر باشد برای مصون ماندن خودمان، یعنی برای امنیت سعادتی که نصبیمان شده، راز خود را از همه پنهان داریم. خانم سن‌لوك در حال حاضر از این ماجرا آگاه است... سن‌لوك هم مسلماً به زودی آگاه خواهد شد.

- حق با شما است... خاصه آن که پدرم هم مردی

خرد مبین و ملاحظه کار است، با آن که مرا بی نهایت دوست دارد، دور نیست که آقای مونسورو را در جریان امر بگذارد.

- بله، چاروای نیست. باید فعلاً خود را مخفی کنیم. اگر خداوند ما را به دشمنانمان تسلیم نماید، دست کم می‌توانیم به خود بگوییم که راه دیگری در پیش نداشتم.

- خدا مهریان است، لویی. در این لحظه‌ی گرانبهای شک به خود راه ندهید.

- من به خداوند شک نمی‌کنم، من از شیاطینی می‌ترسم که به سعادت ما حسادت می‌ورزند.

- پس، با من خدا حافظی کنید، سرور من، و آن‌قدر هم تند بر زنگردید، اسب شما مرا می‌ترساند.

- نترسید. او به همین زودی راه را یاد گرفته، این نرم خوترين و مطمئن‌ترین اسبی است که من تا به حال سوار شدم ام. هنگامی که از اینجا بازمی‌گردم، و غرق در آندیشه‌ی شما هستم، این اسب وفادار خود به خود مرا به خانه‌ام می‌رساند.

دو دلباخته‌ی جوان، هزاران راز و نیاز از این نوع ردوبیدل می‌کردند که ناگهان صدای شیپور بازگشت شکارچیان به گوش رسید. بوسی بوته‌زار را ترک گفت و به طرف شهر حرکت کرد. به مجرد آن که روی جاده رسید، اسب را به چهارنعل واداشت تا تاخیر خود را جبران کند. اما هنوز آندکی نگذشته بود که از پشت سرش صدای پای چند اسب به گوش رسید.

برای مردی که در حالت اختفا است، و به خصوص برای مردی دلباخته، خطر از هر سو می‌بارد.

دلباختگان خوشبخت در این یک مورد با دزدان سرنوشتی مشترک دارند.

بوسی در این آندیشه بود که آیا بر سرعت خود بیفزاید تا از آنان بیشتر فاصله بگیرد یا، برعکس، خود را کنار بکشد تا سوارکاران ناشناس از او درگذرند. اما، تاختت آنان به قدری سریع بود که بوسی مجال آندیشه‌ی بیشتری نیافت؛ در ظرف چند لحظه سوارکاران به او رسیدند و به سرعت گذشتند. دو نفر بودند. یکی از آنان می‌گفت:

- بفرما ! آن هم شهر ، فقط سیصد ضربهی شلاق دیگر و
صد ضربی مهیز و اندکی شهاست و استقامت لازم داریم .
آن که پیشاپیش می تاخت گفت :

- حیوان از نفس افتاده ، می لرزد ، دیگر جان ندارد ،
پایش پیش نمی رود ... با وجود این ، حاضر صدتاً اسب
بد هم و هرچه زود تر به شهرم برسم .

بوسی پیش خود گفت :

" خوشبختانه با من کاری ندارند . ظاهرا از ساکنان
شهر هستند که از سفری دور و دراز بازی گردند ... ترس هم
واقعاً چیز احمقانه ای است ! با وجود این ، مثل این است که
این صدا را شناختم . ولی ... آه ! ... اسب آن مرد پرحرارت
از پا درآمد ! ... "

مردی که اسبش از پا درآمده بود ، رو به بوسی فریاد
کشید :

- آهای ! آقا ، سیصد سکه اسب شما را می خرم .
بوسی حیرت زده گفت :

- آه ! خدای من ! این دیگر چه جورش است !
صدای سوارکار بی اسب ، همچنان شتابزده و ناراحت به
گوش می رسید :

- آهای ! آقا ، صدای مرا می شنوید ؟ من عجله دارم ...
سیصد سکه ...

بوسی ، همچنان که به آن دونفر نزدیک می شد ، با
صدایی که از شناختن دوک دانزو به هیجان درآمده بود ،
گفت :

- بفرمایید ، والاحضرت ، اسب مال شما ، پول دیگر
چرا ؟ ...

در همین لحظه صدای خشک کشیده شدن گلنگ نتفنگ
مردی که همراه دوک دانزو بود به گوش رسید . دوک دانزو به
سوی مدافع سرخست و بی ترحم خود فریاد کشید :

- دست نگاه دارید ! دست نگاه دارید ، آقای آگریها ! ...
لعنت بر شیطان ! به نظم آمد که صدای بوسی است .
بوسی که سرانجام نزدیک شده بود ، با دهانی باز از
تعجب آنان را برانداز می کرد :

- آقای آگریبا! ... والاحضرت! ... آه! من که پاک گیج شده‌ام.

شاهزاده با لحنی ناراضی و توام با بدگمانی، که از نظر بوسی پوشیده نماند، گفت:

- نمی‌دانستی؟ ... اگر این جایی، لا بد منظر من بودی؟
بوسی، بدون کلمه‌ای حرف، اسب خود را به شاهزاده پیشکش کرد، دوک دانزو، بعضی اسناد و اوراق مهم را از زیر زین اسب از پادرآمد هاش بیرون کشید.

آگریبا، درحالی که سراسب خود را به سوی عقب می‌گرداند، گفت:

- پس، خدا حافظ، سرور من. آقای بوسی در خدمتان است و دیگر نیازی به من ندارد.
و به سرعت دور شد.

دوک خطاب به بوسی گفت:

- می‌رویم به قصر من، در آنزو! پرجم من باید برافراشته شود، همه باید به دیدن من بیایند، تمام نجبا و اشراف منطقه را خبر کنید.

بوسی، برای آن که وقت بگذراند، تصمیم گرفته بود از هر لحاظ مطیع باشد:

- این که کار آسانی است، قربان.

در این موقع دسته‌ای از پیکهای سوار از کار آنان گذشت. به دیدن آنها، دوک فریاد کشید:

- شیپور، آقایان!

پیکهای سوار نگاهی به اطراف آنان اند اختد و چون چیزی بیش از دو مرد خاک آلود و عرق ریزان ندیدند، بدون اعتنا به راه خود ادامه دادند.

بوسی به طرف آنان پیش رفت و با لحنی ظاهرًا عصی فریاد زد:

- آهای! ... صبر کنید، ببینم! حالا دیگر کسی ارباب و سرور بزرگ منطقه را هم نمی‌شناسد؟ ... ریس دسته کدام یک از شماها است؟

این لحن پر تفرعن و گستاخ پیکهای سوار را مردد ساخت. یکی از آنها جلو آمد، و پس از آن که نگاه دقیق‌تری به دوک

انداخت، وحشتزده شد:

ـ یا حضرت مسیح! مثل این که آقا و سرور خودمان را
می بینم!

دوك دانثو، دست کم برای یک بار هم شده باشد،
از بینی بی ریخت خود که بنابر تصنیف مشهور شیکو
”دوشقة“ بود متشرک شد، چون اسباب شناسایی او را فراهم
می ساخت.

ریس دسته‌ی پیک سوار، همچنان که بازوی یکی دیگر از
همراهان خود را می فشد، ادامه داد:

ـ جناب دوك!

بوسی خطاب به آنان گفت:

ـ حالا دیگر بهتر از من می دانید که با کی طرف هستید.
پس، بجنبید، با تمام قوت خود در شیپورها بد مید، رقم
شیپورها را بگیرید تا تمام شهر در ظرف یک ربع ساعت
خبرد از بشود که والا حضرت به قصر خود تشریف فرما
شده‌اند. من و والا حضرت، آرام و بی‌شتاب به‌طرف قصر
می‌روم. وقتی که رسیدیم، دود و دم آشپزخانه باید هوا
را پر کرده باشد!

در واقع هم، با طنین اند از شدن نخستین نغمه‌ی
شیپورها، گروههای مختلف تشکیل یافت، با دومین نغمه‌ی
شیپورها بچهها و زنان و راج در محله‌های مختلف شهر
می‌دیدند و فریاد می‌کشیدند:

ـ والا حضرت به شهر آمد! ... قدمش مبارک!
کارکنان شهرداری و فرماندار و نجبا و بزرگان شهر،
پیشاپیش گروه متراکمی از مردم به سوی قصر دوك در حرکت
بودند.

همان‌گونه که بوسی حدس زده بود، مقامات و بزرگان شهر
پیش از رسیدن شاهزاده در قصر گرد آمده بودند تا به وی
خیر مقدم بگویند.

هنگامی که دوك و بوسی به پل بزرگ شهر رسیدند، به
زحمت می‌توانستند از میان جمعیت فشرده و انبوه مردم به راه
خود ادامه دهند. یکی از پیکهای سوار با شیپور خود
بی‌رحمانه به سر و کله‌ی مردم می‌کوفت تا برای دوك راه باز

کند. سرانجام، دوک در برابر پله‌های قصر متوقف شد. بوسی پشت سر او با حالت احترام ایستاده بود. مردم شهر، که در هر مسافرت دوک منتظر مراسمی پرسروصد ابودند، این بار تنها با صدای رسا خیرمقدم می‌گفتند:

- مبارک باد!

شاهزاده آهسته گفت:

- من باید چیزی بخورم، از صبح تا به حال غذا به لبم نرسیده است.

در ظرف یک لحظه، مسوولان و مستخدمان قصری که فرانسوآ به عنوان دوک رسمی آنزو در این شهر برای داشته بود، پروانهوار گرد او به حرکت درآمدند. از میان این گروه خدمتگاران، فقط سردسته‌هایشان دوک را شخصاً می‌شناختند. بعد، توبت به نجیب زادگان و بانوان سرشناس شهر رسید.

پذیرایی تا نیمه‌ی شب ادامه یافت.

شهر را چراگان کرده بودند، صدای غرش توب و شلیک تفنگها، به علامت شادی و سرور، در خیابانها و میدانهای بزرگ شهر گوش را کر می‌کرد، ناقوس بزرگ کلیسا‌ای بزرگ شهر به صدا درآمده بود، و امواج پرهیا هوی جشن و شادکامی سنتی مردم، بریال باد، تا قصر دوردست مرید ور هم می‌رسید.



دیپلماسی آقای دوک دانژو



هنگامی که سروصدای توب و تفنگ اندکی در خیابانها فرو نشست، هنگامی که طنین ناقوس کلیسا تا حدی تخفیف یافت، هنگامی که راهروهای قصر نسبتاً خلوت شد، هنگامی که سرانجام دوک دانژو و بوسی تنها ماندند، دوک گفت:

- حالا، حرف بزنیم.

در ظرف این مدت بوسی فرصت یافته بود خود را آماده کند، بنابراین در موضعی مستحکم منتظر حمله‌ی شاهزاده بود، و پاسخ داد:

- حرف بزنیم، سرور من.

شاهزاده گفت:

- آخرین روزی که یک دیگر را دیدیم، شما بد جوری مريض بودید، بوسی بینوای من!

مرد جوان پاسخ داد:

- درست است، سرور من، سخت بیمار بودم، و شفای افتتم، واقعاً معجزه بود.

دوک ادامه داد:

- و، آن روز پزشگ جوانی هم در کنارتان بود که ظاهراً کمی هار به نظر می‌رسید، چون بد جوری به پروپای ملاقات کنندگان شما می‌پیچید.

- این هم درست است، سرور من، رمی صادقانه به من علاقه‌مند است.

- او واقعاً شما را به تخت چسبانده بود، درست است؟

- همان طور که والاحضرت دیدند، خودم هم از این

موضوع کلافه بودم .

- اگر از این موضوع واقعاً کلافه بودید، پزشگ و
توصیه‌ها یش را به جهنم می‌فرستادید و پس از آن همه
خواهشی که از شما کردم، همراه من می‌آمدید.
بوسی در حالی که کلاه خود را به هزارو یک جور میان
انگشتانش چرخ و واچرخ می‌داد، فقط گفت:

- چه عرض کنم !
دوك ادامه داد:

- ولی، حقیقت این است که چون کار مهمی در پیش بود،
شما نخواستید خودتان را به خطر بیندازید.
بوسی، در حالی که کلاه خود را با غیظ بر سرمی گذاشت،
گفت:

- فرمودید ؟ ... مثلاً این که شنیدم گفتید نمی‌خواستم خود
را به خطر بیندازم، درست است، سرور من ؟
دوك دانزو پاسخ داد:
- بله، درست شنیدید.

بوسی از جا پرید و به حالت ایستاده فریاد زد:
- دروغ گفتید، سرور من، شما به خودتان هم دروغ
می‌گویید، چون یقین دارم یک کلمه از حرفی را که زدید
باور ندارید، حتی یک کلمه !

دوك با رنگ پریده و لحنی برآشته گفت:
- شما همیشه دلایل موجهی در آستین دارید، آقای
بوسی . هرگاه شما را متهم می‌کنند، بلندتر از شخص
متهم‌کننده فریاد می‌کشید، و آن وقت امر به شما مشتبه
می‌شود و خیال می‌کنید که حق با شما است.

- اوه ! نه، همیشه حق با من نیست، سرور من، این را
خوب می‌دانم، ولی این را هم می‌دانم که کجا تقصیر از
من است و کجا تقصیر از من نیست .

- مثلاً، کجا ممکن است تقصیر از شما باشد ؟
- آن جا که پای خدمت به اشخاص ناسپاس پیش بیاید.
- شما خودتان را گم کرده‌اید، آقا .

به گفتن این سخن اخطار مانند، دوك با آن حالت
رسمی و خشکی که در بعضی مواقع مخصوص به خود می‌داد

از جا برخاست.

بوسی هم دوگام به سوی در پیش رفت تا اتاق را ترک کند، ولی دوک بر او سبقت گرفت، به طوری که در آستانه‌ی در هر دو آنها رو در روی یک دیگر قرار گرفتند. دوک گفت:

- انکار می‌کنید، آقا، که همان روزی که از همراهی من امتناع کردید، بلافاصله پس از رفتن من، از خانه خارج شدید؟

بوسی گفت:

- من هرگز چیزی را انکار نمی‌کنم، مگر آن که بخواهند حرفی یا کاری را به زور به من نسبت دهند.

- پس به من بگویید چرا آن روز اصرار داشتید در خانه‌ی خود بمانید؟

- برای آن که کارداشتم.

- در خانه‌ی خود تان؟

- در خانه‌ی خودم و در جای دیگر.

دوک گفت:

- استباط من این بود که وقتی نجیب زاده‌ای خود را در خدمت یک شاهزاده قرار می‌دهد، اساسی‌ترین کارهای او همان کارهای شاهزاده است.

- مگر کارهای شما را شخص دیگری جزمن انجام می‌دهد؟

فرانسوآ گفت:

- چنین حرفی نزدم. من می‌پذیرم که شما بهطورکلی پاری وفادار و از خود گذشته بوده‌اید. ضنا مایلم چیز دیگری را هم بپذیرم و آن هم کژخلقی و اوقات تلخیهای گذراش شما است.

- آه! خیلی لطف دارید!

- بله، چون شما تا اندازه‌ای حق داشتید از من برجیم.

- پس اعتراف می‌کنید، سرور من؟

- بله. من به شما قول داده بودم آقای مونسورو را مورد بی‌لطفی قرار دهم. مثل این است که از این آقای مونسورو سخت متنفرید؟

- من؟ ابداً. او در نظر من شخصیتی نامطبوع است، حال آن که شما او را می‌پسندید. بحث درباره‌ی اختلاف

سلیقه بی فایده است.

- البته . اما این که شما از آقای اپرنون و آقای شومبرگ خوشنان نیاید، باز هم مساله سلیقه است . ولی در این مورد اتفاقاً من هم با شما موافقم . چیزی که هست، می‌باشد منظظر می‌ماندید تا فرصت مناسب پیش آید .

بوسی گفت :

- خدای من ! دیگر چه خبر است، سرور من ؟

- بکشیدشان ، این پست فطرتها را ، هرد و تایشان را بکشید، هر چهارنفرشان را بکشید، اما آنها را بجهت سرقوز نیاورید، به خصوص وقتی که دور هستید، چون گرفتاریش گردند من می‌افتد .

بوسی گیج و حیرت زده پرسید :

- مگر من به اپرنون چه کرد هم ؟

- خودتان بهتر می‌دانید .

- واقعاً نمی‌دانم .

دوك گفت :

- پس ، من به شما می‌گویم : دستوردادهای کتکش بزنند .

- من ؟

- بله ، شما . پیراهنش را تکه تکه کرده‌اند، شنلش را پاره کرده‌اند، به نحوی که فقط با یک شلوار وارد کاخ لسوور شده .

بوسی گفت :

- خوب، این از این . آن شومبرگ بدآغانی را چه کار کرده‌ام ؟

- انکار می‌کنید که دستوردادهای او را در خم رنگرزی بیند ازند ؟

در اینجا ، شاهزاده ، به رغم خودش ، از تجسم قیافه شومبرگ در خمره‌ی رنگرزی سخت به خنده افتاد . بوسی هم که ناگهان به یاد قیافه‌ی آبی رنگ و خشم‌آلود شومبرگ افتاده بود، به قهقهه درامد و گفت :

- پس ، آنها خیال می‌کنند من این بلاها را سرشان آورده‌ام ؟

- عجباً ! پس لابد من بوده‌ام ؟

- خوب، والاحضرت، شما واقعا شهامت آن را دارید
که مرا به سبب کارهای از این دست مورد سرزنش قرار
دهید؟ واقعا که شاهزاده‌ای ناسیان هستید.

- برای آن که مرا از گرفتاری نجات بدهی چه کار کردی؟
بوسی پاسخ داد:

- مگر نمی‌بینید؟
- نه، نمی‌بینم.

- پس، فکر می‌کنید؟ برای چه به آنژو آمدید؟
- این دلیل قانع کننده‌ای نیست. هوش‌های شما ...
- نه، نه، سرور من، اشتباه می‌کنید. هوش من این بود
که بیایم برای شما نیرو جمع کنم.

- آه! این مطلب فرق می‌کند. خوب، بگو ببینم، چه کار
کرده‌ای؟

بوسی پاسخ داد:

- فردا سرفراست برایتان شرح خواهم داد، سرور من،
چون فعلًا باید شما را ترك کنم.

- برای چه مرا ترك کنی؟

- برای سروکله زدن با یک شخصیت بسیار بسیار مهم.
- آه! اگر این طور است، حرفی ندارم. بروید، ولی
مواظب خودتان هم باشید، بوسی.

- مواظب چه باشم، سرور من. مگرنه این است که در
اینجا ما دست بالا را داریم؟

- در هر حال، بیاحتیاطی نکن. کارهای زیادی انجام
داده‌ای؟

- تازه دو روز است که من اینجا هستم، قربان. چه کار
می‌خواستید بکنم؟ ...
دوك گفت:

- دست کم خودت را مخفی کن.

- اطاعت می‌شود، قربان. مگر ملاحظه نمی‌فرمایید با چه
لباسی خدمتمن رسانیده‌ام. چه وقت مرا با نیتی
ابریشمی دیده بودید؟ به خاطر شما چه کارها که نباید
بکنم!

- کجا مسکن داری؟

- آه ! این جا دیگر به از خود گذشتگی من ایمان خواهید
آورد . من در ... در یک زاغه‌ی هولناک ، کارخندق ، مسکن
گرفته‌ام . در این زاغه به سوی رودخانه باز می‌شود . ولی ،
برویم سر شخص شما . راستی نگفتید چه طور از کاخ لور
خارج شدید . چه طور شده بود که با یک اسب خسته و
از پا درآمدی ، همراه آقای آگریپا ، وسط جاده معطل
مانده بودید ؟

شاهزاده گفت :

- من هم دوستانی دارم .
بوسی گفت :

- شما و دوست ؟ دست برد ارید ، سور من !

- بله ، دوستانی دارم که تونی شناسی .

- خیر باشد ! چه کسانی هستند ، این دوستان ؟

- پادشاه ناوار ، و آقای آگریپا که خودت دیدی .

- پادشاه ناوار ؟ ... آه ! درست است . مثل این که با
هم در یک توطئه شریک بودید .

- من هرگز دست به توطئه نزد هم ، آقای بوسی .

- نه ! باید از روح مرحوم لا مول و از روح مرحوم کوکاناس
پرسید .

شاهزاده با حالتی گرفته گفت :

- لا مول به کیفر جرم دیگری ، سوای آن چه دیگران فکر
می‌کنند ، به قتل رسید .

بوسی گفت :

- بسیار خوب ، لا مول بیچاره را به حال خود رها کنیم و
برگردیم به شما ، چون به هر حال بر سر این قضیه فکر
نمی‌کنم به توافقی برسیم . حالا بگویید ببینم چه گونه از
لور خارج شدید ؟

- از پنجره .

- آه ! واقعاً از کدام پنجره ؟

- از پنجره‌ی اتاق خوابم .

- پس شما هم از نردن ابریشمی خبر داشتید .

- کدام نردن ؟

- همان که در قفسه بود .

شاهزاده، درحالی که رنگ بر چهره نداشت، پرسید:
- آه! پس معلوم می شود تو هم از نردن بان خبر داشتی؟
بوسی پاسخ داد:

- این که مهم نیست! والا حضرت می دانند که بعضی
وقتها افتخار حضور در آن اتاق نصیب می شد.
- زمانی که خواهرم مارگو در آن جا مسکن داشت؟ و ...
از راه پنجه وارد می شدی؟

- این که مهم نیست! مگر شما از همان پنجه خارج
نشدید؟ چیزی که کنجکاوی من را تحریک کرده، این است
که چه طور نردن بان را پیدا کردید.

دوك گفت:

- مگر نمی گفتی که با شخصیت ابی سیار مهمی وعده ملاقات
داری؟

- آه! لعنت بر شیطان! درست است. مصاحب شما
آنقدر جذاب بود که همه چیز را فراموش کردم.
خد احافظ، سور من.

- اسب خودت را برمی داری؟

- خوب، اگر والا حضرت به آن احتیاج دارند، نه، من یک
اسب دیگر هم دارم.

- پس، اسب مال من. بعده تسویه حساب می کنیم.
- باشد، سور من، فقط خدا کند من بد هکار از آب

در نیایم!

- چرا؟

- برای آن که از مردی که ماسور تصفیه خرد ه حسابهای
خود تان می کنید هیچ خوش نمی آید.
- بوسی!

- باشد، سور من. یادم نبود که قرار گذاشتیم دیگر
راجع به او صحبت نکنیم.
شاهزاده که احساس می کرد سخت به بوسی نیازمند است،
دست خود را به سوی او دراز کرد.

بوسی هم دست خود را به او داده، ولی در حال سر
تکان دادن.

هردو از هم جدا شدند.

سیاست آقای سن‌لوك

۵۷

بوسی با پای پیاده، در تاریکی شب، به خانه‌ی خود بازگشت، ولی به جای سن‌لوك که انتظار ملاقاتش را داشت، نامه‌ای برایش رسیده بود که اعلام می‌داشت دوستش دیدار خود را به فردای آن روز انداخته است.

سن‌لوك، روز بعد، پس از بازشدن دروازه‌های شهر به پای خندقها رسید و بدون آن که متوجه تحرک غیرعادی مردم بشود به خانه‌ی بوسی رفت.

دو دوست قدیمی یک دیگر را با صمیمیت در برگرفتند.

بوسی گفت:

- لطف کردید، سن‌لوك عزیز، کلبه‌ی ناقابل مرا مزین کردید. ملاحظه می‌فرمایید که در دروازه‌ی آنزو بیتوتیه کرد ها م.

- بله، ولی به سبک فاتحان، یعنی درست در صحنه‌ی نبرد.

- منظورتان را نمی‌فهمم، آقای سن‌لوك.

- می‌دانید، آقای بوسی عزیز، که همسرم چیزی را از من پنهان نمی‌کند، همان طور که من هم برای او رمز و رازی ندارم. او همه چیز را برایم تعریف کرده است. ما در همه چیز با هم اشتراك نظر داریم. از شما که در همه چیز استاد من هستید، تقاضا می‌کنم بیش‌پیش مراتب تبریک و تحسین مرا بپذیرید، و اما چون نظر مرا خواسته‌اید، اجازه می‌خواهم توصیه‌ای خدمتمن عرض کنم.

- بفرمایید.

- هرچه زود تر شر این مونسوروی نابکار را از سر خود تان کم کنید. در دربار هیچ کس از رابطه‌ی شما با همسر او آگاه نیست. فرصت گران‌بهایی است. مهم این است که نگذارید از چنگ شما فرار کند.

- این تدبیر منطقی که به مغز خود من هم خطور کرده بود، متاسفانه با یک مانع بزرگ مواجه است.

- کدام مانع؟

- من به دیان قول شرف داده‌ام که گزندی به شوهرش وارد نسازم، البته تا هنگامی که او به من حمله نکرده است.

- اشتباه کردید.

- من؟

- بزرگ ترین اشتباه را مرتكب شده‌اید.

- برای چه؟

- برای آن که هیچ‌گاه نباید چنین سوگند‌هایی یاد کرد. این چه کاری است که کردید! اگر نجنبید، اگر دست پیش نگیرید، صریحاً به شما می‌گویم: مونسوروی نابکار که جرثومه‌ی مکرو تقلب است، به زودی شما را پیدا خواهد کرد، و هنگامی که با شما رویمرو شود، بدون هرگونه جوانمردی و مردانگی، شما را از بین خواهد برداشت.

بوسی با لبخندی گفت:

- هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. ولی، علاوه بر آن که به دیان قول داده‌ام جان شوهرش را نگیرم ...

- شوهرش! ... شما خوب می‌دانید که او شوهرش نیست. - بله، ولی عنوانش را که دارد.

- به همین جهت است که به شما توصیه می‌کنم خود تان دست روی او بلند نکنید.

- از قاتلان حرفه‌ای استفاده کنم؟ آه! سن‌لوك، توصیه‌ی غمانگیزی می‌فرمایید.

- دست برد اور دوست من! کی از قاتلان حرفه‌ای حرف زد؟

- پس، منظور تان چیست؟

- هیچ! این فقط فکر خامی است که در مغزم پدید آمده، ولی هنوز هم آنقدر پخته نشده است تا با شما در میان

بگذارم.

بوسی گفت:

- بسیار خوب. درباره‌ی دیان چه می‌خواستید بگویید؟
- می‌خواستم از شما تقاضا کنم که لطفا سری هم به قصر
مریدور بزنید.

- سن لوك عزيز، واقعا از شما متشرکم، ولی می‌دانید که
من ملاحظه‌کاریهای مخصوص به خود دارم.
- می‌دانم، آقای بوسی، همه چیز را می‌دانم. در مریدور،
خطر ملاقات آقای مونسورو وجود دارد، هر چند او در
حال حاضرهشتاد فرسنگ از این جا دور است. می‌دانم
که اگر در مریدور با او رو به رو شوید، ناچار باید دستش
را بفشارید، و فشردن دست‌کسی که انسان می‌خواهد
خفه‌اش کند، کاری است بس دشوار. و سرانجام، ممکن
است او را در حال اظهار لطف به دیان ببینید و
اظهار لطف مردی منفور به زنی محظوظ هم منظره‌ای است
تحمل ناپذیر.

بوسی با حالتی درمانده گفت:

- آه! که چه قدر خوب می‌فهمید، دوست من! در این
وضع چهگونه می‌توانم به مریدور قدم بگذارم؟ بسیار
خوب، حالا دیگر، دوست عزیز ...

سن لوك که نیت بوسی را بد فهمیده بود، گفت:
- دارید، عذر مرا می‌خواهید?
- نه، بر عکس. تمنا می‌کنم بیشتر بمانید، چون حالا نوبت
من است که پرسش‌هایی بکنم.
- آماده‌ام.

- شب گذشته هیاهوی شهر و سروصدای ناقوس و شلیک
توب و تفنگها را نشنیدید؟

- چرا، و همه از هم می‌پرسیدند چه خبر شده.
- امروز صبح، هنگامی که از شهر می‌گذشتید، متوجه چیز
تازه‌ای نشدید؟

- چیزی شبیه به یک جنب و جوش وسیع، درست است؟
- بله.
- خوب، دقیقا من می‌خواستم از شما بپرسم چه خبر است.

- جنب و جوش برای این است که دوک دانزو شب گذشته به شهر وارد شده، دوست عزیز.

سن لوك، مثل آن که خبر سر رسیدن شیطان بزرگ را شنیده باشد از جا پرید:

- آه! دوک دانزو! مگر نمی‌گفتند که در کاخ لوور زندانی شده است؟

بوسی گفت:

- دقیقاً چون در لوور زندانی بوده، اینک در آنزو است! به کمک افرادی ناشناس توانسته از پنجه فرار کند و به اینجا پناه آورده است.

سن لوك پرسید:

- خوب، حالا چه باید کرد؟

- خوب، دوست عزیز، فکر نمی‌کنید که این فرصت خوبی باشد تا کمی از آن اطرافیان لوس اعلیٰ حضرت انتقام بگیرید. شاهزاده جبهه‌ی مشخصی برای خود سازمان داده است. بهزادی نیروهای هم به او خواهد پیوست و بنابراین، یک جنگ داخلی در پیش خواهیم داشت.

او! او!

سن لوك عزیز، من خیلی دلم می‌خواست دست در دست هم دیگر کمی شمشیر بزنیم.

سن لوك با سردی خشنوت آمیزی گفت:

- برض شاه؟

بوسی پاسخ داد:

- نه دقیقاً برض شاه، برض آنها بی که شمشیر روی ما بکشند.

- بوسی عزیز، من برای هواخوری و استفاده از طبیعت به آنزو آمده‌ام، نه برای جنگیدن برض اعلیٰ حضرت.

- سن لوك عزیز، با پذیرفتن پیشنهادی که مطرح کردم شما خدمت بزرگی در حق من به جای خواهید آورد.

دوک دانزو از من پرسید برای چه منظوری به اینجا آمده‌ام. من نمی‌توانستم حقیقت را به او بگویم، چون خود او هم زمانی فریفته‌ی دیان شده بود و با ناکامی

واپس نشسته بود. بنابراین، چنین وانمود کردم که برای بسیج تمام نجیب زادگان منطقه در جهت مقاصد او به این سفر آمدم، و حتی مدعی شدم که امروز صبح مذاکرات مهمی با یکی از آنان خواهم داشت.

- گوش نکید، آقای بوسی، در این دنیا بزرگ من فقط و فقط به همسرم دل خوش کرده‌ام. شما هم، اگر درست فهمیده باشم، زندگی خود را وقف محبوبی خود ساخته‌اید. پس، درباره‌ی یک چیزی توانیم توافق کنیم: در هر وضع و حالی، من از دیان دفاع خواهم کرد، و در هر وضع و حالی شما هم دفاع از خانم سن لوك را بر عهده خواهید گرفت. این عهد نامه‌ی عاشقانه را حاضر م بیدیرم، ولی یک پیمان سیاسی را نه. فکر می‌کنم این تهها راه همبستگی و همکاری ما باشد.

دو دوست قدیمی به خنده و شوخی مشغول شدند، اما چون غرش توهای داشتند شروع شده بود، و خدمتگار بوسی به او خبر داد که شاهزاده تا به حال دست کم سه بار به دنبال او فرستاده است، دو همیمان یک بار دیگر اتحاد غیرسیاسی خود را مورده تاکید قراردادند و سرخوش و خندان از یک دیگر جدا شدند.

بوسی به سوی قصر دوک شتافت. به همین زودی گروه زیادی از سرشناسان و زعمای قوم از تمام نقاط منطقه بدانجا هجوم آورده بودند. خبر ورود دوک دائزه به شهر، از خلال انعکاس شلیکهای پیایی توهای در دورترین شهرها و شهرکها و روستاهای منطقه پیچیده بود. همه به جنب و جوش افتاده بودند.

بوسی به ترتیب دادن یک ضیافت رسمی، با شام و سخنرانی، مشغول شد. می‌دانست که شاهزاده در جریان بارعام خود به صرف‌غذا خواهد پرداخت و ضمن صرف‌غذا از ایراد سخنرانیهای مهیج نیز خود داری نخواهد کرد. برای بوسی، این فرصت مناسبی بود تا حتی اگر چند لحظه هم باشد، به دیدار دیان بشتاید. بدین ترتیب، بوسی پس از آن که شاهزاده را برای چند ساعت اسیر این تشریفات ساخت، به سرعت به سوی خانه‌ی خود حرکت کرد، اسبش را برداشت و

چهارنعل راه مریدور را در پیش گرفت.
هنگامی که بوسی مراجعت کرد، ساعت چهار بعد از ظهر
بود، از اسب به زیر جست و غرق در عرق و گسرب و خاک به
حضور شاهزاده رسید، به دیدن او، دوک گفت:
- آه! آه! بوسی شجاع من، این طور که می بینم سخت
مشغولی.

- خودتان که ملاحظه می فرمایید، سرور من.
- گرما زده شده‌ای؟
- خیلی دویدم.
- مواطبه باش از پا در نیایی، ناخوشی قبلی تو هنوز
خوب نشده.
- جای نگرانی نیست.
- از کجا می آیی?
- از دور و بر منطقه، والاحضرت از ضیافت راضی بودند؟
جمعیت مطابق می‌لشان بود.
- بله، خوب بود. ولی در این ضیافت جای یک نفرخالی
به نظر می‌رسید.
- کی، قربان؟
- تحت الحمایه‌ی تو.
- تحت الحمایه‌ی من؟
- بله، بارون دو مریدور را می‌گویم.
بوسی که رنگش پریده بود، فقط گفت:
- آه!
دوک ادامه داد:
- بله، نمی‌باشد او را از قلم می‌انداختی، هر چند توجهی
به من ندارد، ولی در این منطقه شخصیت بانفوذی است.
- واقعاً؟
- مطمئنم، او نماینده‌ی مخصوص اتحادیه‌ی مقدس در
آن‌زو بود. آقای دوگیز شخصاً او را انتخاب کرده بود، و
انتخاب آفایان دوگیز معمولاً بسیار بجا و سنجیده است.
او را باید به حضور ما بیاوری، بوسی.
- اگر نیامد چه، سرور من؟
- اگر نیامد، بوسی، چاره‌ای نیست: من بسیه حضور او

خواهم رفت.

- به مریدور؟

- چرا نه؟

بوسی نتوانست برق حсадتی را که در چشمانش د رخشید نگرفته بود، پنهان سازد، ولی پس از لحظه‌ای بر خود مسلط گشت و گفت:

- در واقع، چرا نه؟ شما شاهزاده‌ای دو هرکاری برایتان مجاز است.

دوك که متوجه کنایه‌ی بوسی شده بود، گفت:

- آه! مگر فکر می‌کنی هنوز هم از من رنجیده خاطراست؟

- از کجا بدانم، سرور من؟

در این موقع، چند تن از نجیب زادگان تازه وارد به حضور شاهزاده رسیدند و بوسی خود را کنار کشید. سخنان شاهزاده او را به فکر اند اخته بود. نیت واقعی دوك درباره‌ی بارون د و مریدور چه می‌توانست باشد؟

آیا باید سخنان شاهزاده را باور کند؟ منظورش فقط استفاده از نفوذ و شخصیت منطقه‌ای بارون پیر است، یا این که در پس پرده‌ی طرحهای سیاسی خود، دوك دانژو هوس نزد یک شدن به دیان را در سر می‌پروراند؟

بوسی موقعیت شاهزاده را یک بار دیگر مرور کرد: بـ^۱ برادرش اختلاف پیدا کرده، از کاخ سلطنتی لوور تبعید شده، به صورت سرکرد هی یک شورش ایالتش درآمده است.

بوسی منافع مادی و سیاسی دوك را در یک کفه‌ی ترازو گذاشت و هوسهای عاشقانه‌ی او را در کفه‌ی دیگر^۰ در مقایسه با وضع مادی و سیاسی دوك، هوسهای عاشقانه‌ی او چندان وزنی نداشت.

بوسی حاضر بود تمام خطاهای دوك را بر او ببخشد، بهشرط آن که تصمیم بگیرد در مورد دیان دست از پا خطا نکند. تمام شب را بوسی در مجلس جشن و سرور شاهزاده و نجیب زادگان شهرستانی گذراند، در برابر بانوان سرشناس منطقه به نشانه‌ی خوش خدمتی و احترام تعظیم می‌کرد، و چون هیاتی از نوازنده‌گان هم به مجلس راه یافتند، بوسی شروع کرد به یاد دادن آخرین رقصهای دربار پاریس به بانوان منطقه.

سیاست آقای بوسی

کنار در بزرگ قصر ایالتی دوک، بوسی با چهره‌ی خندان و با صفا بی رو به رو شد که آن را هشتاد فرنگ از خود دور می‌پنداشت، با احساسی سرشار از خوشحالی گفت:

- آه! توبی، رمی!

- بله، خودم، آقای من.

- کار خوبی کردی، رمی، جایت اینجا خیلی خالی بود.

- حال ژرتود چه طور است، سورور من؟

بوسی با تبسمی شیرین گفت:

- قول می‌دهم در اولین فرصتی که دیسان را دیدم، اطلاعات لازم را برایت کسب کنم.

رمی گفت:

- من هم قول می‌دهم در اولین فرصتی که ژرتود را دیدم، اطلاعات لازم را درباره‌ی خانم مونسورو برایتان به دست آورم.

بوسی پژشگ جوان را به خانه‌ی کوچک خود، کنار خندق،

بردا:

- بفرما! این هم قصر بند! تعارف نکن، هر کجا که توانستی و هرجور که خواستی جایی برای خود ترتیب بده.

- به خودتان رحمت ندهید، آقای بوسی. من به جای زیادی احتیاج ندارم. اگر هم لازم باشد ایستاده می‌خوابم، چون از خستگی روی پا بند نیستم! دو دوست صمیمی از یک دیگر جدا شدند - دو دوست،

از آن نظر که بوسی با جراح جوان همچون یک دوست رفتار می‌کرد، نه مانند یک خدمتگار. بوسی، خوشحال از این که دیان و رمی را در کنار خود دارد، به بستر رفت و خوابی عمیق او را در ریود.

پس از دو شب پر هیاهو، سکوت‌دلچسبی همه جا را فرا گرفته بود. دوک، برای آن‌که راحت بخوابد، دستور داده بود شلیک توب و تفنگها متوقف گردد و ناقوسها راهم استراحت دهند.

بوسی صبح زود از خواب برخاست و به قصر دوک رفت. برای رمی هم پیام گذاشت که هرجه زودتر در قصر بشه او بپیوندد.

دوک از خواب بیدار شد، ولی قیافه‌اش طوری بود که گویی همچون برادرش، هانری، شب‌هانقاب به صورت خود می‌گذارد. با دیدن این قیafe، بوسی پاداش سحرخیزی خود را گرفت! ولی، برنامه‌هایی طرح کرده بود که می‌بایست بی‌چون و چرا به مرحله‌ی اجرا بگذرد. به مجرد آن‌که چشم دوک به او افتاد، گفت:

— آه! هنوز چیزی نشده تو این جایی، بوسی؟

— بله، سرور من. تمام شب خواب به چشم نیامد. مغزم مرتب کار می‌کرد. مصالح والاحضرت دقیقه‌ای ذهن و فکرم را آزاد نمی‌گذارد. مثلا، امروز صبح چه خواهیم کرد؟ راستی، شکار چه طور است؟

— عجبا! تو مدعی هستی که تمام شب جز حفظ مصالح و منافع من ذکر و فکری نداشته‌ای، آن وقت نتیجه‌ی تمام این تفکرات و مکاشفات این می‌شود که صبح اول وقت بیایی این جا و پیشنهاد کنم که برویم به شکار. دست بردار، مرد حسابی!

بوسی گفت:

— خوب، بله، مگر پیشنهاد بدی است؟ فقط عیش این است که سگ شکاری نداریم.

شاهزاده افزود:

— میرشکار هم نداریم.

— آه! این که اصلاً مسائله‌ای نیست. بدون میرشکار، من

یکی خیلی راحت ترم.

- آه! جناب بوسی، من با توفيق دارم. من دلم برايش تنگ شده.

دوك اين جمله‌ی آخر را با لحن خاصی گفت که ويزگيش از بوسی پنهان نماند.
دوك خندید.
بوسي گفت:

- بسیار خوب، من معنای این خنده را می‌فهم. معنای خوبی ندارد: وای بر مونسورو.
شاهزاده پرسید:
- تو هنوز از او دلگیری؟
- از مونسورو؟
- بله.

- برای چه از او دلگیر باشم?
- برای این که دوست صمیمی من است.
- آه! از این بابت حتی دلم برايش می‌سوزد.
- منظور؟
- منظور این است که شما وسايل ترقی او را فراهم می‌کنید،
بعد هنگامی که سقوط فرار سید، از ارتفاع بیشتری به زمین می‌خورد.
- این طور که می‌بینم امروز خیلی سرد ماغی.
- من؟

- بله، چون وقتی که کیفت کوک است از این قبیل حرفها می‌زنی. به هر حال من سرحرف خودم باقی هست: اگر مونسورو اینجا بود، خیلی به درد مان می‌خورد.
- از چه نظر؟

- برای آن که در این اطراف املاک و خدم و حشم فراوانی دارد.
- او؟

- او یا همسرش، فرقی نمی‌کند.
بوسي ليان خود را گاز گرفت: دوك گفت و گورا درست به جايی کشانده بود که شب گذشته بوسی برای اجتناب از آن تلاشی خارق العاده به خرج داده بود. ولی این بار

سررشنthe کلام از دست بوسی خارج شده بود. بنابراین، با اکراه دنباله‌ی گفت و گو را گرفت و گفت:

- که این طور؟

دوك گفت:

- مسلم است. مریدور در سه فرسنگی آنژو است. توکه باید این را بدانی! مگر تو نبودی که بارون پیر را از مریدور به پاریس کشاندی؟

- این هم از آن حروفها است! من آن پیغمبر را به حضور شما آوردم، چون بد جوری دست به دامن من شده بود. بنابراین، اگر او را با خود نمی‌آوردم، نیمی از دامن در دست او باقی می‌ماند... تازه، حمایت من هم که فایده‌ای برای او نداشت...

دوك گفت:

- گوش کن، فکری به سرم افتاده.

بوسی که همیشه از افکار بکر شاهزاده گریزان بود، با چهره‌ای نگران گفت:

- لعنت بر شیطان!

تبسمی کریه‌تر از اولی لبان دوك را از هم گشود، بعد همچنان که بوسی می‌نگریست شروع کرد به تکان دادن سر. بوسی از کنجکاوی به خود می‌پیچید:

- خوب، چرا نمی‌فرمایید، سرور من؟

دوك با همان حالت ناخوشایند گفت:

- موضوع از این قرار است: مونسورو دختری را که مورد علاقه‌ی من بود، از من دزدید و او را به همسری خود درآورد. حالا، من هم می‌خواهم به نوبه‌ی خود همسر او را بدزدم و معشوقه‌ی خودم بکنم.

بوسی فشار شدیدی به خود آورد تا لبخند بزند، ولی با تمام علاقه‌ای که به این کار داشت، فقط توانست به جای لبخند اخم کند، تنه‌پنه‌کنان گفت:

- دزدیدن همسر آقای مونسورو!

دوك ادامه داد:

- چرا نه؟ مگر از این آسان‌تر هم کاری هست! همسر او به املاک خانوادگی خود بازگشته است و بنا به گفته‌ی

خود ت علاقه‌ای هم به شوهرش ندارد. بنابراین، بدون خود پسندی زیاده از حد می‌توانم امیدوار باشم که مرا به مونسورو ترجیح خواهد داد، مخصوصاً اگر به او وعده بد هم که ... همان که باید بد هم!

بوسی با کنجکاوی پرسید:

- ممکن است بفرمایید چه وعده‌ای به او خواهید داد!
- کم کردن شر شوهرش!

بوسی گفت:

- شما این کار نیک را انجام خواهید داد؟

- خواهی دید. در هر حال، من باید سری به مرید ور بزنم.

- شما می‌خواهید، پس از آن خلف وعده‌ای که فرمودید، دوباره با آن پیرمرد رو به رو بشوید؟

- برای آرام کردن او عذر موجبهی دارم.

- این افکار شیطانی را از کجا پیدا می‌کنید؟

- شیطانی نیست. به او خواهم گفت: "من این ازدواج را باطل نکرم، چون مونسورو که می‌دانست شما یکی از اعضای برجسته‌ی اتحادیه مقدس هستید و من هم ریس اتحادیه هستم، مرا تهدید کرد که هر دو نفر ما را نزد شاه رسوای خواهد کرد".

- آه! آه! والاحضرت داستان جالبی اختراع کردند!
دوک دانزو گفت:

- باید بگویم که اختراع صد درصد نیست.

بوسی گفت:

- خوب، این شد حرفی!

- پس، هر چه زودتر بگو اسبهای را آماده کنند تا گردش کنان برویم سری به پیرمرد مرید ور بزنیم.

- هم اکنون، سرور من.

بوسی که از ربع ساعتی پیش نقش آدمهای مردد را بازی می‌کرد، تظاهر به خروج از اتاق کرد، اما قبل از خروج، برگشت و پرسید:

- ببخشید، سرور من، چند تا اسب باید سفارش بد هم؟
- چهار تا، پنج تا، هر قدر دلت می‌خواهد.

- اگر مسؤولیت این کار را برعهده‌ی من می‌گذارید، اجازه بفرمایید دست کم صدتاً اسب سفارش بد هم.

شاهزاده با تعجب پرسید:

- صد تا؟ برای چه؟

- برای آن که در موقع حمله دست کم از بیست و پنج تا آنها بتوانیم استفاده کنیم.

دوك به خود لرزید:

- گفتی: موقع حمله؟

- بله، شنیده‌ام که آن طرفها پوشیده از جنگل است، بنابراین دور نیست که در کمین ما نشسته باشند و بخواهند با یک جنگ و گریز غافلگیرانه کار دستهایان بد هند. بوسی این را گفت و دوباره به طرف در خروجی حرکت کرد. اما، شاهزاده او را فرا خواند:

- یک لحظه، خواهش می‌کنم.

- فرمایشی بود، سرور من؟

- بوسی، فکر می‌کنی اینجا، در آنزو، امنیت من تامین است؟

- خوب، چه عرض کنم، شهر استحکامات نیرومندی ندارد، ولی مواضع دفاعی آن بد نیست...
دوك گفت:

- اگر امنیت من در داخل شهر تامین نباشد، که تامین هم نیست، چون بوسی تردید دارد...

- من نگفتم که تردید دارم، قربان.

- خوب، بسیار خوب. اگر وسایل امنیت من فراهم نیست، باید هرجه زودتر دست به کار شد. دوم این که، میل دارم تمام قصر را بازدید کم و به طور کلی همینجا در قصر موضع بگیرم و استحکاماتی قابل اطمینان به وجود بیاورم.

- صبح پریاری دارید، سرور من!

- سوم این که، تصمیم گرفته‌ام ساکنان مریدور را به همینجا احضار کنم.

بوسی با لحنی ستایش‌آمیز گفت:

- سرور من، اندیشه‌ی شما امروز از دقت و صحت و قوت

بی نظیری برخوردار است! لطفاً آمده بشوید تا بازدید
قصر را شروع کنیم.

شاهزاده پیش خدمت‌های مخصوص خود را فرا خواند، و
بوسی با استفاده از این فرصت، از در خارج شد. پزشک
جوان، این طرف و آن طرف در جست و جوی او بود.

بوسی جراح جوان را به دفتر کار شاهزاده برد، یادداشت
مختصه نوشت، وارد گلخانه شد، دسته گل سرخ کوچکی
چید و ورقه‌ی یادداشت را دور ساقه‌ی گلها پیچید، سپس به
اصطبل رفت، رولان، بهترین اسب خود را زین کرد، دسته
گل را در دست رمی‌گذاشت و از اخواست که سوار اسب شود.
پس از این عملیات، بوسی پزشک مخصوص خود را به
خارج از شهر برد، او را در مسیر کوره راهی قرارداد و گفت:
- بسیار خوب، رمی. رولان را به حال خود بگذار.
خودش راه را بلد است. در پایان این جاده، می‌رسی
به جنگل، میان جنگل پارک بزرگی خواهی دید که با
دیواری احاطه شده است. رولان را آزاد بگذار، هر
جای دیوار که ایستاد این دسته گل را از آن جا پرت
کن به داخل پارک.

در یادداشت چنین نوشته شده بود:

”آن که منتظرش هستید تخواهد آمد، چون آن که
منتظرش شود ید آمده است، و خطرناک ترازه میشه
زیرا که هنوز فریفته است. با لیان و با قلب خود
آنچه را که از دید این نامعینهان است، بستانید.“
بوسی افسار رولان را رها کرد و اسب همچون شهاب به
سوی مریدور تاخت برداشت.

هنگامی که بوسی به قصر شاهزاده برگشت، او را لباس
پوشیده یافت.

واما، راجع به رمی باید گفت که بیشتر از نیم ساعت در
راه نبود.

هنگامی که پایی دیوار رسید، دسته گل و یادداشت دور
آن را مرتب کرد، روی رکابهای اسب ایستاد و با یک ”اوهم!“
بالا بلند دسته گل را به داخل پارک انداخت.

جیغ کوتاهی که از آن سوی دیوار به گوشش رسید، به وی

فهماند که پیام به مقصد رسیده است.
رمی کار دیگری نداشت، چون به او نگفته بودند که منتظر
پاسخ بماند.

بوسی همراه شاهزاده به بازدید قصر مشغول بود.
رمی هنگامی به بوسی پیوست که وی به اتفاق دوک دانثو
مشغول بررسی یک نقاب محترمانه برای خروج از قصر بود. بوسی
از رمی پرسید:

- خوب، چه دیدی؟ چه شنیدی؟ چه کردی؟
رمی، مانندی کی از آن جوانان اسپارت که برای بزرگداشت
قوانين لیکورگ، قانون‌گزار افسانه‌ای یونان باستان، بی‌حرکت
می‌ماندند تا رویاهای شکم‌شان را بدرنده، به طور موجز و مختصر
پاسخ داد:

- یک دیوار، یک جیغ، هفت فرسنگ راه.

فرار به سوی آنزو

۵۹

بوسی چنان شاهزاده را سرگرم تدارکات جنگی کرد
ه بود که تا دو روز فرصت نیافت لحظه‌ای به یاد رفتن به مرید ور
بیفتد، یا دستور احضار بارون پیر را صادر نماید.
ناگفته پیدا است که بوسی، گاه به گاه، به بهانه‌ی سرکشی
به استحکامات خارج شهر، برپشت رولان می‌جست و در عرض
چهل دقیقه به دیوار مخصوصی می‌رسید که با چاکبی روزافزونی
از فراز آن می‌پرید، البته، این راهم باید گفت که با هر پرش
چند تا از آجرهای بالای دیوار کنده می‌شد، و دیوار رفته‌رفته
به صورت یک گذرگاه آزاد درمی‌آمد!

رولان هم دیگر نیازی نداشت که هدایتش کنند، بوسی
کاری نداشت جز آن که افسار او را رها کند و چشمهای خود
را بیندد. بوسی به خود می‌گفت:

”تا این جا دو روز شاهزاده را سرگردانده‌ام. اگر تا دو
روز دیگر اتفاق جالی نیفتد، بد بختی من شروع خواهد شد.“
بوسی حق داشت به بخت و اقبال خود اعتماد کند، چون
طرفهای عصر روز سوم واقعه‌ای که منتظرش بود فرارسید.
کاروان بزرگی از آذوقه و اجناس مصادره شده از طرف
دوك دانزو وارد شهر شده بود، دوك دانزو، برای آن که
شاهزاده‌ای پر محبت و علاقه‌مند به فداکاریهای رعایای خود
جلوه کند، نان سیاه سربازان را می‌چشید و ماھیهای نملک سود
را با اشتهای هرچه تمام‌تر زیردندان خود تکه پاره می‌کرد. در
همین موقع سرودهای فراوانی از طرف یکی از دروازه‌های
شهر بلند شد.

دوك دانزو از علت سروصد ا پرسيد، ولی هيج کس خبری نداشت.

مردي سوار بر يك اسب سفيد و خيس از عرق به دروازه‌ي آنزو رسیده بود، اما به او اجازه‌ي ورود نمی‌دادند، موضوع از اين قرار بود که بوسی، به پیروی از روش ارعايی خود، پس از آن که ترتیبی داد تا از طرف دوك به عنوان فرمانده کل قوای آتش‌خواه مسؤول تمام استحکامات نظامی برگزیده شود، بلافاصله انضباط سختی همه جا برقرار ساخت، و از جمله اين که هيج فردی حق نداشت بدون جواز عبور از شهرخارج شود، و هيج کس هم حق نداشت بدون جواز عبور یادعوت نامه یا يك نوع نشانه‌ي همبستگی وارد شهر گردد.

بنابراین، مردي که سوار بر اسب سفيد بود و با سمعتی دیوانه‌وار به دروازه‌ي شهر رسیده بود، اجازه‌ي ورود نمی‌یافت. مقررات، مقررات است. سریازان نگهبان ابتدا به نیزه‌های دوشاخه‌ی خود اکتفا کرده بودند، ولی چون سوارکار ناشناس ظاهرا بیمی به خود راه نداده بود، سردسته‌ی نگهبانان فریاد کشیده بود:

- اسلحه!

و تمام نگهبانان با سلاحهای آماده‌ی کارزار به طرف مرد ناشناس هجوم برده بودند. سوارکار ناشناس کوتاه آمده بود: - آقایان، من آنتراگه هستم و باید هرچه زودتر با دوك دانزو صحبت کنم.

رييس نگهبانان پاسخ داده بود:

- ما آنتراگه نمی‌شناسيم. اما، راجع به حرف زدن با دوك، تقاضاي شما پذيرفته می‌شود، چون هم اکنون دستگيرتان می‌کنیم و یکراست می‌بریم به حضور والاحضرت. سوارکار از جا در رفته بود:

- مرا دستگير می‌کنید؟ اين هم از آن شوخیهای ابله‌انه است که می‌خواهند شارل دوبالزاک دانتراگه، بارون منطقه‌ی کونیو و گفت منطقه‌ی گراویل را دستگیر کنند! نگهبانان که بیشترشان از کاسپکاران عادی شهر بودند، با قیافه‌های تمخرآمیز از هم دیگر پرسیدند:

- این یارو چه می‌گوید؟

آنتراغه پاسخ داد:

- می‌گوید که اسب من هنوز بیش از ده فرسنگ راه نرفته است و بنابراین ترو تازه است و می‌تواند، اگر کنار نرود، از روی شکم همچنان بپرد. پس، بروید کنار، خیکهای شیره ..

وچون نگهبانان شهرستانی ظاها را از ناسازی توهین آمیز پارسیها سر در نمی‌آوردند، آنتراغه شمشیر را از نیام کشیده بود و با دو سه چرخ آبرومندانه پیکان آهنین چند تا از نیزه‌هایی را که به سویش دراز کرده بودند، پرانده بود، به گونه‌ای که در کمتر از ده دقیقه تقریباً پانزده یا بیست نیزه‌ی جنگی مبدل شده بود به تعدادی دسته جاروی بی‌خاصیت! نگهبانان با بسیج تمام قوا خود را همان دسته جاروها به سوی سوار مهاجم حملهور شده بودند، و آنتراغه در حالی که با مهارتی خارق العاده چپ و راست و پس و پیش خود را می‌پایید، قهقهه‌زنان همه را لتو پارمی کرد و از خنده روی اسب به خود می‌بیچید:

- آه! که چه ورود پرشکوهی!

آنتراغه نه فقط حملاتی را که از چپ و راست به او می‌بردند دفع می‌کرد، که حتی گاه به گاه، وقتی که در تنگنا می‌افتداد، با نوک شمشیر اسپانیایی خود کوله‌پشتی چرمی این یکی یا کلام‌خود سبک آن یکی را قاج می‌زد، یا با پهنه‌ای شمشیر حریف ناآزموده‌ای را که فقط با یک کلاه پشمی ساده وارد میدان کارزار شده بود، گیج می‌کرد.

جماعت نگهبانان جنگی دروازه‌ی شهر که از فنون جنگ و گریز چیزی نمی‌دانستند، صرفاً برای آن که به وظیفه‌ی خود عمل کرده باشند، درهم ویرهم عقب می‌رفتند، پیش می‌آمدند و بدون آن که بد انند چه می‌کنند با چوب و چماق‌هایی که در دستشان مانده بود به سروکله‌ی یک دیگر می‌کوییدند. آنتراغه که رفته رفته احساس می‌کرد خستگی به او چیره می‌شود، فرباد کشید:

- بسیار خوب، دوستان! شما همه معركه می‌کنید! مثل شیر زیان می‌جنگید! قبول دارم، و به موقع خود شهادت خواهم داد. من دیگر مایل نیستم با شما بجنگم. خدا حافظ

همگی ، شب به خیر ، من می روم : فقط به شاهزاده بگویید
که من مخصوصا از پاریس برای دیدن او آمده بودم .
با این حال ، سردسته نگهبانان در این فرصت توانسته
بود فتیله تفک خودش را آتش بزند ، اما درست هنگامی که
قنداق تفک را به شانه می فشد ، آنتراگه با چوبیدست
انعطاف پذیر خود ضربه هایی چنان غصب آلد برانگشتان
او کوپید که مردک تفک را رها کرد و درحالی که انگشتان
خود را به هم می فشد شروع کرد به پریدن روی یک لنگه پا ،
گاهی روی این پا ، گاهی روی آن پا .
شبه نظامیان زخم خورده و خشنمان یک صدا فریاد
برآوردند :

- بکشید ! بکشید ش ! نگذارید فرار کند ! باید از دستمان
در برود !
یکی از آن میان گفت :
- دارد خسته می شود ! کلکش را بکنیم !
آنتراگه گفت :
- پس قضیه جدی است ، هان ؟
- بله ! بله !
- خوب ، پس حواستان جمع باشد ، این دفعه دیگر
دستها را قلم می کنم ! مج می زنم !
آنتراگه آماده می شد که تهدید های خود را جامه عامل
بپوشاند که ناگهان سوار دیگری از دور هویدا شد . سوارکار
دومی به مجرد دیدن او فریاد کشید :
- آنتراگه ! آنتراگه ! لعنت بر شیطان ، وسط این
بند هی خداها چه می کنی ؟
آنتراگه هم به نوبه خود فریاد کشید :
- آه ! لیوارو ! لا مذهب ، عجب خوب موقعی رسیدی ! از
آسمان کمک رسیدی !
- می دانستم که به زودی پیدایست می کنم . چهار ساعت
پیش فهمیدم که به این طرف آمده ام ، و از آن وقت تابه
حال دنبالت می آیم . ولی ، برای چه خودت را توی این
لانه زنبور انداختی ؟ می خواهند تو را تکه پاره کنند ،
خدایا مرا ببخش ! ...

گروه نگهبانان دروازه که دم به دم انبوه تر و مترافق تر
می شد، فریاد برآوردند:

- به ما توهین می کنند! بکشید، هر دو را بکشید!
لیوارو، در حالی که کلاه خود را بر سر می گذشت و شمشیر
می کشید، گفت:

- عجب آدمهایی هستند، این مردم آنزو!

آنتراگه گفت:

- بله، می بینی! متساقنه عدمشان خیلی زیاد است.

- به! اصلا مهم نیست: سه نفری از پس آنها برمی آیم.

- سه نفری، بله، ولی ما دو نفر بیشتر نیستیم.

- نخیر، نگاه کن، ریبراک هم از دور می رسد.

- پس او هم آمد؟

- صدایش را می شنوی؟

- می بینیم. آهای! ریبراک! آهای! بیا اینجا!

این جا!

در واقع، ریبراک هم با شتابی که از شتاب آن دونفر
کمتر نبود، در همان لحظه به دروازه شهر رسید:

- به به! چه زد خوردی! این هم خودش شانس
می خواست! سلام، آنتراگه، سلام، لیوارو.

آنتراگه گفت:

- حمله کنیم.

شبے نظامیان تقریبا گیج و مبهوت به نیروی کمکی تازه‌ای
که برای دو یار پیشین رسیده بود، می نگریستند. این پیش‌آمد
افراد محاصره شده را از آنزوا خارج می ساخت و آنسان را به
نیرویی مهاجم بدل می کرد. سردسته نگهبانان گفت:

- آه! آن جا را باش! لا کردارها یک هنگ اند. آقایان،
آرایش جنگی ما معیوب است. پیشنهاد من این است
که به طرف چپ دور بزنیم.

شهروندان مبارز و فرمانبردار، با مهارت کمنظیری که در
اجرای حرکات نظامی داشتند، بی درنگ شروع کردند به دور
زدن به طرف راست، و برای آن که بهانه‌ای برای فرار یافته
باشند، فریادهایی جانسوز برآوردند که:

- اینها پیشقاولانشان هستند، بقیه به زودی از راه

می‌رسند. هشدار! هشدار!

دیگران بانگ زدنند:

- آتش! آتش!

- دشمن! دشمن!

ولی بیشتر آنان با چهره‌های نگران فریاد می‌کشیدند:

- ما زن و بچه داریم. ما باید سربرست خانواده‌های خود

باشیم ...

ناگهان صدای رسای فرمانده نگهبانان به گوش رسید که

نعره کشید:

- فرار کنید! خودتان را به کشتن ندهید!

در همین موقع بود که هیاهوی نبرد تا میدان شهر رسید.

بوسی و شاهزاده علت را جویا شدند. به آنان گفته شد

که سه نفر سوار، یا بهتر گفته شود، سه ابلیس مجسم از پاریس

به دروازه شهر رسیده‌اند و آن هیاهوی عظیم را به راه

انداخته‌اند. شاهزاده گفت:

- سه نفر سوار؟ بوسی برو بین چه خبر است؟

بوسی به سرعت رو به میدان کارزار شتافت و در همان

حال که روی رکابهای اسب قد برافراشته بود، چشم‌های تیزبین

او لیوارو را از روی صورت درازش باز شناخت. پس، خطاب

به شاهزاده فریاد برآورد:

- حضرت والا، دوستان خودمان هستند، به جان خودم

دروغ نمی‌گویم، بفرمایید، ببینید!

دوك فریاد کشید:

- اسلحه‌ها را پایین بیاورید! آرام باشید، آدمهای ابله.

اینها دوستان ما هستند.

مبازان خرد و خمیر و زخم‌خورد و تحقیر شده با حیرت

گفتند:

- دوستان! عجب ماجرایی است! دست کم می‌خواستید

به آنها جواز عبور بد هید. یک ساعت است که ما آنها را

مثل کافران حربی مورد حمله قرارداده‌ایم و آنها هم ما

را مثل ترکها لت و پار می‌کنند.

در هر حال، عقب نشینی ادامه یافت و نبرد به پایان رسید.

لیوارو، ریبراک و آنتراگه همچون فاتحان از راهی که

آزاد شده بود، پیش آمدند. بوسی آهسته به گوش دوک گفت:
- قریان، خواهش می کنم، شبه نظامیان خود را بشمرید.
- برای چه ؟
- اطفا بشمرید، نه یکی یکی، به طور کلی ببینید چند نفر
می شوند.
- دست کم صد وینجاه نفرند.
- دست کم، بله .
- خوب، منظورت چیست ؟
- منظورم این است که این بیچارهها سرباز به حساب
نمی آیند، چون سه نفر سوار آنها را شکست دادند.
دوک گفت:
- درست است، ولی چه باید کرد ؟
- کاری نمی شود کرد جز این که والاحضرت فقط با
گردن کلفتهایی مانند آنها از شهر خارج بشوند!
دوک گفت:
- بله ، ولی من فقط با آن سه نفری که دیگران را شکست
دادند، از شهر خارج می شوم .
بوسی با خود گفت: "بله ! فکر این را دیگر نکرده
بودم !"

۶۰

رولان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

از برکت نیروی کمکی تازه‌ای که برایش رسیده بود، آقای دوک دانزو توانست با اطمینان خاطر بیشتری به بازدید استحکامات بپردازد.

ابتدا خندق‌های پشت دروازه‌ی شهر را بازدید کردند، بعد با غهای چسبیده به خندق‌ها را، بعد دشتهای چسبیده به با غها را و سرانجام قلعه‌ها و خانه‌های اربابی پراکنده در این دشتها را هنگامی که به جنگل‌های اطراف رسیدند، شاهزاده با حقیر شمردن خطرهایی که پیش از این آن همه موجب هراس او شده بود - خطرهایی که در واقع بوسی اختراع کرده بود - با جسارت و شهامت هرچه تمام‌تر به گوش و کنار جنگل‌ها سرکشی می‌کرد.

هنوز بیش از سه روز نگذشته بود که آنتراگه و ریبراک و لیوارو روابط نزدیکی با اشراف منطقه‌ی آنزو برقرار کردند، چون تمام آنها شیفته‌ی مد‌ها و طرز رفتار پاریسیها بودند. ناگفته نماند که این اشراف زادگان محترم و موقر همه ازدواج کرده بودند و همسرانی جوان و زیبا داشتند.

بنابراین، فقط و فقط به قصد بازدیدهای جنگی نبود که جناب دوک دانزو، با آن خود پسندی مشهور خاص و عام، هر روز گوش و کنار منطقه را زیر پا می‌گذاشت. نه... این گردشها باب طبع سه نجیب زاده‌ی پاریسی هم بود، اشراف و مالکان بزرگ محلی، و به ویژه بانوان منطقه نیز از این رفت و آمد‌های درباری شادمانه استقبال می‌کردند.

شادمانی روزی به اوج خود رسید که همه شاهد سرسیدن

بیست و دو اسب سواری، سی اسب بارکش و چهل راس استر
ت NOMند بودند، این چهار بیان که در آرایش با شکوه همراه
با گاریها، ارابه‌ها و کالسگه‌های پر هیبت به شهر رسیده
بودند، در واقع تجهیزات مخصوص دوک را تشکیل می‌دادند.
تمام این تجهیزات به طرزی سحرآمیز، فقط و فقط در
برابر مبلغ ناچیز پنجاه هزار سکه که آقای دوک دانزو وقف این
کار کرده بود، از شهر تور رسیده بود.

اسپهای را به اصطبلهای بردند، ارابه‌ها و گاریها را در
توقفگاه‌های مخصوص ردیف کردند.

صندوقها را آشنایان بسیار محروم دوک حمل می‌کردند،
چون این صندوقهای تهی از پول و جواهرات را به دست
هر نامحرمی نمی‌شد داد!

این برنامه با سهارتی کمنظیر به مرحله‌ی اجرا درآمد:
شایعه‌ی ثروت و تمکن مالی خارق العاده‌ی آقای دوک دانزواز
آن روز به بعد، با قوت هرجه تمام‌تر در سراسر منطقه پراکنده
شد. اینک تمام منطقه‌ی آنزو، پس از آن نمایش مهیج و
اعجاب انگیز اعتقاد راسخ یافته بود که دوک با آن همشروط و
تجهیزات و قدرت مالی قادر است در صورت لزوم با تمام اروپا
هم بجنگد.

این حس اعتماد و اطمینان تاثیر بسزایی در افزایش
بردباری مردم بی‌آزار منطقه داشت، چه مالیات‌های جدیدی
را که آقای دوک به توصیه‌ی دوستان خود وضع می‌کرد، بدون
غرو لند می‌پذیرفتند.

به علاوه، مردم آنزو تقریباً در پرداخت انواع کمک‌های
نقدي و جنسی پیش‌ستی می‌کردند: پولی که به اشخاص
ثروتمند قرض داده می‌شود، هیچ‌گاه به جای دوری نمی‌رود.
آقای دوک دانزو نیز به نوبه‌ی خود در بازدید‌هایش به
قدرت و وسوس به خرج می‌داد که تقریباً همیشه به
گنجینه‌ای گران‌بها دست می‌یافت.

بوسی جریان کارها را طوری ترتیب می‌داد که دامنه‌ی
این بازدید‌ها به املاک باورن د و مرید و رکشیده نشود، چرا که
گنجینه‌ی موجود در آن گوشه‌ی دنج را به خود اختصاص داده
بود. در واقع، بوسی هم به سبک خود به غارت قصر دورافتاده‌ی

مرید ور مشغول بود.

اما، در همان روزهایی که آقای دوك دانش به اکتشافات خود مشغول بود و بوسی هم به چپاول ظرفانهی خود، آقای مونسورو، سوار بر یک اسب شکاری به دروازهی شهر آنژو رسید. فقط گفت:

- به قصر حضرت دوك دانش می‌روم.

و، بی‌آن‌که منتظر شنیدن پاسخ نگهبانان شود، با همان سرعتی که به دروازه رسیده بود، از دروازه گذشت و تا نگهبانان پرچوش و خوش دروازه خواستند بجنبد، او با مرکب تیزیرواز خود به قصر دوك رسیده بود. آقای مونسورو سوارکار کمنظیری بود، اسب او هم از نژادی اصیل مایه می‌گرفت. بنابراین هر دو آنها با گردنهای افراشته در برابر در بزرگ قصر سر پا ایستادند. میرشکار سلطنتی بانگ زد:

- آقای دوك!

نگهبان پاسخ داد:

- والا حضرت برای بازدید منطقه از شهر خارج شده‌اند.
آقای مونسورو پرسید:

- کجا؟

نگهبان دست خود را به سوی یکی از جهات چهارگانه دراز کرد و گفت:

- آن‌جا.

مونسورو پا بر زمین می‌کوفت:

- لعنت بر شیطان! من حامل پیامی بسیار فوری هستم.
چه باید بکنم؟

نگهبان که از اهالی آلزاں بود با لهجهی خاص خود گفت:
- افل اسب خود تان را به اصطبل ببرید، چون اگر این حیوان به دیفالی تکیه نکند، از پا درمی‌آید.

مونسورو گفت:

- توصیه‌ی خوبی است، هر چند خیلی بد گفته شد.
اصطبلها کجاست، مرد حسامی؟

- آن طرف!

در این موقع مردی به آقای مونسورو نزدیک شد و خود را معرفی کرد.

خوانسالار قصر دوک بود، به آقای مونسورو خبر داد: - والاحضرت تازه تشریف برده‌اند، کمتر از شش دقیقه پیش، و زود‌تر از ساعت هشت شب هم بازنخواهند گشت، مونسورو در حالی که از شدت خشم سبیلهای خود را می‌جوید، گفت:

- هشت شب! خیلی دیر می‌شود. من حامل پیام مهمی هستم که هرچه زود‌تر باید به شخص والاحضرت برسام، یک اسب و یک راهنمای دارید به من بدھید؟ خوانسالار گفت:

- یک اسب! بیشتر از ده راس اسب داریم، آقا . اما راجع به راهنمای، وضع فرق می‌کند، چون والاحضرت نفرمودند کجا تشریف می‌برند، باید از این و آن بپرسید، شاید اطلاعی به شما بد هند. علاوه بر این، والاحضرت اکیداً قدغن فرموده‌اند که افراد داخل قصر به هیچ عنوان نباید به مأموریت خارج فرستاده شوند.

میرشکار گفت:

- اوه! اوه! پس از قرار معلوم امنیت این‌جا چندان مسلم نیست.

- اوه! آقای محترم، با وجود مردانی همچون آقایان بوسی، لیوارو، ریبراک و آنتراگه. صرف نظر از خود جناب دوک - امنیت این‌جا تامین است، با این‌حال باید احتیاط کرد ... - بله، می‌فهمم. موقعی که آقایان این‌جا نیستند، احتیاط بیشتری باید به خرج داد.

- کاملاً درست است، آقای محترم.

- پس، من یک اسب تازه نفس از اصطببل برمی‌دارم و به جست وجوی والاحضرت می‌روم.

- بفرمایید، خود تان انتخاب کنید: تمام اسبهای اصطببل متعلق به جناب دوک است.

- بسیار خوب!

مونسورو وارد اصطببل شد.

در حدود ده تا دوازده اسب خوش‌هیکل و تازه نفس، در آخورهایی انساشته از علوفه‌های خوش طعم آنژو سر می‌جنبندند.

خوانسالار گفت:
- بفرمایید، انتخاب کنید.
مونسورو نگاه خبره‌ی خود را روی چهارپایان چرخاند و
گفت:

- این اسب کهر دم‌سیاه را برمی‌دارم، بد هید زینش کنند.
- رولان؟
- اسمش رولان است؟

- بله، اسب مورد علاقه‌ی والاحضرت است، هر روز سوارش
می‌شوند. هدیه‌ی آقای بوسی است. امروز هم اگر برای
آزمودن اسبهای تازه رسیده نبود، رولان را این جا
نمی‌دیدید.

در ظرف چند ثانیه رولان را زین کردند.
آقای مونسورو بر زین نشست و یک بار دیگر پرسید که
آقای دوک و همراهانش به کدام طرف رفته‌اند.

خوانسالار گفت:
- آقایان از این در خارج شدند و به طرف آن خیابان
رفتند.
و، با انگشت در واقع همان جهتی را نشان داد که
قبل نگهبان قصر نشان داده بود.

مونسورو احساس کرد که رولان خود به خود در جهت
معینی پیش می‌رود. افسار او را رها کرد و زیر لب گفت: "مثل
این که حیوان راه خودش را بلد است و می‌داند اربابش را
کجا پیدا کند".

در واقع، رولان بی آن که نیازمند تحریک و راهنمایی
باشد، خود به خود از شهر خارج شد، و حتی قبل از عبور
از دروازه از مسیر جاده‌ی اصلی منحرف شد و از یک راه میان بر
به طرف راست پیچید. اسب، در همان حال که آشکارا به راه
معینی می‌رفت، سر خود را تکان می‌داد تا از فشار دهانه
خلاص شود، گویی می‌خواست به سوارکار بفهماند که نیازی به
اعمال قدرت نیست. در ضمن، به همان نسبت که به دروازه
نzed یک می‌شد، سرعتش نیز افزایش می‌یافت. مونسورو گفت:
- ظاهرا ترا آن طور که باید به من معرفی نکرده‌اند! باشد.
حالا که راه خود را به این خوبی بلدی، برو، رولان، برو

بیین کجا می‌روی.

مونسورو دهانه را شل کرد و اسب ناگهان با چهار زعل
کشیده‌ای که سه یا چهار فرسنگ را در کمتر از یک ساعت زیریا
می‌گذشت، از جا گنده شد.

اسب پس از آن که مدتی در جاده‌ی اصلی پیش رفت،
ناگهان به طرف یک راه خاکی روستایی پیچید و با حد اکثر
سرعت خود به قلب دشت سرسبزی که تا افق امتداد می‌یافت،
زد.

هنگامی که اسب به جنگلها رسید، مونسورو با تعجب گفت:
- هه! مثل این است که به طرف مرید و مردمی رویم! یعنی
ممکن است والاحضرت به اطراف مرید و آمده باشد؟
پیشانی میرشکار سلطنتی از این فکر به تیرگی گرا بیست:
- آه! آه! مرا بگو که پیش از دیدن همسرم به ملاقات
دوك آمده بودم! یعنی ممکن است که افتخار ملاقات
هردو در یک زمان نصیب بشود?

لبخند هولناکی بر لبان آقای مونسورو نقش بست.
اسب همچنان چابک و سرخست با حرکتی ارادی به طرف
راست می‌رفت. مونسورو، نگاهی به اطراف انداخت و با خود
گفت:

- عجیب است! رسیدیم به پارک مرید و مردم.
در این موقع، رولان شروع کرد به شیوه‌کشیدن.
در همین لحظه، صدای شیوه‌ی دیگری از عمق بوته‌زار
به شیوه‌ی رولان پاسخ گفت.
رولان به سرعت خود افزود و مثل برق از زیر شاخه‌های
انبوه درختان جنگل می‌گذشت.
ناگهان مونسورو چشمش به یک دیوار افتاد. اسبی هم
کنار دیوار بسته شده بود.
اسب یک بار دیگر شیوه کشید، و مونسورو فهمید که
شیوه‌ی اولی هم از او بوده است.
مونسورو، درحالی که رنگ بر چهره نداشت، بی اختیار
گفت:

- یک نفر اینجا است!

خبری که آقای مونسورو

با خود آورده بود

۶۱

آقای مونسورو موقعیت را با دقت تمام از نظر گذراند.
بعد از کلیات به جزییات پرداخت.

اسب مرموز در درجه‌ی اول اهمیت قرار داشت، بنابراین
مونسورو به وارسی آن مشغول شد.

زین اسب مزین به روپوشی با تارهای سیمگون بود. در یک
گوشی این روپوش یک جفت حرف درشت "ف" دیده می‌شد که
یک جفت حرف "آ" را در خود گرفته بودند. جای تردیدی
باقی نمی‌ماند که این اسب از اصطبل شاهزاده آمده است،
زیرا که حروف اختصاری بی‌چون و چراناینده‌ی اسم والاحضرت
بود: فرانسوآ دانزو.

بدگمانیهای آقای مونسورو با دیدن این منظره مبدل به
احساس خطری واقعی شد.

اما تا زمانی که این سوی دیوار باشد، مسلمًا چیزی
نخواهد دید.

درنتیجه، آقای مونسورو اسب خود را کنار اسب اسرارآمیز
بست و با کمال شجاعت از دیوار بالا رفت. بالا رفتن از این
دیوار کار دشواری نبود، فرورفتگیهای فراوان، تقریباً مثل
پلهایی منظم، گامهای او را هدایت می‌کردند. سر دیوار،
جای انحنای بازی بود و به خوبی دیده می‌شد، و شاخه‌های
درختان مجاور با دقت هرچه تمام‌تر به وسیله‌ی چاقو بریده
شده بود.

تلash آقای مونسورو بی‌شعر باقی نماند، چون دراندک
مدتی به بالای دیوار رسید. هنوز درست کار دید بانی خود

را آغاز نکرده بود که، آن سوی دیوار، چشم پای یک درخت به یک نیمته می‌آمد و یک شنل محمل سیاه افتاد. نیمته بدون شاک از آن یک زن بود و شنل سیاه از آن یک مرد، به علاوه، نیازی به کندوکاو بیشتر نبود، چون یک زن و یک مرد با بازویان در هم پیچیده، در پنجاه قدمی آن جا، پشت به دیوار، به گردش مشغول بودند، ولی متأسفانه شاخ و برگ درختان آنها را از نظر پنهان می‌داشت.

بد بختانه، برای آقای مونسورو که دیوار را به حرکات خشن خود عادت نداده بود، پاره سنگی از لبه دیوار کنده شد و از میان شاخه‌ها یکراست روی زمین فرود آمد.

فریاد مقطوعی از گلوی زن برخاست. به شنیدن این فریاد عرق سردی بر پیشانی آقای مونسورو نشست، چون صدای دیان را به خوبی شناخته بود. مونسورو، دستخوش خشمی مقاومت ناپذیر، ب اختیار از فراز دیوار به پایین جست و با شمشیر آخته به بریدن و شکستن شاخ و برگ انبیه بوتهزار مشغول شد تا هرچه زودتر راهی برای خود باز کند و به تعقیب فراریان بپردازد.

ولی همه چیز ناگهان ناپدید شده بود، کوچک ترین صدایی سکوت گسترده‌ی پارک را در هم نمی‌شکست، کمترین سایه‌ی مشکوکی در انتهای گذرگاهها دیده نمی‌شد، هیچ‌گونه نشانه‌ای در راههای اصلی پارک به چشم نمی‌خورد، تنها صدایی که به گوش می‌رسید، چهچهرهای بلبلان و آواز پرنده‌گان بود که گفتنی به وجود زوج دلباخته عادت داشتند و بدون ترس از آنها به نغمه‌سرایی مشغول بودند.

آقای مونسورو اندیشید که کشف امروزش کافی است. به علاوه، خود را چنان برآشفته و لگام گیخته احساس می‌کرد که هرگونه برخورد با رقیبی نیرومند و خطربناک مانند فرانسوا را دور از احتیاط می‌دانست. آری، آقای مونسورو کوچک ترین تردیدی نداشت که رقبیش کسی جز شخص شاهزاده نیست!

بعد، فکر برکری به خاطرش رسید.

این فکر آن بود که از همان محلی که به داخل پارک آمده بود دوباره به آن سوی دیوار بروم و اسب میهمان ناخوانده‌ای را که در پارک غافلگیر کرده بود، با خود ببرد.

این طرح انتقام‌جویانه به او وقت قلب داد. پس به سرعت به طرف دیوار حرکت کرد و نفس زنان و خیس از عرق بدان جا رسید.

سپس، به کمک شاخه‌های درختان توانست خود را از دیوار بالا بکشد و از آن جا به طرف دیگر فرو جست. اما، آن سوی دیوار از اسب خبری نبود یا، بهتر بگوییم، از اسبان خبری نبود.

فکری که به مغز آقای مونسورو رسید، آنقدر جالب بود که بیش از راه یافتن به مغز او به مغز دشمنش نیز راه یافته بود و دشمن بدون تلف کردن وقت آن را به مرحله‌ی اجرا گذاشته بود.

آقای مونسورو از این واقعه چنان یکه خورد که غرشی خشم‌آلود از دل برکشید و مشتبه‌ای خود را به سوی ابلیس ناکاری که اینک از میان انبوه درختان جنگل مسلماً به او می‌خندید، حواله کرد.

دو ساعت و نیم بعد، آقای مونسورو خسته، وامانده و مرده از عطش و گرما به دروازه‌ی شهر رسید، ولی خشم و کینه جسم فرسوده‌ی او را سریا نگاه داشته بود؛ وی هنوز همان مرد با اراده و خشن همیشگی بود.

از نگهبان پرسشها بی کرد، ولی نگهبان تازه پست خود را تحويل گرفته بود و چندان اطلاعی نداشت. مونسورو به محظه‌ی خاص نگهبانان رفت و به پرس و جو پرداخت.

نگهبانی که تازه پست خود را تحويل داده بود، تقریباً د ساعت پیش اسب بی‌صاحبی را دیده بود که وارد شهر می‌شود و یکراست به سوی قصر دولک می‌رود. در آن موقع، نگهبان فکر کرده بود که صاحب اسب دچار حادثه‌ای شده است و اسب باهوش به تنها بی راه اصطبل خود را در پیش گرفته است.

مونسورو با مشت به پیشانی خود کوفت: گفتنی مقرر شده بود که او از هیچ چیز سر در نیاورد.

با این حال، او نیز به نوبه‌ی خود راه قصر دولک را در پیش گرفت.

ولی، نرده‌های آهنین اطراف قصر بسته بود، و این مشکل تازه‌ای برای آقای مونسورو می‌آفرید.

مونسورو، دریان را صدای زد و خود را معرفی کرد، ولی
دریان از شناسایی او طفه‌می‌رفت:

- شما قبلاً راست و خدنگ بودید. حال آن که اکنون
خمیده و نزار به نظر می‌رسید.
- به علت خستگی است.

- شما قبلاً سوار بر اسب بودید و اینک پیاده‌اید.

- موضوع این است که اسم رم کرد، مرا به زمین زد و
ظاهراً خودش به تنها‌یی بازگشته است. شما اسب مرا
ندهیدید؟

- آه! چرا، البته که دیدم.

- در هر حال، خوانسالار را خبر کنید.

دریان، خوشحال از این که بار مسؤولیتی ناخواسته از
دوشش برداشته می‌شود، یک نفر را به جستجوی خوانسالار
فرستاد.

خوانسالار فرارسید و آقای مونسورو را به خوبی شناخت:

- بله، اسب شما را دیدیم، و در واقع خیلی هم نگران
شدیم، خاصه آن که افتخار داشتم ورود شما را به
والاحضرت نیز گزارش کنم.

تمام‌نجیب زادگان وابسته به شاهزاده، و خود والاحضرت،
در اطراف میزی که به طرزی باشکوه چیده شده بود، حضور
داشتند. نور درخشانی به میز می‌تابید. انواع خوراکیهای
اشتها آور لذیذ روی میز به چشم می‌خورد: پاته‌ی بوقلمون،
گوشت سرخ کرده و خون چکان خوک وحشی، مخلفات رنگارنگ،
ادویه‌ی خوشبو، و، به خصوص، شراب سیاه کاهور، با آن
رنگ مخلعین، و شراب قهار و آتشین آنژوکه بخار
گیج‌کننده‌اش، حتی پیش از آن که قطرات لعل‌گون آن ته
گیلاسها بیکد، شامه را نوازش می‌داد، و...

آستراگه، با چهره‌ای سرخ و برافروخته، همچون دختری
جوان، به همین زودی مانند کهنه سربازی عطش زده مست و
از خود بی خود بود:

- آه! دربار شاهزاده‌ی عزیز ما کامل است... خیلی کامل
و بی‌نقص، مثل شرابخانه‌ی والاحضرت.
ریبراک گفت:

- نه، نه، آن طور که باید کامل نیست، ما یک میرشکار کم
داریم.

لیوارو پاسخ داد:

- من که به یک میرشکار معمولی رای می‌دهم، هر که
می‌خواهد باشد، حتی آقای مونسورو.
دوك لبخند زد، فقط او از آمدن آقای مونسورو خبرداشت.
لیوارو تازه جمله‌ی خود را تمام کرده بود که در باز شد
و آقای مونسورو به داخل تالار آمد.

دوك، درحالی که صندلی مقابل خود را به اونشان
می‌داد، گفت:

- بنشینید و مشغول شويد.

مونسورو پاسخ داد:

- قربان، من از عطش می‌سوزم، می‌نهایت گرسنگی‌ام، به
شدت خسته‌ام، ولی نه لب تر خواهم کرد، نه چیزی
خواهم خورد و نه خواهم نشست، مگر آن که قبل از پیام
بسیار مهمی را که مامور ابلاغ آن هستم، به استحضار
والاحضرت برسانم.

دوك گفت:

- بفرمایید، گوش می‌کنم.

مونسورو به فرانسوآ نزدیک شد و با تبسمی بر لب و
کینه‌ای عظیم در قلب، آهسته به گوش او گفت:

- سرور من، علیا حضرت ملکه‌ی مادر، به سرعت نزدیک
می‌شوند، ایشان برای دیدن والاحضرت تشریف می‌آورند.
دوك که در معرض نگاههای کنجکاو حاضران قرار گرفته
بود، ناگهان به شدت خوشحال شد:

- بسیار عالی شد، متشرکم، آقای مونسورو، امروز هم
مثل همیشه احساس می‌کنم که شما خدمتگزاری صادق و
وفادارید، گرسنگی و تشنجی را بزدایید، آقایان.
به گفتن این سخنان، دوك صندلی خود را که لحظه‌ای
پیش برای گوش دادن به مونسورو عقب کشیده بود، دوباره به
میز چسباند.

ضیافت از سر گرفته شد، میرشکار که بین لیوارو و ریبراک
جای گرفته بود، هنوز لقمه‌ای چند بر نگرفته بود که ناگهان

احساس کرد مطلقاً اشتہایی ندارد.

شاہزاده گفت:

- شما از شدت خستگی روی پای خود بند نیستند، آقای

میرشکار، شاید بهتر باشد استراحت کنید.

لیوارو گفت:

- درست می‌فرمایند، اگر به این توصیه‌ی خیرخواهانه گوش نکنید ممکن است روی بشقاب خوابستان ببرد.

مونسورو سر خود را به زحمت بلند کرد و گفت:

- عذر می‌خواهم، سور من، در واقع خستگی مرا از پای د رآورده است.

آنتراغه گفت:

- مست کنید، آقای کنت، هیچ چیز بهتر از مستی خستگی را در نمی‌کند.

مونسورو زمزمه کرد:

- در ضمن، آدم فراموش هم می‌کند.

لیوارو گفت:

- حریف ایشان نمی‌شویم، ملاحظه می‌فرمایید، آقایان، گیلاش هنوز پر است.

ربیراک درحالی که جام خود را بلند می‌کرد، گفت:

- به سلامتی شما، آقای کنت.

مونسورو ناچار شد جام خود را بردارد و آن را یک نفس خالی کند.

ربیراک گفت:

- با وجود این، آقای کنت، باید شکار خوبی برایمان ترتیب بد هید، چون این ناحیه را مثل کف دستستان می‌شناسید.

لیوارو اضافه کرد:

- بله، جناب کنت، همه‌چیز در اختیارتان است: تجهیزات، جنگل ...

- حتی یک همسر.

به دنبال آنتراغه، مونسورو به طور ماشینی تکرار کرد:

- بله، تجهیزات، جنگل، خانم مونسورو، بله، آقایان، بله.

شاہزاده گفت:

- یک شکارگزار برایمان ترتیب بد هید، کنست.
- سعی خواهم کرد، قربان.
دوك پرسید:
- فردا می‌توانیم برویم شکار؟
مونسورو پاسخ داد:

- من همواره در خدمت والا حضرت هستم، ولی همان طور
که لحظه‌ای پیش فرمودید، بیش از آن احساس خستگی
می‌کنم که فردا بتوانم راهنمای خوبی باشم.
- به هر حال، آقایان، فکر می‌کنم بد نیست به میرشکار
فرصت بد هیم دست کم همسر خودش را ببیند.
این مطلب را شاهزاده با چنان لحن طعننه‌آمیزی گفت
که برای مونسورو تردیدی باقی نماند که رقیب او کسی جز شخص
دوك دانثو نیست.

نجیب زادگان جوان سرمست از نشاط و لودگی فریاد
برآوردند:

- موافقیم! موافقیم! بیست و چهار ساعت به آقای مونسورو
وقت می‌دهیم تا هر کاری دلش می‌خواهد در جنگلهای
اطراف انجام دهد.

آقای مونسورو سلامی داد و خارج شد. بار بزرگی از
دوشش برداشته شده بود: بار تظاهر.
اشخاص زجرکشیده بسیار بیش از دلدادگان خوشبخت
میل به تنها بی دارند.

وبقیه‌ی قضایا

۶۲



پس از خروج میرشکار سلطنتی از تالار، ضیافت دوک
دانزو شادمانه‌تر، پرسروصد اتر و آزادتر از پیش ادامه یافت.
دوک گفت:

- خوب، لیوارو، قبل از آمدن میرشکار توداشتی داستان
فرارت را از پاریس تعریف می‌کردی. ادامه بده.
ولیوارو ادامه داد.

ظرفهای نیمشب، هانری سوم در اثر سروصدایی
غیرعادی که در سراسر کاخ طنین می‌انداخت، از خواب پرید.
با وجود این، همه می‌دانید که پس از خوابیدن شاه کوچک ترین
سروصدایی در کاخ مجاز نیست.

صدای فحش و ناسزا بود، صدای ضربه‌های نیزه به در
و دیوار بود، صدای رفت و آمد بسیار در راهروها بود، صدای
بد و بسراههایی بود که نشار زمین و آسمان می‌شد، و میان
تمام این هیاهو، تمام این ضربه‌ها، تمام این فحاشیها، این
كلمات دائم تکرار می‌شد:

”حالا شاه چه می‌گوید؟ حالا شاه چه می‌گوید؟“

هانری روی تخت خود نیم خیز شد، نگاه خواب آلود ش به
شیکو دوخته شده بود که پس از صرف شام با اعلیٰ حضرت،
همانجا روی یک راحتی لمیده، به خواب رفته بود.
سروصدایها شدت می‌گرفت.

هانری، براق از پمادهایی که به صورت خود می‌مالید،
از تخت به زیر جست و فریاد کشید:
- گوش کن! گوش کن!

- چه را می خواهی گوش کنم؟ دو چیز ممکن است اتفاق افتاده باشد: یا سگ تو، نارسیس، مریض شده، یا پرووتستانها به انتقام جویی پرداخته‌اند و کاتولیکها را قتل عام می‌کنند.

شاه به شیکو گفت:

- کمک کن لباس بپوشم.

- باشد، ولی تو اول به من کمک کن از جایم بلند بشوم، هانری.

"از داخل راهروها صدای" چه بد بختی! چه بد بختی!

به گوش می‌رسید. شیکو گفت:

- مثل این که قضیه جدی است، لامذه‌ب!

شاه گفت:

- بهتر است مسلح بشویم.

به توصیه‌ی شیکو، شاه به سرعت از در مخفی که به راهرو پشت اتاق دوک دانژو منتهی می‌شد، فرار کرد. آن جا بود که چشمش به دستهایی افتاد که به سوی آسمان بلند بود و گوشها یعنی نومید آنه فرباد و فغانها را شنید. شیکو گفت:

- اوه! اوه! حدس می‌زنم چه اتفاقی افتاده: زندانی بیچاره‌ات خودش را حلق آویز کرده. برترک چشم حسود! هانری، از صمیم قلب به تو تبریک می‌گویم: خیلی بیشتر از آن چه خیال می‌کردم سیاستمداری، هانری با حالتی عصی گفت:

- نه، بد بخت! قضیه باید چیز دیگری باشد.

شیکو گفت:

- پس، بد ا به حالت!

- بیا، بیا.

هانری این را گفت و شیکو را به داخل اتاق مخصوص دوک دانژو کشانید.

پنجره‌ی اتاق باز بود و انبوهی از کنجدکاوان جلو پنجره سرو دست می‌شکستند تا نرdban ابریشمین را که هنوز به نرده‌ی آهنین آویزان بود تماشا کنند. رنگ هانری مثل مرده سفید شد.

- آه ! این کار کیست ؟ چه کسی نزد بان را اینجا آورده ؟
بهم تمام مقدسات قسم ، می دهم تمام مردم شهر را داریزند !
وحشت عمیقی انبوه حاضران را در خود گرفت . هانری
فریاد می کشید :

- مقصیر کیست ؟ ... ده هزار سکه هی طلا به کسی می دهم
که اسمش را بگوید ، هزار سکه هی طلا به کسی می دهم که
مرده یا زنده هی او را برایم بیاورد .
موذیرون فغان برآورد :

- کی می خواهد باشد جز یک نفر از اهالی آنزو ؟
هانری نعره زد :

- به خدا راست گفتی ! آه ! ای مردم آنزو ! وای برشما !
کلوس هم وارد معركه شد :

- بله ، مردم آنزو ! وای براین جماعت !

شومبرگ به نوعی خود فریاد برآورد :

- کجا هستند ؟ کجا هستند این لعنتیها ؟
موذیرون شروع کرد به ناسزا گویی :

- باید شکمشان را پاره کرد !
شاه ادامه داد :

- صد چوبی دار برای صد نفر از این جماعت بربا کنید !
در این جنون دسته جمعی ، شیکونی توانست ساکت بماند :

- آه ! لامذ هبهای نابکار ! اوه ! پس مردانگیتان کو ؟
آه ! بی همه چیزها ! پست فطرتها ! مرگ به هر چه
آنزوی است !

این فریاد : " مرگ بر آنزویها ! " در سراسر کاخ شنیده
شد . با این حال ، هانری ناپدید شده بود .
ناگهان به یاد مادرش افتاد و بی سروصدا به سراغ
کاترین رفت .

هنگامی که هانری وارد اتاق او شد ، ملکه مادر روی
یک راحتی آرمیده بود و با آن گونه های گوشتالود و اندکسی
زرد رنگ ، یا آن چشمان برآق و خیره ، با آن دسته های چاق
و رنگ پریده ، بیشتر به یک مجسمه مومی شباهت داشت تا
به زنی سالخورده و در حال تفکر .
هانری گفت :

- عجب! مادر عزیز، شما ناراحت نیستید؟

- برای چه ناراحت باشم، پسرم؟

- عجبا! این فرارگستاخانه‌ی پرستان به نظر شما کاری

جنایتکارانه و تهدید آمیز نیست؟ آیا فکر نمی‌کنید برای

این عمل ناشایست باید مجازات شود؟

کاترین پاسخ داد:

- پسرم، ارزش آزادی از ارزش تاج سلطنتی کمتر نیست،

مگر به یاد نمی‌آورید که به خود شما هم، زمانی که در پی

کسب این تاج و تخت بودید توصیه کردم که فرار کنید؟

- مادر جان، به من اهانت شده است.

کاترین شانه‌های خود را بالا انداخت.

- مادر جان، مرا به مبارزه طلبیده‌اند.

کاترین گفت:

- نه، پسر جان، او فقط از چنگ تو فرار کرده، همین و

بس.

- آه! مادر، پس این طور از من جانبداری می‌کنید؟

- منظورتان چیست، پسرم؟

- می‌خواهم بگویم که با گذشت عمر احساسات انسان سرد

می‌شود، می‌خواهم بگویم ...

هانری کلام خود را قطع کرد.

کاترین با آرامش همیشگی خود پرسید:

- چه می‌خواستید بگویید؟

- می‌خواهم بگویم که شما دیگر مرا مثل سابق دوست

ندارید.

کاترین با سردی فزاپنده‌ای گفت:

- اشتباه می‌کنید. شما عزیزترین پسر من هستید هانری.

ولی آن که از دستش می‌نالید، او هم پسر من است.

هانری گفت:

- خدا حافظ، مادر، خدا حافظ، از این پس می‌دانم

چه باید بکنم. حال که حتی نزد مادر خود نیز کوچک ترین

احساس همدردی نمی‌یابم، ناگزیر به جست و جوی

مشاورانی خواهم پرداخت که قادر باشند مرهمی بر

زخم‌هایم بگذارند و در این گرفتاری راهنماییم کنند.

کاترین در کمال آرامش گفت:

- بفرمایید، پسرم، بفرمایید. باشد که مشاورانتان از یاد خداوند غافل نمانند، چون برای رهانیدن شما از این گرفتاری، واقعاً به کمک خداوند نیاز خواهند داشت. هنگامی که هانری از او جدا می‌شد، کاترین همچنان بی حرکت بر جای ماند و برای نگاه داشتن او کوچک ترین حرکتی از خود نشان نداد. با وجود این، هانری تکرار کرد:
- خدا حافظ، مادر.

اما، کنار در متوقف ماند. ملکه مادر گفت:

- خدا حافظ، هانری. فقط یک کلمه حرف دارم، پسرم. من مدعی راهنمایی شما نیستم: می‌دانم که نیازی به من ندارید. ولی، به مشاوران خود گوشزد کنید که پیش از هرگونه اتخاذ تصمیم خوب فکر کنند.
شاه با مشاهده‌ی آثار وحشتی که در چشم‌ان مادرش می‌خواند به حیرت افتاد و نزد او بازگشت:
- مادر، آیا شما می‌دانید چه کسانی به فرار او کمک کردند؟
کاترین خاموش ماند.

- آه! مادر، حرف بزنید، حرف بزنید، با تمام وجود منتظر شنیدن سخنان شما هستم. اووه! شما هنوز روح و جان همه‌ی ما هستید و همیشه هم خواهید بود، حرف بزنید.

کاترین زمزمه کنان گفت:

- نابینا! آیا مقرر شده است که پادشاهان چشم داشته باشند و هیچ چیز را نبینند؟
ملکه مادر دستهای خود را درهم کرد و دوباره خاموش ماند. هانری سوم گفت:

- پادشاهان فقط بدان شرط پادشاه خواهند ماند که از اهانتهایی که بر آنان روا داشته‌اند، انتقام بگیرند، چرا که چنین انتقامی عین عدالت است، و در این قضیه‌ی به خصوص، تردیدی نیست که تمام مردم به دفاع از من برخواهند خاست.

کاترین زیر لب گفت:

- دیوانه، بی عقل، بجهی نفهم.

- آخر چرا، مادر، چرا؟

- پسر جان، فکر می کنی مردانی همچون بوسی، همچون آنتراگه، همچون لیوارو و ریبراک را می شود بسی آتش انداخت، بی آن که سیل خون جاری شود؟

- چه باک! چه باک اگر حلقوم آنان نیز دریده شود.

- بله، اگر دریده شود! کشتهی آنان را به من نشان دهید تا به شما آفرین بگویم، به بانوی مقدس سوگند که شما را تحسین خواهم کرد. اما، حلقوم آنها دریده نخواهد شد. آنان برای دفاع از جان خود سلاح برخواهند گرفت و در سراسر قلعرو شما قد علم خواهند کرد، نه برای دفاع از شما، که برضد شما.

هانری فریاد برآورد:

- ولی اگر انتقام نگیرم، پس ترسیده‌ام، پس جازده‌ام، پس عقب نشسته‌ام.
کاترین، درحالی که اخم می کرد و لبان نازک و اندکی رنگ شده‌ی خود را به دندان می فشد، گفت:
- آیا شنیده‌اید که تا به حال کسی مرا به ترس متهم کرده باشد؟

- با این حال، مادر عزیز، اگر این جربان کار آنزویا بیهبا باشد، شایستهی مجازات هستدیا خیر؟

- اگر کار آنها باشد، بله، ولی کار آنان نیست.
پس کارکی است؟

- این کارد شمنان شما است، یا بهتر بگویم: کارد شمن شما.
کدام دشمن؟

- آه! پسر جان، می دانید که شما همیشه فقط یک دشمن داشته‌اید، همان طور که برادرتان شارل هم فقط یک دشمن داشت، همان طور که خود من هم فقط یک دشمن داشتم، یکی، همیشه همان یکی.

- منظورتان پادشاه ناوار است، مادر جان؟
- آه! بله، هانری دوناوار.

هانری سوم تکرار کرد:

- هانری دوناوار!

- پسرم، در هر بد بختی که به شما روی آورد، در هر ناکامی خلاف انتظار، در هر مصیبتی که بر سرتان فرود آمد، و عامل آن برایتان ناشناخته ماند، به جست و جو نپردازید، تردید به خود راه ندهید، پرس و جو نکنید، بی فایده است. فقط به خودتان نهیب بزنید: "هانری، این کار هانری دونواور است" و اطمینان داشته باشید که درست تشخیص داده‌اید...

- پس، نظرتان این است که من فرمانهایی را که بر ضد آنزویایها صادر کرده‌ام، لغو کنم؟
کاترین نهیب زد:

- فوراً، بدون فوت وقت، بدون از دست دادن یک ثانیه، و، کاترین با قدرتی که از او بعید می‌نمود، بازوی پرس را گرفت و او را به سوی در راند.
هانری خود را از کاخ لوور بیرون اند‌اخت تا به گردآوری دوستان خود بپردازد.

ولی کسی را نیافت جز شیکو که روی تخته سنگی نشسته بود و روی شنها طرحهای شبیه نقشه‌ی جغرافیایی می‌کشید.

چهگونه شیکو و ملکه مادر هم عقیده از آب درآمدند

۶۳

هانری بالای سر شیکو رفت، ولی متوجه شد که دلچک او
چنان ارشميدس وارغرق در مطالعات خویش است که اگر تعام
پاریس هم بسوزد سر برخواهد داشت.
سرانجام هانری فریاد کشید:

- آه! بد بخت، همین طور از شاه خود دفاع می‌کنی؟
شیکو، بی‌آن که سر بلند کند، پاسخ داد:
- من به راه و روش خودم از شاه دفاع می‌کنم، و این را
هم بهتر از هر روش دیگر می‌دانم.
- کدام روش دیگر؟
- همان روشی که در پیش گرفته‌ای.
هانری از همگرایی این دو روحبه‌ی پر از نکته‌سنجدی و
ظرافت به حیرت افتاد. ملکه مادر و شیکو همدیگر راملاقات
نکرده بودند تا نوعی تبانی بین آنها قابل تصور باشد. با این
حال، پرسید:

- خوب، راه و روش سرکار چه گلی به سر ما می‌زند؟
شیکو پاسخ داد:
- خوب، دوستان و یاران تو در سراسر شهر می‌دوند و
فریاد می‌کشند: "مرگ بر آنزو!"، اما حالا که خوب فکر
کرد هم بدین نتیجه رسید هم که این جریان کار
بروچه‌های آنزو نیست. این که دوستان تو با فریاد‌های
"مرگ بر آنزو" شهر را به آشوب بکشند، هیچ خاصیتی
نخواهد داشت جز شعله‌ور ساختن همان جنگ داخلی
جمع و جوری که آقایان دوگیز تدارک دیده بودند و در

حال حاضر هم خیلی بدان نیازمندند. در همین لحظه‌ای که این جا ایستاده‌ای، هانری، آیا می‌دانی وضع از چه قرار است؟ ساده است: یا دوستان تو تا این لحظه کشته شده‌اند، و این چیزی است که رک و راست، من از آن بدم نمی‌آید، ولی ترا سخت ناراحت خواهد کرد، یا این که آنها موفق شده‌اند آنژویاییهای مقیم پاریس را از شهر بیرون کنند، و این چیزی است که شاید تو از آن خوشت نیاید، ولی مسلماً آقای دوك دانژو عزیز ما را بی‌نهایت خوشحال خواهد کرد.

هانری گفت:

- ولی همه‌ی این حرفها مرا روشن نکرد که تو برای چه این جا نشسته‌ای.

- فرزند، من سرگرم کار بسیار مهمی هستم.
- کدام کار؟

- دارم نقشه‌ی ایالاتی را می‌کشم که برادرت بر ضد تو تحریک خواهد کرد. در ضمن، عدمی نفراتی را هم که این ایالتها به اردوی سورشیان خواهند فرستاد، برآورده می‌کنم.

شاه بانگ زد:

- شیکو! شیکو! ... پس من دور و بر خود جز چند جغد نوحه‌خوان هیچ کس دیگر را ندارم!
شیکو گفت:

- بیا، نگاهی به نقشه‌ی من بینداز و خود تقدّص اوت کن. این جا خود ایالت آنژو است، می‌بینی؟ برادرت به این جا فرار کرده. بنابراین، آن جا را در درجه‌ی اول اهمیت قرار داده‌ام. هوم! آنژو، اگر این نقشه خوب اجرا بشود، اگر خوب رهبری بشود- کاری که مسلماً آقای مونسورو، میرشکار جنابعالی و آقای بوسی عزیز، به نحو احسن انجام خواهند داد- بله، آنژو به تنهایی می‌تواند ده هزار رزپنده در اختیار ما بگذارد، البته وقتی که می‌گوییم ما منظورم برادرت است.

- واقعاً؟

- این حد اقل است. برویم به طرف گوین. گوین را که روی

نقشه‌ی من تشخیص می‌دهی؟ بله، گوین می‌تواند در حدود هشت هزار سرباز بفرستد. این رقم چندان زیاد نیست، ولی همه‌شان رزم دیده و کارآزموده هستند، خیالت آسوده باشد! بعد، در سمت چپ گوین، ایالت بهارن و ناوار را داریم، می‌بینی؟ بسیار خوب، اینک فرض کنیم که این ایالت وسیع با فشارها و زور و زیهای دوست‌عزیزت، هانری دوناوار، از هر صد نفر جمعیت خود پنج تن را در اختیار اتحادیه‌ی مقدس بگذارد، که می‌شود شانزده هزار نفر. اکنون می‌توانیم جمیع بندی کنیم.

در این جا، شیکو شروع کرد به نوشتن ارقام روی ماسه‌ها:	
آنژو	۱۰،۰۰۰ نفر
گوین	۸،۰۰۰ نفر
بهارن و ناوار	۱۶،۰۰۰ نفر
جمع	<hr/> ۳۴،۰۰۰ نفر

هانری گفت:

- پس تو فکر می‌کنی پادشاه ناوار با برادرم متعدد خواهد شد؟

- پناه بر خدا!

- یعنی تو فکر می‌کنی او در این قضیه کارهای بوده است؟
شیکو به چهره‌ی هانری خیره شد و گفت:

- هانری، اشتباه نکم، این فکر مال تو نیست.

- چرا؟

- چون خیلی حرفها توی این فکر هست، پسر جان.

- مهم نیست این فکر مال کی است. سوالی از تو کردم که باید جواب بدی: آیا فکر می‌کنی که هانری دوناوار در فرار برادرم دست داشته؟

شیکو گفت:

- خوب... من طرفهای خیابان نعلبندان یک "لامذهب" بی‌پیر! "به گوشم خورد که امروز که به آن فکر می‌کنم، خیلی گویا و پرمument به نظرم می‌رسد.

شاه فریاد زد:

- تو یک "لامذه بی بیرا" شنیدی؟

شیکو پاسخ داد:

- راستش، بله، اما فقط امروز به یادش افتادم.

- پس هانری دوناوار در پاریس بوده؟

- فکر می کنم.

- این فکر از کجا به کلمات افتد؟

- از آن جا که با چشمهای خودم دیدم.

- تو هانری دوناوار را با چشمان خودت دیدی؟

- با چشمان خودم.

- تو واقعاً هانری دوناوار را دیده‌ای؟

- بله.

- و، نیامدی به من خبر بد هی که دشمن شماره‌ی یک من برای قدرت‌نمایی حتی به پایتخت من آمده!

- آدم یا نجیب زاده هست یا نیست.

- خوب، که چه؟

- مطلب روشن است: اگر کسی نجیب زاده بود، دیگر نمی‌تواند جاسوس باشد، همین.

هانری به فکر فورفت:

- پس، این طور: آنثرو و ناوار، برادر من فرانسو و عموزاده‌ام هانری!

- البته، بدون اختساب برادران دوگیز.

- چه طور! فکر می‌کنی همه‌ی اینها با هم متحد خواهند شد؟

شیکو، درحالی‌که با انگشتان خود حساب می‌کرد، گفت:

- سی و چهار هزار نفر، از یک طرف، البته اگر در جمع زدن اشتباهی نکرده باشیم، و بیست و پنج هزار نفر

هم زیر فرماندهی آقای دوگیز، سپه‌سالار سرکار جمع کل: پنجاه و نه هزار نفر، با توجه به موارد گوناگون

نقشه‌ها و روماتیسمها و دیگر بیماریها، این رقم را گرد می‌کنیم، که می‌شود به عبارت پنجاه هزار نفر تمام. همان‌طور

که می‌بینی، باز هم رقم خوشگلی است، نه پسر جان؟

شاه گفت:

- ولی هانری دوناوار و دوک دوگیز دشمنان خونی هستند؟

- این مانع آن نیست که برضد تو متعدد بشوند، هرچند
بعد از سرنگون کردن تو ممکن است به جان همدیگر بیفتد.
- حق با تواست، شیکو، حق با مادرم است، شما هر
دو نفر حق دارید باید از وحیمتر شدن اوضاع جلوگیری
کرد، کمک کن تا گارد مخصوص را جمع و جور کنیم.

- آه! خیلی عالی گفتی! گارد مخصوص را آقای گلوس به
خیابانهای شهر کشانده...

- گارد شخصی مرا جمع کن.

- آنها را هم شومبرگ برده...

- پس، دست کم نگهبانان کاخ را پیدا کن.

- آنها هم باموزیرون رفته‌اند.

هانری لب به دندان می‌گزید و پا بر زمین می‌کوفت.
شیکو، در حالی که سعی می‌کرد چیزی را در تاریکی

تشخیص دهد، گفت:

- اوه!

- چه خبر است؟

- بد مذهب! پیداشان شد، افرادت آمدند.

و شیکو با انگشت سه یا چهار سوار را که به سمت آنها
می‌شتابفتند به هانری نشان داد، پشت سر این عده، با اندکی
فاصله، چند سوار دیگر دیده می‌شدند، و پشت سر آنها هم
گروه زیادی افراد پیاده.

سوارکاران که در تاریکی نتوانسته بودند این دونفر را
کنار خنده‌ها تشخیص بد هند، آماده‌ی ورود به کاخ بودند که
شاه فریاد کشید:

- شومبرگ! شومبرگ! بیا این طرف!

- آه! خدای من، شاه آن جا است.

شاه گفت:

- بله، خودم، دنبال شما می‌گشتم، چون نمی‌دانستم
به کدام جهنمی رفته‌اید، بی‌صبرانه اینجا انتظار
می‌کشیدم. بگو ببینم چه کار کردید؟

سوارکار دوم، در همان حال که بد آنها نزدیک می‌شد،

باتوجه گفت:

- چه کار کردیم؟

شاه تا چشمش به او افتاد گفت:

- آه ! بیا اینجا ببینم ، کلوس ، دیگر بدون اجازه
من جایی نرو .

سوارکار سوم که بلافاصله معلوم شد موذیون است، گفت:
- احتیاجی هم نیست که به جایی برود ، چون کارتام
شد .

شاه با نگرانی پرسید:

- کارتام شد ؟

- به خواست خدا ، تمام شد .

این اپنون بود که سروکلهاش معلوم نبود از کجا پیدا
شد .

شیکو ، درحالی که دستهای خود را به علامت دعا به
آسمان بلند کرده بود ، گفت:

- خدا ایا شکرت !

شاه با حالتی وحشتزده پرسید:

- همه را کشتید ؟

اما زیرلب اضافه کرد: "به هر حال ، مردی ها که بر زمین گردند !"

شیکو هم به نوبه‌ی خود پرسید:

- همه‌ی آنها را کشتید ؟ آه ! اگر کشته باشید که دیگر
حرفی نیست .

شومبرگ پاسخ داد:

- زحمت این کار به گرد نمان نیفتاد ، چون آن بی‌غیرتهاي
ترسو مثل یک دسته کبوتر فرار کردند ، تازه داشتیم گرم

می‌شد یم ...

رنگ از چهره‌ی شاه پرید:

- با کدام یک ؟

- با آنرا گه ؟

- دست کم حساب او را که رسیدید ؟

- برعکس ، یکی از نوکران کلوس را هم از پا درآورد .

شاه پرسید:

- پس ، حاضر و آماده بودند ؟

شیکو غرید:

- عجبا ! معلوم است که حاضر و آماده بودند . شما نعره

می‌کشید: "مرگ بر آنزو!"، توب و تفنجک به رخ می‌کشید، ناقوسها را به صدا درمی‌آوردید، تمام آهن قراصم‌های شهر پاریس را به هم می‌کویید، و آن وقت می‌خواهید که این جماعت بی‌گاه از چیزی باخبر نشود، واقعاً که عقلتان سر جایش نیست، آقایان!

شاه با تاسف سرتکان می‌داد:

- روشن شد! روشن شد! آتش جنگ داخلی روشن شد!

این کلمات کلوس را به لرزه د رآورد:

- آخ! درست است.

شیکو به میدان آمد:

- آه! چه عجب که حضرت آقا فهمیدند! این طور که می‌بینم، آقایان شومبرگ و موذیرون هنوز در عالم خیال سیر می‌کنند.

شومبرگ گفت:

- ما آماده‌ی دفاع از شخص اعلیٰ حضرت و تاج و تخت ایشان هستیم.

شیکو گفت:

- نه، آقا جان! برای این کار افراد دیگری وجود دارد که خیلی هم کمتر از شما فریاد و فغان به راه می‌اندازند. کلوس گفت:

- ولی، آقای شیکو، شما که این طور چپ و راست نیش و کنایه می‌زنید، شما هم تا دو ساعت پیش مثل ما فکر می‌کردید، یا دست کم مثل ما نعره می‌کشیدید.

- من؟

* - بله، شما، حتی با مشیر لخت به در و دیوار می‌کوییدید و فریاد می‌کشیدید: "مرگ بر آنزو!"

شیکو گفت:

- ولی مورد من فرق می‌کند، خیلی هم فرق می‌کند: من دل‌لکم، آقایان، من باید خلبازی در بیاورم، همه این را می‌دانند، درحالی که شما، همه اهل فهم و شعورید، آقایان محترم ...

شاه گفت:

- بس کنید، آقایان. باید هرچه زود تر جلو جنگ خانگی

را بگیرم .
کلوس گفت :

- اعلیٰ حضرت چه دستور من فرمایند ؟

- دستور من این است که با همان جوش و خروشی که برای برانگیختن مردم به کار بردید، به آرام کردن اذهان بپردازید، گارد مخصوص، گارد شخصی من، نگهبانان کاخ و تمام افراد دیگری را که در سطح شهر پراکنده‌اند به کاخ بازگردانید، درهای کاخ را ببندید تا فرد امر دم تصور کنند و قایع امروز چیزی بیش از برخورد تصادفی افراد مست نبوده است.

یاران جوان پادشاه با گوشاهی آویخته دور شدند.
اما، خود هانری به اتاق مادرش بازگشت. کاترین، فعال ولی نگران و درهم، به خدمتگاران خود امروزنهی می‌کرد. به دید ن پرسش پرسید :

- خوب، چه خبر شده ؟

- همان که پیش‌بینی می‌کردید، مادر .

- فرار کرده‌اند ؟

- متساقنه بله .

- آه ! خوب، بعد ؟

- من دستورهای لازم را برای افسران خود صادر کرده‌ام،
شبه نظامیان را مسلح می‌کنم، ارتش را از برابر شارته
عقب می‌کشم و به سوی آنژو حرکت می‌کنم .

- پس آقای دوگیز چه می‌شود ؟

- آقای دوگیز ! آقای دوگیز ! اگر لازم باشد، دستور
می‌دهم بازداشتمن کنند .

- آخ ! که چه قدر همدستورهای غلاظ و شداد بهشامی آید !

- پس، راهنماییم کنید، مادر، در کنار هم باشیم، به
همدیگر کمک کنیم .

- می‌بینی که دارم دستورهای لازم را می‌دهم، پسرم .

- برای چه کاری ؟

- برای اعزام یک سفیر .

- اعزام سفیر نزد کی ؟

- نزد برادرت .

- نزد این خیانتکار سفیر می‌فرستید! شما مرا خرد می‌کنید،
مادر.

کاترین با لحنی جدی گفت:

- اینک وقت غرور به خرج دادن نیست.

- سفیر برای درخواست صلح؟

- حتی برای خرید صلح، اگر لازم باشد.

هانری پس از آندکی تفکر گفت:

- فکر می‌کنم حق با شما باشد، مادر. ولی چه کسی را
باید فرستاد؟

- از میان دوستان خود یک نفر را پیدا کنید.

- فکر نمی‌کنم بتوانم کسی را پیدا کنم که در حد این
ماموریت مهم باشد.

- پس این ماموریت را به یک زن محول کنید.

- به یک زن! مادر! شما قبول می‌کنید؟

- پسرم، من خیلی پیر شده‌ام، خیلی خسته‌ام، شاید هم
به مجرد بازگشت مرگ به سراغم بباید، با این حال
می‌خواهم این سفر را با چنان سرعتی به انجام برسانم که
دوستان برادر شما و خود برادرتان فرصت نداشته باشند
به تمام قدرت خود بی ببرند.

حق‌شناسی یکی از صفات سن‌لوك است

٦٤

فرد ای روزی که آقای مونسورو با آن قیافه‌ی مغلوب سر میز
ضیافت دوک دانش از پاد رآمد و اجازه یافت پیش از ختم غذا
به استراحت بپردازد، صبح زود بستر را ترک گفت و به حیاط
قصر رفت.

نخستین کار آقای مونسورو جست و جوی رولان بود.
رولان سر جای همیشگی خود بود و با اشتباہی فراوان
به علوه‌ی خود دندان می‌زد.
دو مین کار آقای مونسورو یافتن میرآخور بود. آقای
مونسورو از او پرسید:

- آهای! رفیق، بگو ببینم، تمام اسبهای والا حضرت
عادت دارند تنها به اصطبل خود برگردند، یعنی همه‌ی
آنها را برای این کار تربیت می‌کنند؟
میرآخور پاسخ داد:

- نه، آقای گفت، ممکن است بدانم جنابعالی از چه
نظر چنین سوالی می‌فرمایید؟
از بابت رولان.

- آه! بله، چون دیروز تنها برگشته بود، اوه! از رولان
عجیب نیست: اسب بسیار باهوشی است.
مونسورو گفت:

- بله، متوجه شدم. قبل از این کار را کرده بود؟
نه، آقا، معمولاً خود والا حضرت رولان را سوار می‌شوند.
ایشان سوارکار ماهری هستند و راحت از اسب به زیر
نمی‌افتد.

مونسورو گفت:

- موقع بازگشت، رولان ناپدید شده بود. فکر کردم اورا دزدیده‌اند، یا یکی از مالکان بزرگ منطقه برای شوخی او را با خود آورده است. برای همین بود که پرسیدم چه کسی او را به اصطبل بازگرداند.
- هیچ‌کس قربان. همان‌طور که خوانسالار دیروز به عرض مبارک رسانید، اسب تنها برگشت.
- عجیب است.

مونسورو مدتی به فکر فرو رفت، بعد موضوع را عوض کرد:
- گفتی والا حضرت اغلب این اسب را سوار می‌شوند؟
- پیش از آن که اسبهای تازه برسند، تقریباً هر روز رولان را برمی‌داشتند.
- والا حضرت دیروز خیلی دیر مراجعت کردند؟
- تقریباً یک ساعت پیش از شما، جناب گنت.
- با کدام اسب بسوند؟ یک اسب کمر با دست و پای سفید و یک ستاره روی پیشانی نیوید؟
- نه، آقا. دیروز والا حضرت سوار ایزولین بودند، همین که ملاحظه می‌فرمایید.
- هیچ یک از همراهان شاهزاده هم سوار اسبی با آن نشانیهایی که دادم، نبود؟

میرآخور گفت:

- اساساً اسپی را با این نشانیها نمی‌شناسم.
- بسیار خوب، خیلی مشکم! حالا اگر ممکن است رولان را برای من زین کن.
آقای مونسورو از این که در بازجوییهای خود سرنخی به دست نیاورده بود، اندکی عصبی به نظر می‌رسید. پس از چند لحظه، میرآخور رولان را زین کرد و تحويل کنت داد. مونسورو درحالی که افسار اسب را از دست میرآخور می‌گرفت، گفت:

- حالا درست گوش کن و به من جواب بد.
میرآخور، اندکی متعجب، گفت:

- در خدمتم، آقای گنت.
- در سال چه قدر درآمد داری?
- بیست سکه، قربان.

- دلت می خواهد درآمد ده سالهات را یکجا به دست
بیاوری ؟

- البته که می خواهم، آقای من، ولی چه طور ؟
- تحقیق کن که دیروز چه کسی سواریک اسب کهر با
دست و پای سفید و یک ستاره روی پیشانی بوده
است.

جمله‌ی مونسورو هنوز به پایان نرسیده بود که توده‌ی
علوفه زیر پای تازهواردی به صدا درآمد. مونسورو سر خود را
برگرداند:

- آقای بوسی !

بوسی با قیافه‌ای متعجب گفت:

- هه ! اسلام، آقای مونسورو، شما و آنزو، چه معجزه‌ای !
- شما را بگو، آقای بوسی، که می گفتند در بستر بیماری
خوابیده‌اید !

- بیمارکه هستم. به همین جهت است که پزشگ برایم
دستور استراحت مطلق صادر کرده، هشت روز است که
پا از شهر بیرون نگذاشتم. آه ! آه ! از قرار معلوم
خیال دارید سوار رولان بشوید؟ این اسب را من به
آقای دوك دانزو فروختم، خوشبختانه شاهزاده به قدری
از این اسب خوشش می آید که هر روز سوارش می شود.

رنگ از چهره‌ی مونسورو پرید. با وجود این، گفت:
- اوه ! این دفعه‌ی اول نیست، دیروز هم سوارش شدم.
بوسی گفت:

- معذرت می خواهم، شنیده‌ام که برایمان در تدارک
شکار هستید.

- شاهزاده هوس شکارگوزن دارند.
- آن طور که شایع است، در جنگلهای اطراف گوزن
فراوان است، درست است ؟
- بله، فراوان است.

- کدام طرف خیال دارید شکار را برگردانید ؟
- طرف مرید ور.

بوسی که نتوانسته بود از پریدگی رنگ خود جلوگیری کند،
به زحمت گفت:

- خیلی عالی است!

مونسورو گفت:

- مایلید مرا همراهی کنید؟

- نه، خواهش می‌کنم. باید به بستر بروم. این تب
کذا بی راحتی نمی‌گذارد.

در همین موقع، صدای پرطینی از آستانهٔ اصطبل به

گوش رسید:

- عجب داستانی است! باز هم که این آقای بوسی بدون
اجازه‌ی من از تخت خواب بیرون آده!

بوسی گفت:

- این پزشگ مخصوص من است. الان است که مرا به باد
سرزنش می‌گیرد. خدا حافظ، آقای کنت. رولان را به
شما می‌سپارم.

- خاطرجمع باشد.

بوسی دور شد و مونسورو بر اسب پرید.

رمی از بوسی پرسید:

- چه طور شده؟ رنگان به قدری پریده که حتی من هم
خیال می‌کنم واقعاً بیمارید.

- رمی، احساس می‌کنم که این دژخیم در نظردارد
صحنه‌ی دلخراشی در مربیدور به راه بیندازد، حق بود
دعوتش را می‌پذیرفت و همراهش می‌رفت.

- برای چه؟

- برای حمایت از دیان.

- خانم دیان به خوبی می‌تواند از خودش دفاع کند،
این را پیشتر به شما گفتمام، حالا هم تکرار می‌کنم، وچون
ما هم باید همین کار را بکنیم، بهتر است همراه من
بیایید. به علاوه، نباید شما را سریا ببینند. چرا به رغم
تجویز من از خانه خارج شدید.

بوسی گفت:

- خیلی نگران بودم، نتوانستم در خانه بمانم.
رمی بوسی را به خانه برد و سرمهیزی اشتها آور نشانید،
و در همان وقت آقای مونسورو از دروازه‌ای که روز گذشته رفته
بود، شهر را ترک گفت.

رولان از برآوردن انتظاری که سوارکارش از او داشت،
کوتاهی نکرد.

به محض خروج از شهر، رولان به سمت چپ پیچید. آقای مونسورو او را به حال خود رها کرد. بعد، به طرف راست پیچید، و آقای مونسورو باز هم او را به حال خود گذاشت.

اسب و اسب سوار از جاده‌ی خاکی ماربیچ گذشتند و به جنگل رسیدند، بعد هم به بوتهزار. رولان به تدریج که از شهر دور می‌شدند بر سرعت خود افزوده بود و با چهارنعلی چابک و روان در ظرف چهل یا پنجاه دقیقه درست پای همان دیوار آشنا از حرکت ایستاده بود.

این بار همچنان ساکت بود، صدای شیوه‌ای شنید منع شد، هیچ اسب بسته یا سرگردانی در آن محل به چشم نمی‌آمد.

هنگامی که آقای مونسورو از دروازه‌ی ورودی قصر وارد می‌شد، بارون پیرمشغول شلاق زدن به سگ‌هایش بود تا آنها را جلد و چابک نگاه دارد.

بارون متوجه دامادش شد و با رفتاری رسمی به پیشیاز او رفت.

دیان زیر درخت کهنسالی نشسته، به خواندن یک کتاب شعر مشغول بود. زترود، خدمتگار و فادارش نیز کنار او قلاب دوزی می‌کرد.

آقای مونسورو، پس از سلام و تعارف با بارون پیر، متوجه دو زن جوان شد.

از اسب به زیرآمد و به سوی آنان رفت.

دیان از جا برخاست، سه گام به طرف کنترافت و با حالتی بسیار رسمی ادای احترام کرد. مونسورو گفت:

- خانم، اجازه می‌فرمایید لحظه‌ای با شما صحبت کنم.

دیان پاسخ داد:

- با کمال میل، آقا.

- ممکن است بفرمایید، دیروز عصر چه کسی با شمادر پارک بود؟

دیان نگاه زلال و روشن خود را به سوی شوهرش انداخت و با صدایی که در اثر قدرت اراده عاری از هرگونه هیجان می‌نمود، پرسید:

- چه ساعتی ، آقا ؟
- ساعت شش .
- کدام طرف پارک ؟
- طرف بوتفزار .
- فکر می کنم خانمی از دوستان من آن طرفها گردش
می کرده است ، نه من .
- چه طور جرات می کنید منکر آن شوید که من شما را
دیده ام ؟

- آه ! خود شما هستید ، آقا ؟

- بله ، خانم ، خودم هستم . چه طور جرات می کنید منکر
حضور خود تان در آن منطقه بشوید ، مگر جز شما خاتم
دیگری هم در مریدور هست !
- اشتباه می فرمایید ، آقا ، چون زانت دوبیساک میهمان
ما است .

- خانم سن لوك ؟

- بله ، خانم سن لوك ، دوست قدیمی من .
- و آقای سن لوك ؟

- می دانید که ایشان یک لحظه هم همسر خود را ترك
نمی کند . ازدواج آنها ، ازدواجی از روی عشق بوده است .
احتمالا شما دیروز آقا و خانم سن لوك را با هم دیده اید .
مونسورو گفت :

- آن که من دیدم ، آقای سن لوك نبود . خانم سن لوك هم
نبود . شما بودید ، در این تردید ندارم . آن هم با
مردی که نتوانستم بشناسمش ، ولی بهزادی او را خواهم
شناخت ، به شما قول می دهم .
دیان گفت :

- آقای محترم ، آقا و خانم سن لوك به اینجا نزد یک
می شوند . امیدوارم در برابر آنها بر خود تان مسلط
باشد .

در واقع ، سن لوك و همسرش از انتهای یکی از گذرگاههای
پارک به پیش می آمدند ، گفتی برای صرف صحابه فقط منتظر
ورود آقای مونسورو بودند .
هر دو آنها کنت را شناختند و با حدس این که حضورشان

دیان را از گرفتاری خواهد رهانید، به سرعت نزد یک شدند.
خانم سن‌لوك به علامت احترام در برابر آقای مونسورو
زانو خم کرد.

سن‌لوك صیمانه دست خود را به سوی او دراز کرد.
همه به طرف ساختمان اصلی خانه حرکت کردند.
در خانه‌ی اربابی مریدور که قصر نامیده می‌شد، صبحانه
را ساعت نه صبح صرف می‌کردند. این یکی از رسوم قدیمی
در بیارلویی دوازدهم بود که بازون پیربا دقت تمام آن را
همچنان مراعات می‌کرد.

آقای مونسورو، سرمیز، بین سن‌لوك و همسرش قرار
گرفت.

صحبت در اطراف امور عمومی دور می‌زد و طبعاً به مسائلهای
ورود برادر شاه به آنزو و جنب و جوشهای ناشی از آن کشیده
شد.

مونسورو میل داشت رشته‌ی سخن را به موضوعهای دیگر
بکشاند، ولی حاضران طفره می‌رفتند و مونسورو ناکام ماند.
نه این‌که سن‌لوك از پاسخ دادن به آقای مونسورو سر باز
بزند، نه، برعکس: او چنان زیرکانه با مطالب گوناگون خود
سر شوهر خشمگین را گرم می‌کرد که دیان می‌توانست سکوت
خود را حفظ کند و از این بابت با نگاههای پرمعنای خود
صیمانه از سن‌لوك تشکر می‌کرد.

آقای مونسورو پیش خود فکر می‌کرد: "این سن‌لوك ابله
بد جوری و راجحی می‌کند. بدون شک می‌توانم رازی را که دری
آن هستم از دل او بیرون بکشم، بله، به هر طریقی که باشد
خواهم فهمید."

طرح آقای سن‌لوك

۶۵

پس از صرف صبحانه، مونسورو بازوی دوست تازه‌ی خود را چسبید و او را به خارج ساخته‌ان برد:

- من دانید، آقای سن‌لوك، چقدر از بودن شما در این جا خوشحالم. من از محیط منزوى و خلوت مریدور من ترسم.

- از این پارک من ترسید؟ به چه علت؟

- چون خیلی امن به نظر نمی‌رسد.

سن‌لوك حیرت‌زده پرسید:

- امن؟ آه! بله، فهمیدم: حتماً منظورتان منزوى بودن اینجا است.

- نه، چنان به دلیل این امر نیست، چون فکر می‌کنم رفت و آمد هایی به مریدور صورت می‌گیرد.

سن‌لوك با ساده‌لوحی کاملی گفت:

- راستش، نه، قدم ذیروحی به این جانمی‌رسد.

- غیر ممکن است!

- با وجود این، همان است که گفتم.

- آه! عجیب است! شما نجیب زادگان جسور آنسو را دست کم می‌گیرید، آقای سن‌لوك.

- نمی‌دانم دست کم می‌گیرم یا نه، ولی لعنت بر من اگر چشم حتی به پرکلاه یکی از آنها افتاده باشد.

مونسورو گفت:

- پس از این باید در اشتباهم، راستی بگویید ببینم، خانم سن‌لوك آن طور که دیدم واقعاً زنی زیبا است.

- بله، متشرکم.

- ایشان گاهی اوقات در پارک گردش می‌کنند؟
- اغلب: او هم مثل من است، عاشق طبیعت است. ولی،
این سوالها برای چیست؟
- برای چیز معینی نیست. خوب، وقتی که ایشان گردش
می‌کنند، شما هم همراهشان هستید؟
سن لوك گفت:

- همیشه.

- خوب، می‌دانید، آقای سن لوك عزیز، بین شوهرها
بعضی اسرار خصوصی هم ردو بدل می‌شود؛ مثلاً، به
اطلاع من رسیده است که مردی را در حال پرمه زدن
در پارک دیده‌اند.

- یک مرد؟

- بله.

- که به هوای زن من آمده بود؟
- گوش کنید، دوست عزیز، مثل این که باید همه چیز را
برایتان اعتراف کنم: نه، فکر نمی‌کنم برای خانم سن لوك
آمده باشد.

- پس برای کی بوده؟

- می‌ترسم برای دیان بوده باشد.

سن لوك گفت:

- آه! این خیلی بهتر است!

- یعنی چه، این خیلی بهتر است؟

سن لوك پرسید:

- این واقعه چه وقت اتفاق افتاده؟

- دیروز.

- کجا؟

- درست، همینجا، سمت چپ: نگاه کنید.
سن لوك ظاهرا به اندیشه‌ی دور و دراز فرو رفت. آقای
مونسورو با تشویش و نگرانی منتظر نتیجه بود.

- خوب، نظرتان چیست؟

سن لوك گفت:

- راستش، هر چه فکر می‌کنم می‌بینم این مرد هیچ کس
نمی‌تواند باشد جز ...

مونسورو با هیجان پرسید:

- جز ... کی؟

سن لوك، درحالی که دست از چهره‌ی خود برمی‌داشت،
گفت:

- جز ... خود شما ...

مونسورو که به کلی جا خورده بود، گفت:

- شوختی می‌کنید، آقای سن لوك عزیز؟

سن لوك گفت:

- البته، من حد سهایی می‌زدم.

مونسورو با حالتی آشفته گفت:

- آه! دیدید! خوب بعد؟

- بعدش، زياد نگران نشدم، چون فکر کردم که شما
بوده‌اید.

- من که گفتم قدم به اينجا نرسيده.

- حرفتان را باور می‌کنم، آقای عزیز!

- پس مسلماً يك نفر دیگر بوده.

آقای مونسورو با نگاههایی تقریباً تهدید آمیز به سن لوك
می‌نگریست. سن لوك که برعکس، حالتی کاملاً ولنگار و بی‌اعتنای
به خود گرفته بود، گفت:

- فکر دیگری هم به سرم افتاده.

- بگویید.

سن لوك با حالتی بچگانه گفت:

- نکند آقای دوك دانزو بوده؟

مونسورو پاسخ داد:

- خودم هم به این فکر افتاده بودم، ولی پس از تحقیقاتی
که کردم به این نتیجه رسیدم که او نبوده.

سن لوك ناگهان فریاد زد:

- صبر کنید! ...

- پیدا کردید؟

- باز هم يك فکر دیگر: ببینید، نه شما بوده‌اید، نه دوك
دانزو، پس لابد من بوده‌ام.

- شما، سن لوك؟

- چرا نه؟

- شما که می‌توانید به راحتی از درپارک وارد بشوید،
مگر دیوانها ید که از روی دیوار بپرید؟
سنلوك گفت:

- آه! دوست عزیز، شما نمی‌دانید درنیاد آدمی چه
هوسها باید نهفته است!

- و آن وقت، موقعی هم که مرا بالای دیوار ببینید، فرار
می‌کنید؟

- خوب، دست کم این کار را که می‌شد بکنیم!
مونسورو که دیگر سلطی بر اعصاب خود نداشت، گفت:

- پس در آن موقع داشتید کار بدی می‌کردید؟
- نمی‌گویم نه.

مونسورو در حالی که رنگ بر چهره نداشت، فریاد کشید:

- مرا به مسخره گرفته‌اید! یک ربع ساعت است که مرا
دست آنداخته‌اید.

سنلوك، در حالی که ساعت خود را از جیب بیرون
می‌کشید و با نگاه‌هایی ترسناک به مونسورو خیره شده بود،
گفت:

- اشتباه می‌کنید، آقا، بیست دقیقه است نه یک ربع
ساعت!

مونسورو که به رغم شهامت و حشیانه‌ی خود از نگاه‌های
خیره‌ی سنلوك به هراس افتاده بود، گفت:

- پس، توهین هم می‌کنید؟
سنلوك گفت:

- و شما، آقا، خیال می‌کنید با این پرسشهای ابلهانه و
پلیس‌مابانه‌ی خود به من توهین نکرده‌اید؟

- می‌بینم که شما هم با آن خیانتکار پستی که نزد یک بود
دیروز زمین را از لوث وجودش پاک کنم، همداستانید.

- غیب گفتید، آقا! او دوست من است.

- پس، حال که این طور است، شما را به جای او خواهم
کشت.

- به! درخانه‌ی خودتان! همین طور، بی‌مقدمه!
بی‌هشدار قبلى!
مونسورو در اوج هیجان فریاد زد:

- تصور می‌کنید که من از مجازات یک موجود پست و بی مقدار
بیمی به خود راه خواهم داد ؟
سن لوك گفت :

- آه ! آقای مونسورو ، واقعاً که از ادب و نزاکت بوسی
نبرده‌اید ! سروکار داشتن با حیوانات در نده خلق و
خوی شما را فاسد کرده است !

آقای مونسورو دست به سینه در برابر سن لوك ایستاد و
گفت :

- مثل این که نمی‌بینید من از شدت خشم به خود می‌بیچم !
چهره‌ی او زیر فشار هولناک ناامیدی بی‌پایانی که بر
قلبش چنگ می‌انداخت، دگرگون شد بود . سن لوك ، همچنان
که به وی می‌نگریست ، گفت :

- چرا می‌بینم ! و باور کنید که خشم و خروس مطلقابه شما
نمی‌آید ، چون قیافه‌ی کریمی پیدا کرده‌اید ، آقای مونسوروی
عزیز .

کنت د و مونسورو که از خود بی‌خود شده بود ، بی‌اختیار
دست به شعشیر برد .

سن لوك گفت :

- آه ! حواستان جمع باشد . این شما هستید که مرا به
مبارزه می‌طلبید . من خود شما را گواه می‌گیرم که
کاملاً آرام و بربار از هیجان هستم .

مونسورو گفت :

- بله ، دسته‌گل ، ملوسک در رختخواب ، تحریکت می‌کنم .

- پس ، لطفاً به آن طرف دیوار تشریف بیاورید ، آقای
مونسورو : آن سوی دیوار دست کم در منطقه‌ی بی‌طرف
هستیم .

مونسورو فریاد برآورد :

- برای من چه اهمیتی دارد !

سن لوك گفت :

- برای من اهمیت دارد ، چون مایل نیستم شما را در رخانه‌ی
خود تان بکشم .

به گفتن این سخنان ، سن لوك به نوبه‌ی خود از دیوار
بالا رفت .

مونسورو، درحالی که شمشیر خود را از نیام بر می کشید،
گفت:

- آماده باش!

سن لوك به صدای بلند با خود حرف می زد:

- مرا بگو که به بیلاق آمده بودم تا کمی استراحت کنم! چه
آرامشی!

این را گفت و به آن سوی دیوار پرید.

چه گونه آقای سن لوك ضربه ای را

که شاه به او یاد داده بود به آقای

مونسورو نشان داد

۶۶

آقای مونسورو شمشیر به دست منظر سن لوك بود و با
کوفنن پا بر زمین او را فرا می خواند:
- حاضری یا نه؟
سن لوك اشاره کرد:

- ببه! بد نگزد، بهترین موقعیت را هم که اختیار
کرده اید: پشت به خورشید، بفرمایید، تعارف نکنید!
و با همان چهره خندان در برابر مونسورو گارد گرفت.
مونسورو حمله را آغاز کرد و با خشونتی کمنظیر دو سه
ضربه سریع حواله سن لوك کرد که سن لوك با چابکی و
سرعت علی مقابله آنها را از سرگزد راند.
رنگ از چهره مونسورو پرید، چون احساس کرد با
حریفی نیرومند و زیردست طرف شده است.
سن لوك گفت:

- شاید تعجب کرده اید از این که شمشیر چنین راحت
و رام در دست من می چرخد. بد نیست بد انید که شاه،
به سبب علاوه ای که به من دارد، چند درس شمشیرزنی
به من داده است و میان انواع فوت و فنهای، ضربه
مخصوصی هم به من آموخته است که به زودی نشاستان
خواهم داد.

و، ناگهان، با نرم و شدت و سرسختی غیرقابل تصوری
که از آن جوان ظریف و لطیف بعید می نمود، سن لوك به طور
متوالی و بدون انقطاع پنج ضربه سریع و خطرناک حواله
مونسورو کرد که میرشکار سلطنتی، کاملاً گیج و مبهوت از این

توفان آمیخته با صفیر و برق ، آنها را به زحمت دفع کرد .
 ضریبی شم مرکب بود از یک حمله ، دوشبه حمله ، یک نمایش
 و یک ضد حمله که مونسورو قسمت اول آن را در اثر تابش
 خورشید ندید و قسمت دوم آن را هم نتوانست ببیند ، چون
 شمشیر سن لوك سراسر در سینه ای او فرو رفته بود .

مونسورو لحظه ای سریا ماند ، اما شبیه درخت ریشه کن
 شده ای بود که منتظر یک باد است تا برای همیشه برخاک
 بیفتند . با این حال ، با صدایی خفه گفت :
 - آه ! مرا کشتید ، آقا .

سن لوك گفت :

- قصدش را داشتم ، ولی اینک که شما را افتاده و در
 آستانهی مرگ می بینم ، صادقانه از کاری که کرده ام
 ناخشنودم . برای من اینک شا به عالم محramات تعلق
 دارید ، آقای عزیز . شما مردی هستید به شدت حسود و
 بدگمان ، این درست ، اما مردی بودید شجاع .

سپس سن لوك ، خرسند از خطابهای که ایراد کرده بود ،
 یک زانوی خود را کنار مونسورو بر زمین گذاشت و به او گفت :
 - وصیتی دارید که در اجرای آن بکوشم ؟ قول شرف
 می دهم که از هیچ کوششی فروگذار نخواهم کرد . این را
 هم می دانم که وقتی انسان مجرح شده باشد ، معمولاً
 از عطش زنج می برد . آیا احساس تشنگی می کنید ؟ برایتان
 آب خواهیم آورد .
 مونسورو پاسخی نداد .

روی خود را برخاک نهاده بود ، علفها را می گزید و در
 خون خود غلت می زد .
 سن لوك گفت :

- تمام شد ! او مرد . دیگر نباید به او فکر کرد ... گفتنش
 آسان است : دیگر نباید به او فکر کرد ... مرا بگو که
 انسانی را کشتم ، من ، منی که از این کار بیزار بودم .
 واقعاً که وقت خودم را در بیلاق تلف نکردم !
 سن لوك از روی دیوار به داخل پارک پرید و به سرعت به
 سوی ساختمان حرکت کرد .
 نخستین کسی که در سر راهش قرار گرفت ، دیان بود که

با دوست خود صحبت می‌کرد. سن‌لوك به وی گفت:
- معذرت می‌خواهم، خانم عزیز. برای امر مهمی ناچارم
چند کلمه با همسر خود صحبت کنم.
خانم مونسورو گفت:
- خواهش می‌کنم، میهمان عزیز، بفرمایید. من نزد پدرم
به کتابخانه می‌روم.
دیان با تکان دادن دست لبخند زنان از زوج جوان
دور شد.

زانت با چهره‌ای بشاش گفت:
- چه خبر شده؟ قیافه‌تان هولناک است، شوهر عزیز.
- آه! خدا ایا! اتفاق بدی افتاده!
زانت هراسان پرسید:
- برای شما?
- نه، برای شخصی که با او قدم می‌زدم.
- برای آقای مونسورو؟
- متسفانه، بله! مرد بیچاره!
- چه بلایی به سرش آمد؟
- فکر می‌کنم مردی باشد.
زانت با برآشتنی قابل تصویری فریاد کشید:
- مردی باشد؟ مرد!
- بله، مرد.
- او که تا چند لحظه پیش اینجا بود، حرف می‌زد، نگاه
می‌کرد!
- علت مرگش هم همین بود، زیاده از حد نگاه می‌کرد و به
خصوص زیاده از حد حرف می‌زد.
- شما او را کشیدید، سن‌لوك؟
- پناه بر خدا! پس می‌خواستید کی کشته باشد؟ ما دو
نفر با هم بودیم، اینک من تنها برگشتمام و به شمامی گوییم
که او مرد است. این که کدام یک از ما دیگری را کشته، حدس
مشکلی نیست.
- آه! این چه کاری بود!
سن‌لوك گفت:
- آه! خانم عزیز، تحریکم کرد، مرا به باد ناسزا گرفت،

او بود که ابتدا شمشیر کشید.

ژانت با حالی پریشان گفت:

- شما دیگرنمی توانید اینجا بمانید! شما دیگر نمی توانید

زیر سقف خانه‌ای باشید که صاحبش را کشته‌اید.

- خودم هم همین فکر را کردم، به همین دلیل به سرعت

آدم شما را خبر کنم تا هرچه زودتر خود را برای حرکت

آماده کنید.

- پس، از اینجا خواهیم رفت؟

- هرچه زودتر باید حرکت کنیم، چون در هر آن ممکن

است واقعه آشکار شود.

ژانت گفت:

- باشد، ولی خانم مونسورو چه؟ طفلك حتی خبر ندارد

که بیوی شده است. خودم باید خبرش کنم.

- متشرکم، همسر عزیز، فکر خوبی است. برای بعضی موارد

دیگر هم باید فکر خود را به کار بیندازید، چون باید

اعتراف کنم که مغز من اندکی پریشان شده.

- ولی کجا باید برویم؟

- به پاریس.

- پاریس! با شاه چه باید کرد؟

- امیدوارم قضایای ما را فراموش کرده باشد. پس از

آمدن ما آن همه واقعه‌ی عجیب و غریب اتفاق افتاده.

گذشته از اینها، جنگ در شرف شعلهور شدن است و اگر

جنگ واقعاً شروع بشود، جای من در کنار او است.

- پس قطعی شد، می‌رویم به پاریس، درست است؟

- بله، فقط لطفاً یک ورق کاغذ و یک قلم برای من فراهم

کنید.

- برای کی می‌خواهید نامه بنویسید؟

- برای بوسی. قبول دارید که نمی‌توانم همین طور آنثرو

را ترک کنم و خبری به او ندهم.

- درست است. در اتاقم قلم و کاغذ هست.

سن‌لوك به سرعت بالا رفت و با دستی لرزان و شتابزده

سطور زیر را بر صفحه‌ی کاغذ آورد:

دوست عزیز

از زبان باد خواهید شنید که آقای مونسورو به
حادثه‌ای گرفتار آمده است. من و ایشان در محل
بوتهزار قدیمی، در مورد نتایج و علل خرابی دیوار
و نیز درباره‌ی مساله‌ی اسبهای که خود به خود
به اصطبل بر می‌گردند، بحث مختصری داشتیم.
در گرماگرم این بحث، آقای مونسورو پایش لغزید
و روی توده‌ای از گلهاش شقايق و لالمی صحرابی
بر خاک افتاد و متاسفانه در دم جان سپرد.
دوست همیشگی شما ،
سن لوك.

بعد التحریر. از آن‌جا که ممکن است این واقعه
در نخستین وهله باورنکردنی به نظر برسد، اضافه
می‌کنم که در موقع بروز حادثه هر دو نفرمان شمشیر
به دست داشتیم.

من در همین لحظه عازم پاریس هستم تا از حضور
پادشاه تقاضای پخشش کنم، چون با پیشامدی
که به اطلاعاتان رساندم، آنزو محل امنی به نظر
نمی‌رسد.

آن جا که ملکه مادر با استقبالی

سرد رو به رو شد

۶۷

در همان ساعتی که آقای مونسورو زیر ضربه‌های شمشیر سن لوك از پا درمی‌آمد، طنین چهار شیبور عظیم دروازه‌های شهر آنژو را که می‌دانیم در تمام مدت شبانه‌روز بسته بود، به لرزه درمی‌آورد.

کاترین دومدیسی، ملکه مادر، با افراد نسبتاً زیادی که در التزام رکابش بودند به شهر آنژو وارد می‌شد. بی‌د رنگ بوسی را خبر کردند، بوسی از بستر خود بیرون آمد و به سرعت خبر را به شاهزاده رساند. برعکس او، شاهزاده فوراً به بستر رفت.

شب‌نهظامیان اهل آنژو ملکه مادر را دیدند و حتی مراسم احترام را نیز به جای آوردند، ولی دروازه‌ها همچنان بسته ماند.

کاترین، نجیب زاده‌ای را به کنار نزدها فرستاد، که از وی با کمال ادب پذیرایی کردند. اما، هنگامی که تقاضا کرد دروازه‌ها را برای ورود ملکه بگشایند، و حتی اصرار ورزید که با تشریفات کامل از علیا حضرت استقبال به عمل آید، به او پاسخ داده شد که شهر آنژو در حال حاضر یک منطقه‌ی جنگی محسوب می‌گردد و ورود به آن مستلزم بعضی تشریفات و مقررات ویژه است.

ملکه زیر لب گفت:

- منتظر می‌مانم!

نجیب زادگانی که در رکاب او بودند، از شدت خشم به خود می‌پیچیدند.

سرانجام، بوسی که نیم ساعت وقت صرف کرده بود تا با
تراشیدن هزار نوع دلیل و برهان قاطع سیاسی دوک را با
نظر خود موافق سازد، به حرکت درآمد. اسب خود را کاملا
زره پوش کرد، و پس از آن که چهار تن از نجیب زادگانی را که
دیدارشان برای ملکه مادر بسیار نامطبوع بود برگزید، در راس
آنان با گامهای بی قید و نامنظم به استقبال علیا حضرت رفت.
کاترین رفته رفته خسته می شد، نه از انتظار کشیدن، که
از نقشه کشیدن و فکر کردن به بهترین نوع انتقامی که
می باشد از بانیان این خفت و خواری بکشد.

بوسی با لباس رزم نزد یک نزد های دروازه رسید و مانند
نگهبان شبانه ای که بیشتر گوشش متوجه وقایع احتمالی است
تا چشم فریاد برآورد:
- کی است آن جا!

کاترین دست کم انتظار تعظیم و کرسن ش داشت،
نجیب زاده ای که نقش رئیس تشریفات او را بازی می کرد، نگاهی
به وی افکند تا از تصمیمش باخبر شود. کاترین گفت:
- بروید، یک بار دیگر بروید نزد یک نزد، صدا می زنند.
نجیب زاده ای وابسته به ملکه گفت:

- علیا حضرت ملکه مادر هستند که برای بازدید مردمان
مهریان شهر آنزو تشریف آورده اند.

بوسی گفت:
- بسیار خوب، آقا. لطفا به سمت چپ بپیچید، تقریبا در
هشتاد قدمی اینجا به در فرعی خواهید رسید.
مامور ملکه فریاد برآورد:

- در فرعی! آیا علیا حضرت باید از یک در فرعی وارد
شوند؟

بوسی دیگر آن جا نبود تا این اعتراض را بشنود.
موکب علیا حضرت به سمت چپ پیچید و در کوچک باز
شد.

بوسی با شمشیر لخت در برآمد کاترین ادای احترام کرد.
در اطراف او، پرهای کلاه همراهانش به زمین ساییده می شد.
بوسی چند گام پیشتر رفت و اظهار داشت:
- علیا حضرت به شهر آنزو خوش آمدید.

کاترین از کالسکه پیاده شد و در حالی که به بازوan
یکی از همراهان خود تکیه داده بود، به سوی درگچک پیش
رفت، و فقط گفت:

- متشکرم، آقای بوسی.

- آه! از علیا حضرت خواهش دارم لطفاً کمی خم شوند،
در گوتاه است و ممکن است موجب ناراحتی شود.
ملکه گفت:

- پس باید خم شوم! چاره‌ای نیست. این نخستین بار
است که با این وضع به شهری وارد می‌شوم.
لیوارو به گوش بوسی گفت:

- تو دیگر داری خیلی زیاد هروی می‌کنی!
بوسی گفت:

- به! کجای کاری! بدتر از اینهاش را خواهد دید.
کاترین ناگهان گفت:

- پسرم! پس پسرم کجاست؟ او را اینجا نمی‌بینم.
این کلمات، که کاترین میل نداشت کسی آنها را از
دهان او بشنود، از شدت خشم بی اختیار بیرون زد. عدم
حضور فرانسوآ در چنین لحظه‌ای اوج اهانت بود.
بوسی پاسخ داد:

- والا حضرت بیمار و بستری هستند، بانوی من. در غیر
این صورت، تردیدی نبود که خود ایشان شخصاً برای
استقبال از علیا حضرت حاضر می‌شدند.

لبان کاترین به هم فشرده شد و با لحنی شفقت‌آمیز
افزود:

- پس باید حالت خیلی بد باشد.

- خیلی بد. والا حضرت اغلب به این ناراحتی‌های ناگهانی
دچار می‌شوند.

- ناراحتی اوناگهانی بود، آقای بوسی؟

- آری، بانوی من.

بدین طریق به قصر رسیدند. جمعیت انبوهی در مسیر
کالسکه‌ها صف‌کشیده بود.

بوسی پیشاپیش از پله‌ها بالا دوید و خود را به دوک
رساند:

- تشریف آوردن، مواظب باشید!
- خشمگین است؟
- کلافه.
- اظهار شکایت می‌کند؟
- اووه! نه. خیلی بدتر است: لبخند می‌زند.
- به! خیال می‌کنی من جا می‌زنم؟ ... خوب، همه‌تان
این جا هستید؟ پس مونسورو کجاست؟
- فکر می‌کنم در مریدور باشد. نگران تباشید، احتیاجی به
او نداریم.

ربیس تشریفات قصر ندا درداد:
علیا حضرت ملکه مادر!

و بلافاصله، کاترین با رنگ پریده و لباس سیاهی که
طبق معمول بر تن داشت، از درا تاق وارد شد.
دوك دانزو حرکتی بهم خود داد تا از جا برخیزد.
اما، کاترین با چاپکی نامنتظری که از اندام فرسوده و
سالخوردۀ ای او بعید می‌نمود، خود را به آغوش پسرش انداخت و
او را غرق بوسه کرد.
بوسی گفت:

- دارد خفه‌اش می‌کند، بوسه‌های واقعی است،
پناه بر خدا!
کاترین از این هم پیش‌تر رفت: به گریه افتاد.
آنتراگه گفت:

- حواسمن باید جمع باشد، هر یک قطره اشک را با
دریابی از خون جبران خواهد کرد.
کاترین، پس از دیده بوسی، بر بالین دوك نشست.
بوسی اشاره‌ای کرد و تمام حاضران اتاق را ترک کردند. اما،
خودش، انگارکه درخانه‌ی شخصی خود قدم می‌زند، به
ستونی تکیه داد و در کمال آرامش منتظر ماند.
کاترین ناگهان گفت:

- نمی‌خواهید ملازمان و همراهان بیچاره‌ی مرا راهنمایی
کنید، آقای بوسی؟
جای مقاومت نبود.
بوسی اندیشید: "ضریه‌اش را زد!"

پس از خارج شدن بوسی، کاترین دوباره دوک را با کمال
مهریانی در آغوش گرفت و از نوبه گریه افتاد، به نحوی که
فرانسوآ حیرت زده علت را پرسید.

کاترین پاسخ داد:

- خطر بزرگی از سر شما رفع شد، پسرم!

- با فرار از کاخ لوور؟

- اوه! نه، پس از فرار.

- چه طور؟

کاترین با لحنی سرد و خشن گفت:

- پادشاه ناوار، پسرم! من این آفت جاودا نهی نژاد
خود مان را خوب می‌شناسم.

- این غیر ممکن است، مادر، شما را گمراه کرده‌اند.

- چرا؟

- برای آن که در فرار من او هیچ نقشی نداشته است،
و اگر هم داشته بود، همین طور که می‌بینید، در حال
حاضر من صحیح و سالم... بیش از دو سال است که
من پادشاه ناوار را ندیده‌ام.

پرده‌ی اتاق لرزید.

- بله، مادر عزیزم، در این مورد کوچک ترین تردیدی
جاایز نیست. شما هم مسلمًا این را به خوبی می‌دانید،
چرا که شخصاً برای اطلاع از قنیه به اینجا آمدید! اید!
کاترین که ناگهان از آرامش محیط به وحشت افتاده بود،

پرسید:

- یعنی چه؟

دوک دانزو، درحالی که نگاهی به پرده‌ی انداخت، اضافه

کرد:

- یعنی این که اگر شما حامل این تهدید‌ها نبودید،
این‌جا پیدایتان نمی‌شد! به عبارت دیگر، برادر تاجدارم
بدین راحتی نمی‌پذیرفت که گروگان پر قیمتی مثل علیا حضرت
را در اختیار من قرار دهد.

کاترین وحشت زده سر خود را بلند کرد:

- من، یک گروگان؟

- مقدس‌ترین و محترم‌ترین گروگانها!

ضمن ادای این کلمات، دوک دانزو در همان حال که
لبخند زنان دست مادر خود را می بوسید، نگاهی پیروزمندانه
به سوی پرده اند اخت.

کاترین نومید آنکه دستهای خود را پایین انداخت . او
مطلقاً نتوانسته بود حدس بزند که بوسی در تمام مدت این
گفت و گو از پشت پرده‌ی یک در مخفی دوک دانزو را زیرسلط
نگاههای خود گرفته است و در لحظات ضعف یا تردید او را
از دور رهبری می‌کند.



علتهای کوچک و نتیجه‌های بزرگ

در این نخستین دور مذاکرات، کاترین آشکارا موقعیتی نامناسب داشت.

بوسی، همان طور که دیدیم، در انتهای یک راه رو محربانه که به خوابگاه دوک دانزو منتهی می‌شد موضع گرفته بود و شاهزاده را با نگاه هدایت می‌کرد. در هر فرستی که احساس می‌کرد گفت و گوی مادر و پسر برخلاف هدف مورد نظر او جریان می‌یابد، با ایما و اشاره فرانسو را به خط اصلی برمی‌گرداند.

هدف مورد نظر بوسی، همان طور که می‌توان حدس زد، جنگ به هر قیمت بود: تا هر زمان که آقای مونسورو در آنزو باشد، دوک نیز باید در آنزو بماند تا وی بتواند هم شوهر را زیرنظر بگیرد و هم زن را ملاقات نماید، و چه علتی بهتر از جنگ برای نگاه داشتن دوک در آنزو!

این سیاست بسیار ساده، در عین حال تمام امور سیاسی فرانسه را به میزان زیادی مختل و مغشوش می‌ساخت. بد و نشک، با توجه به چنین رویدادهایی بوده است که از زمانهای گذشته می‌گفتند: علتهای کوچک و ناچیز عاقبی بزرگ و خطرناک به بار می‌آورند.

بوسی سرور و حامی خود را به خشونت و پرخاشگری می‌کشاند.

دوک دانزو که از بوسی می‌هرازید، آلت بی اراده‌ی نیات او شده بود و از هیچ خشونتی فروگذار نمی‌کرد. بنا براین، کاترین که از هر لحظه خود را شکست خورده احساس می‌کرد،

اند یشما نداشت جز آن که محترمانه عقب نشینی کند، اما
واقعه‌ای نامنظر به کمکش آمد.

در گرماگرم گفت و گوی مادر و پسر و در اوج سرخختی و
تندخوبی دوک، بوسی ناگهان احساس کرد که یک نفر از
پشت آستین او را می‌کشد.

بوسی که نمی‌خواست حتی یک کلمه از گفت و گوی
مادر و پسر را از دست بدهد، بدون آن که سر برگرداند یک
دست خود را به طرف عقب برد، ابتدا یک مج‌دست را لمس کرد،
بعد بالاتر رفت و به یک بازو رسید، سپس ادامه داد و به یک
صورت گرم و زنده‌ی انسانی رسید. احساس کرد که به دیدنش
می‌ارزد، بنابراین راضی شد که سر خود را برگرداند.

مردی که آستین او را می‌کشید، رمی بود.

بوسی می‌خواست چیزی بگوید، ولی رمی با گذاشتن
انگشت بر لبان خود او را وادار به سکوت کرد، سپس ارباب
خود را بی‌صدابه یکی از اتاق‌های مجاور کشاند. بوسی بی‌صبرانه
پرسید:

- چه خبر است، رمی؟ مگر نمی‌فهمی که در چنین وضعی
نباشد مزاح من می‌شدی!
رمی آهسته گفت:

- یک نامه. از مرید ور رسیده است.

بوسی با هیجانی شدید گفت:

- اوه! متشرکم، رمی. از مرید ور؟ خیلی متشرکم، رمی
خوب من. کجاست آن نامه؟
- آه! سرور من، آورنده‌ی نامه می‌گوید که نامه را فقط
به شخص شما خواهد داد، به همین علت بود که فکر
کردم باید موضوع مهمی در میان باشد.

- آورنده‌ی نامه کجاست؟

رمی در اتاق را باز کرد و به اشاره‌ی او مردی که شبیه
طولهداران بود وارد شد. بوسی پرسید:

- نامه را خانم به توداد؟

- خانم، نه، آقا داد.

بوسی، در حالی که نگاه سریعی به خط پشت پاکت
می‌انداخت، پرسید:

- کدام آقا ؟
- آقای سنلوك.

بوسى اندکی مضطرب شد. هنوز نامه را درست نخوانده بود که خون به مغزش هجوم آورد و به کوبیدن چشمها یاش پرداخت. رنگ پریده ای او به سرخی گراشید، چند لحظه ای گیج ماند و چون احساس کرد که زانوانش یارای تحصل او را ندارد، خود را روی یک راحتی کنار پنجه رها کرد.
رمی به حامل نامه گفت:

- برو.

آورنده ای نامه که از تاثیر حیرت آور آن دچار شگفتی شده بود، از اتاق خارج شد.
بوسى از جا برخاست. او دیگر سخ نبود، رنگ پریده نبود، تیره و تار بود.
به رمی گفت:

- بیا، ببین سنلوك به خاطر من چه کرده !
رمی حریصانه نامه را گرفت و به خواندن آن مشغول شد.
پس از لحظه ای گفت:
- خوب، نظر من این است که خیلی عالی شد، و آقای سنلوك واقعاً مرد خوش خدمت و فداکاری است.
بوسى تتمپتمندان گفت:

- باورگردنی نیست ! مونسورو مردی !
- مردی ! نامه صريح و روشن است.

- آه ! رمی، انگار خواب می بینم ! یعنی من دیگر آن قیافه‌ی شبمانند را نخواهم دید؟ یعنی او دیگر بین من و خوشبختی وجود ندارد؟ نه، رمی، غیرممکن است ! ما اشتباه می کنیم .

- نه، آقای بوسی، ما به هیچ وجه اشتباه نمی کنیم . یک بار دیگر این نامه را بخوانید، آخر ! ... " او روی گلهای شقایق افتاد... آن قدر شدید که جان سپرد ! " قبل از من می دانستم که روی گلهای شقایق افتادن بسیار خطرناک است، ولی خسیال می کردم که این خطر فقط زنها را تهدید می کند.
بوسى گفت:

- ولی ، اگر این خبر درست باشد ، مسلم این است که
دیان دیگر خواهد توانست در مرید ور بماند . من
نمی خواهم که او آن جا بماند . باید برود جای دیگر ،
جایی که بتواند این وقایع را فراموش کند .
رمی گفت :

- فکر من کم پاریس بهترین جاهای ممکن باشد . در
پاریس آدم همه چیز را خیلی زود فراموش می کند .

- حق با تو است . خانه‌ی کوچک خیابان تورنل را دوباره
دراختیار خواهد گرفت .

رمی اضافه کرد :

- بسیار خوب ، ولی برای رفتن به پاریس ...

- چه لازم داریم ؟

- صلح ، قربان ، صلح در آنزو .

بوسی متفکرانه گفت :

- درست است ، درست است . اوه ! خدای من ! چه قدر
وقت تلف شد ، و چقدر ربیهوده !

- معنی این حرف آن است که هم‌اکنون به مرید ور می روید ؟

- من نه ، دست کم من نه . تو باید بروی . من اینجا

سخت گرفتارم . به علاوه ، در چنین موقعیتی حضور من
در آن جا اساساً مناسب نیست . ابتدا سری به بوتهزار

بزن . شاید دیان در آن جا به انتظار من نشسته باشد .
اگر آن جا نبود ، یکراست برو به قصر .

بوسی دست پرشگ جوان را که از شدت فداکاری و یکرنگی
علاوه بر صورت همزاد او درآمده بود ، فشرد و به سرعت به
 محل دیدبانی خود در پشت پرده‌ی خوابگاه دوک دانزو ،
 بازگشت .

در غیاب بوسی ، کاترین تا سرحد امکان کوشیده بود
شکستهای پیشین را جبران کند . هنگامی که بوسی دیدبانی
را از سرگرفت ، کاترین با فریب‌ترین لحنی که در خود سراغ
داشت ، می گفت :

- گوش نکید ، پسرم . شما که نمی خواهید سراسر این ملک
را به خون و آتش بکشید ، می خواهید ؟ نه ، می دانم که
این کار را نمی کنید ، شما نه یک فرانسوی شرور هستید ، نه

یک برادر شور .
دوك گفت :

- مادر عزیز ، برادرم به من اهانت کرده است ، من دیگر خود را مديون او نمی دانم : واقعاً دیگر هیچ گونه دینی به او ندارم ، نه به عنوان برادر ، نه به عنوان پادشاه .
- اما من ، فرانسوآ ، من چه ؟ از من هم شکایتی داری ؟
دوك داشت ، در حالی که فکر می کرد بوسی هنوز پشت پرده است ، گفت :

- البته که دارم ، خانم محترم . شما مرا رها کردید !
کاترین با صدای گرفتای گفت :
- آه ! پس شما مرگ مرا می خواهید ! باشد ، من همچون مادری که فرزند انش یک دیگر را به خون می کشند ، خواهم مرد .

نانگفته پیدا است که کاترین به هیچ وجه به مردن فکر نمی کرد . با این حال ، افزود :
- آخر شما چه می خواهید ؟ دست کم حرف آخرتان را بزنید تا بفهمیم چه باید بکنیم .
فرانسوآ گفت :

- شما چه می خواهید ، مادر ؟ حرف بزنید ، سراپا گوشم .
- من میل دارم که شما به پاریس بازگردید ، پسر عزیزم .
من مایلم که شما به دربار برادرتان ، که مشتاقانه آغوش به روی شما خواهد گشود ، بازگردید .
دوك سرسختانه به سوی پرده می خوابگاه نگاه می کرد .
کاترین ادامه داد :

- قبول کنید ، پرم ، قبول کنید . آیا امتیازات دیگری هم می خواهید ، بگویید ، آیا مایلید دارای محافظان شخصی باشید ؟

- آری ! خانم محترم ، پرتان مرا محروم نگذاشته است ،
چرا که چهار ملوسک خود را به نگهبانی من گماشته بود .

- گوش کنید ، فرانسوآ ، این طور با من صحبت نکنید :
محافظانی که او به شما خواهد داد ، افرادی خواهند بود که خود تان انتخاب خواهید کرد . شما یک افسر عالی رتبه

هم در جوار خود خواهید داشت و اگر لازم بدانید این افسر عالی رتبه ممکن است آقای بوسی باشد.
دوك، که از اين پيشنهاد فريبنده سست شده بود، نگاه تردیدآمزي به سوي پرده انداخت، چه تصور ميکرد در آن حال با چشمان خشنناك و دندانهاي به هم فشرده بوسی مواجه خواهد شد.

اما، با کمال تعجب مشاهده کرد که بوسی، خندان و سر حال، با سرتکان دادنهای متواتی او را به موافقت میخواند! دوك حيران مانده بود و از خود میپرسيد: "يعني چه؟ بوسی آن همه سنگ جنگ را به سينه میزد که عنوان افسر فرمانده محافظatan را به دست بياورد؟" آنگاه، با صد ايبي بلند، گوibi که از خود سوال میکند، گفت:

- پس، به اين ترتيب من باید قبول کنم؟

بوسي با حرکات سر و دست و شانه به او اشاره میکرد که: "بله! بله!" دوك با همان لحن گفت:

- پس باید آنزو را ترك کنم و به پاريس بروم؟

کاترين میاند يشيد: "در حال تسلیم شدن است. مبارزه به نفع من تمام شد."

دوك با خود فکر میکرد: "در حقیقت، شاید هم بوسی حق داشته باشد".

با اين افكار و اندیشهها بود که مادر و پسر سر و روی يك دیگر را بوسیدند و از هم جدا شدند.

چه‌گونه آقای مونسورو چشمان

خود را گشود

* * * *

۶۹

یک دوست خوب نعمتی است گرانبهای، خاصه آن که
چنین نعمتی آسان به دست نمی‌آید.
این فکری بود که رمی را در حال درنوردیدن جاده‌ی
خاکی بریک اسب باد پا به خود مشغول داشته بود. پیش‌خود
فکر می‌کرد:

”چه باید بگویم؟ مناسب‌ترین تهنيتی که می‌توانم به خانم
دیان تقدیم دارم کدام است؟“

”اگر سرد و رسمی و غمزده باشد، سلام و تعظیمی
خاموش، با یک دست روی قلب، کافی خواهد بود. اما اگر
خندان و سرحال به نظر آمد، چرخی می‌زنم، کمی لودگی می‌کنم
و به تنها یار رقص کوچکی هم تحويلش می‌دهم.“

”آه! رسیدم.“

در واقع، اسب طبق معمول چرخی به سمت چپ زد و
سپس به سوی بوته‌زار پیش رفت. رمی همچنان با خود حرف
می‌زد:

”آه! شقایقه‌ای زیبا! شما مرا به یاد میرشکار عزیزان
می‌اندازید. شقایقه‌ایی که سنگینی بدن بی‌جان او را بر
بوته‌های نحیف خود احساس کردند، مسلماً دل‌فریب‌تر از
شما نبوده‌اند.“

رمی بیش از پیش به دیوار نزدیک می‌شد.
ناگهان اسب با منخرین از هم گشاده و چشمان خیره
برجای ایستاد.

رمی، شگفتیزده، دیدگان خود را به زمین دوخت تا

علت توقف اسب را دریابد. اما، چیزی ندید جز برکهای از خون که آهسته آهسته به زمین فرومی‌رفت و کف صورتی رنگی هم بر سطح آن مشاهده می‌شد. بی‌اختیار گفت:
”بهبه! یعنی در این مکان بوده که آقای سن‌لوك سینه‌ی آقای مونسورو را دریده است؟“

رمی‌چشم از زمین برگرفت و نگاهی به اطراف خود افکند.
در ده قدمی آن جا، زیر توده‌ای از درختان، چشمش به یک جفت پای سینخ شده و تنہای بی‌حرکت افتاد که کمتر از پاها خشک و بی‌جان به نظر نمی‌رسید.
پاها دراز شده بود، ولی تنه به دیوار تکیه داشت. رمی‌گفت:

”خودش است! جناب مونسورو!

بعد به فکر افتاد:

”عجیب است! خودش اینجا است، مرده و کاملاً
بی‌جان، ولی خون آن طرف است.“
ناگهان، رمی‌هاج وواج، با دهان باز، گامی به عقب برداشت. چشمهای جسد که ابتدا باز بود، اینک بسته شده بود و کبودی چهره‌ی او سری تر به نظر می‌رسید.
چهره‌ی رمی مثل صورت آقای مونسورو بی‌رنگ و مات شده بود. اما، چون پژشگ بود، بنابراین به فکر فرو رفت و درحالی که نوک بینی خود رامی‌خاراند، زیرلب گفت:
”اگر چشمهاش را بست، یعنی هنوز نمرده است.“

بدین طریق بود که رمی در برایر پیکر آغشته به خون آقای مونسورو چمباتمه زد. با خود می‌گفت: ”نمی‌دانم کجا خوانده‌ام که پس از مرگ بعضی پدیده‌های حرکتی در جسد دیده می‌شود که نشانه‌ی وادادن ماده است، یعنی در واقع آغاز فساد. در حال حاضر، برای فهمیدن این که او مرده است یا نه، فقط یک راه وجود دارد: شمشیر خود را به اندازه‌ی یک وجب در شکمش فرومی‌کنم. اگر حرکتی به خود نداد، بدون تردید از دنیا رفته است.“

رمی دست به شمشیر خود برد و بود تا این آزمایش ترحم آمیز را انجام دهد که، ناگهان چشمهای آقای مونسورو دوباره باز شد.

رمی مثل فنر از جا پرید و عرق سردی بر پیشانیش نشست.
این بار چشم ان مرده همچنان باز ماند. رمی زیر لب گفت:
- او نمرده است.

نخستین فکری که به خاطر پزشگ جوان رسید این بود:
"او زنده است، درست، ولی خودم کارش را تمام می‌کنم".
ولی بی درنگ به خود نهیب زد:
"آه، موجود کثیف! این چه فکر تتفانگیزی است که به
مغزت راه یافته!"

در این موقع، ناله‌ی ضعیفی از دهان مونسورو به گوش
رمی رسید:

- کمک، کمک، دارم می‌میرم.
رمی گیج شده بود: "آخ! چه کار باید بکنم! وضع ناجوری
دارم. من پزشگم، وظیفه‌ی من این است که همنوعان خود را
از مرگ نجات بدهم".

ناله‌ی مجروح دوباره بلند شد:
- کلک!

رمی بی اختیار گفت:
- آدم.
- یک کشیش برای من بیاورید، با یک جراح.
- جراح همینجا است و شاید بتواند شما را از کشیش
بی نیاز نکند.

مونسورو که رمی را شناخته بود، با قدرت عجیبی گفت:
- آقای رمی! این طرفها کجا?
همان طور که ملاحظه می‌شود، آقای مونسورو در آستانه‌ی
مرگ هم به خلق و خوی شکال خود وفادار مانده بود: در حال
احتضار هم پرس‌وجویی کرد و از بدگمانی دست نمی‌کشید:
- آقای رمی، بگویید ببینم، شما با یک مرد حرف می‌زنید،
بگویید ببینم آیا زخم من مهلك است؟

رمی گفت:

- آه! سوال عجیبی می‌فرمایید، آقا. من سعی خودم را
خواهم کرد. همین.
تیغه‌ی شمشیر زیر سینه‌ی راست را دریده، از فاصله‌ی
بین دندنه‌های ششم و هفتم گذشته بود.

خیلی درد دارد؟

- نه در سینه، در پشت.

رمی گفت:

- ببینم چه خبر است: کدام قسمت پشت؟

- زیر استخوان کتف.

رمی گفت:

- شمشیر به یک استخوان خورده، درد هم برای همین است.

مونسورو از حال رفت، ولی رمی از این ضعف هراسی به خود راه نداد.

رمی کیف کوچکی همراه با یک نیشتر از جیب خود بیرون کشید. بعد نواری از پیراهن مجروح پاره کرد و بازوی او را محکم بست.

"اگر خون جریان پیدا کند، خوب، خانم مونسورو بیو نخواهد شد. اما اگر جریان پیدا نکرد!..."
خون، پس از لحظه‌ای تردید، از سیاه‌رگ بازوی مجروح فوران یافت. تقریباً در همان لحظه‌ای که خون جریان یافت، مجروح نفس بلندی کشید و چشم‌های خود را باز کرد. تنه‌پنهان گفت:

- آه! فکر کردم که همه چیز تمام شده.

- نه هنوز، آقای عزیز، نه هنوز. حتی امکان دارد...

- ... که جان سالم به در بیرم؟

- اوه! خدای من! چرا که نه. حالا باید زخم را بیندیم. طاقت داشته باشید، تکان نخورید، می‌دانید، در این گونه موضع، طبیعت از درون کار خودش را می‌کند، و من از بیرون. من دستگاهی تعییه می‌کنم، و طبیعت خون را منعقد می‌کند، من خون را به جریان می‌اندازم، و طبیعت خونریزی را متوقف می‌کند. آه! طبیعت جراح ماهری است، آقای عزیز. بله، حالا صبر کنید تا لبه‌ای شما را پاک کنم.

- پس فکر می‌کنید که جان به در می‌برم؟

- آرام بگیرید، تکان نخورید، آهسته نفس عمیق بکشید، مواظب باشید سرفه نکنید، مرا حم کار این تکه خون دلمه

شده نشویم . نزد یک ترین خانه کجاست ؟

- قصر مرید ور .

رمی د رحالی که خود را به نادانی می زد، پرسید :

- راهش از کدام طرف است ؟

- یا از دیوار بپرید به داخل پارک ، یا دیوار را دور
بزنید تا به در ورودی برسید .

- بسیار خوب ، می روم .

مونسورو گفت :

- متشرکم ، مرد آزاده !

رمی زیر لب گفت :

- اگر می دانستی با این کار چه مصیبتی به بار آورده اام ،
بیشتر از اینها از من تشکرمی کردی .

چه‌گونه دوک دانزو به مریدور رفت

۷۰

به مجرد آن که گفت و گوی دوک دانزو و مادرش پایان گرفت، دوک شتابان خود را به بوسی رساند تا علت تغییر عقیده‌ی او را جویا شود.
بوسی به خانه‌ی خود بازگشته بود و برای پنجمین بار نامه‌ی سن‌لوك را مرور می‌کرد. هر سطر از این نامه حاوی مفاهیمی بیش از پیش دلپسند و خوش‌آیند بود.
نجیب زاده‌ی جوان باتبسمی شیرین از شاهزاده استقبال کرد. دوک گفت:

- لعنت بر شیطان! آمدہ‌ام از تو توضیح بخواهم.

- از من؟

- بله، از تو.

- گوشم با شما است، سرور من.

دوک فریاد زد:

- من اصلاً نمی‌فهمم. تو اول به من سفارش می‌کنی که در برابر پیشنهادهای مادرم سراپا مسلح شوم و مثل یک صخره در برابر ضریب مقاومت به خرج بد هم. من هم این کار را می‌کنم و، آن وقت، در اوج مبارزه، هنگامی که تمام ضریبها را دفع کده‌ام، تو ناگهان توصیه می‌کنی: لباس رزم را از تن به در کنید، سرور من، سلاح بر زمین بیندازید. آخر، چرا؟

بوسی گفت:

- سرور من، پیشنهادهای اول من برای آن بود که نمی‌دانستم بانو کاترین به چه قصد آمده است. اما اینک

که می‌بینم ایشان به قصد اعتلای مقام والا حضرت بدینجا
تشریف آورده‌اند...

- یعنی چه! کدام اعتلای مقام؟ تومطلب را چه طور تعبیر
کرد های؟

- از نظر من، پیشنهاد‌های ایشان بهمنزله‌ی اعتلای مقام
والاحضرت است. شما در واقع چه می‌خواهید؟ پیروزی
بر دشمنان، درست است؟ چون، برخلاف حرف و
سخن‌هایی که این و آن می‌زنند، من تصور نمی‌کنم که شما
در فکر شاه شدن باشید.

اخمهای دوک درهم رفت. بوسی اد احمد اد:

- گذشته از این، خودتان را بیازمایید، سرور من بینا به
گفته‌ی تورات گردۀ‌ی خود را محک بزنید. آیا صد هزار
سپاهی، ده‌میلیون لیره و متعددان پابرجایی د رکشورهای
خارج دارد؟ و، مهم‌تر از همه، آیا واقعاً می‌خواهید
برضد سرور خود، پادشاه فرانسه، قیام کنید؟
دوک گفت:

- سرور من از قیام بر ضد من امتناعی ندارد.

- آه! اگر از این دریچه به قضیه می‌نگردید، حرفی نیست:
قصد خود را با صدای بلند اعلام کنید، تاج گذاری کنید
و پادشاه فرانسه بشوید. برای من هیچ چیز بهتر از آن
نیست که شما بزرگ‌تر و قدرتمند‌تر بشوید، چرا که هرچه
شما بزرگ‌تر و قدرتمند‌تر بشوید، من هم بزرگ‌تر و
قدرتمند‌تر می‌شوم.

دوک به تلخی گفت:

- کی از پادشاه شدن حرف زد؟

- در این صورت بحثی نداریم، سرور من، چون در تمام
موارد با هم‌یگر موافقیم.

دوک گفت:

- اما وقتی که به پاریس برسیم، هنگامی که دوباره به چنگ
آنان بیفتیم، بدون شک مرا به پاد استهزا و سخریه
خواهند گرفت.

- این طور نیست، سرور من! فکرش را هم نکنید. شما
رامسخه کنند! مگر نشنیدید ملکه‌مادر چه پیشنهاد‌هایی

داشت؟

- ایشان خیلی حرفها می‌زد!

بوسی گفت:

- می‌فهمم، سرور من. شما نگران هستید؟

- بله.

- ولی، میان حرفهای دیگر، ایشان پیشنهاد کردیک هنگ گارد مخصوص در اختیار شما قرار داده شود و فرمانده آن هم من باشم.

- درست است. چنین پیشنهادی مطرح شد.

- خوب، ببندیرید، سرور من. این توصیه‌ی من است: بوسی را فرمانده گارد مخصوص خود کنید، آنتراگه و لیوارو را، به عنوان افسران وابسته به ستاد خود انتخاب کنید، ریبراک را هم به عنوان پرچمدار خود برگزینید.

دوك متکرانه گفت:

- راستش این است که فکر می‌کنم حق با تو باشد، بوسی. در این باره تصمیم خواهم گرفت.

- تصمیم بگیرید، سرور من.

- بسیار خوب، ولی موقع آمدن من چه می‌خواندی؟ بد جوری مشغول بودی؟

- آه! معذرت می‌خواهم، فراموش کرده بودم: یک نامه بود.

- یک نامه؟

بوسی پاسخ داد:

- بله، یک نامه که در واقع بیشتر به درد شما می‌خورد تا به درد من. لعنت بر شیطان، تمی‌دانم حواسم کجا بود که زودتر آن را به شما نشان ندادم.

- پس باید خبر مهمی باشد؟

- راستش، بله، خبری است مهم و در عین حال غمانگیز: آقای مونسورو مرده است.

دوك دانزو تکرار کرد:

- مرده! مونسورو مرده! همین طور بی‌مقدمه!

بوسی گفت:

- بی‌مقدمه نمرده، چون به دست سن‌لوك گشته شده.

- آه ! نفهمیدم .
بوسی پرسید :

- بعنى ممکن است والا حضرت به طور غیر مستقیم موجبات
قتل او را فراهم کرده باشند ؟

- راستش ، نه ، تو چه طور ؟

- اوه ! قربان ، من شاهزاده عالی مقامی نیستم که این
قبیل کارها را به وسیله‌ی دیگران انجام بد هم . در صورت

لزوم من ناچارم خودم وارد میدان بشوم .

شاهزاده ما آن لبختد کریه خود تکرار می‌کرد :

- آه ! مونسورو ، مونسورو .

- عجیب است ، سرور من ! این طور به نظر می‌رسد که از
آن بیچاره دل خوشی نداشته‌اید .

شاهزاده دنباله‌ی گفت و گو را که رفته رفته برایش

در دسرآفرین می‌شد ، قطع کرد و گفت :

- دیگر بس است . بگواسبه‌ها را زین کنند ، بوسی .

- اسبه‌ها را زین کنند برای چه ؟

- برای رفتن به مرید ور می‌خواهم به خانم مونسورو تسلیت
بگویم .

یک ربع ساعت بعد ، در حالی که کاترین به خواب
فرورفته بود یا خود را به خواب می‌زد تارفع خستگی کند ، شاهزاده
بوسی و ده تن از نجیب زادگان ، سوار بر اسبهای زیبا و
سرحال ، با نشاطی که همواره از هواخوب و علف تازه و
جوانی سرمی زند ، به سوی مرید ور در حرکت بودند .

هنگامی که به مرید ور رسیدند ، زنی در مهتابی جلو
ساختمان پدیدار شد . دوک فریاد برآورد :

- آه ! خودش است ! دیان زیبا است . می‌بینی ، بوسی ،
می‌بینی ؟

بوسی گفت :

- البته که می‌بینم ، سرور من .

و ، سپس آهسته به خود گفت : " پس رمی‌کجاست ؟ "

در واقع ، دیان بود که روی مهتابی دیده می‌شد . اما
بللافضل پشت سر دیان یک تخته روان هم به چشم می‌خورد که
آقای مونسورو با چشمان درخشنان از تبا از حسادت روی

آن آرمیده بود. با این حالت، مونسورو بیشتر شبیه یکی از سلطاطین هندی بود تا شبیه مردم‌ای درست مرگ.
با دیدن این منظمه، دوک خطاب به بوسی گفت:
- اوه! اوه! این دیگر چه بازی است؟

بوسی همچون دستمالی که برای پنهان داشتن هیجان خود پیش روی گرفته بود سفید به نظر می‌رسید، رنگ برجهره نداشت و زیانش بند آمده بود.
مونسورو در حالی که با تلاش زیاد دست خود را به‌هوا بلند می‌کرد، فرباد کشید:

- زنده باد حضرت دوک دانزو!

صد ایی از پشت سر شن گفت:

- شیرین کاری نکنید! الخته‌خون منعقد شده را وامی د هید.
این رمی بود که در اوج وفاداری نسبت به حرفه‌ی پزشگی، آخرین توصیه‌های احتیاط‌آمیز را از مجروح دریغ نمی‌داشت.

غازلگیرشدن و سرد رگی، دست کم برجهره‌ی درباریان،
زیاد نپایید: دوک حرکتی به خود دادتا حیرت و اعجاب را به لبخندی مبدل سازد. سپس، با اشتباق ساختگی گفت:
- اوه! کنت عزیز، چه غازلگیری خوشحال‌کننده‌ای! به ما
گفته بودند که شما فوت کردید.

مجروح گفت:

- بفرمایید، بفرمایید، سرور من، خواهش می‌کنم بفرمایید تا من دست والاحضرت را ببوم. خدا را شکر! نه فقط نمرده‌ام، که امیدوارم هرچه زودتر بتوانم با علاقه و وفاداری بیشتر به خدمات خود ادامه دهم.

بوسی که نه شاهزاده بود نه شوهر تا بتواند درپناء موقعیت اجتماعی خاص خود پنهانکاری کند، احساس می‌کرد که عرق سردی از شقیقه‌هایش جاری است و جرات نمی‌کرد به دیان بنگرد.

گنجینه‌ای که برای بار دوم از دست او به درمی رفت در کنار صاحبیش جای داشت و نگاه کردن به او قلب بوسی را به درد می‌آورد.

مونسورو ادامه داد:

- و شما آقای بوسی ، شما بی که همراه والا حضرت تشریف
آورده اید، تشكراًت قلبی مرا بپذیرید، چون در واقع زندگی
دوباره‌ی خود را تقریباً مدیون شما هستم .
بوسی با این خیال که مونسورو به او کنایه می‌زند، با
لکنت زیان گفت:

- چه طور! چرا به من؟

- البته ، به طور غیرمستقیم . با این حال از حقشناصی
من چیزی کاسته نمی‌شود، چون ناجی من از وابستگان
شما است .

در ضمن این سخنان مونسورو به رمی اشاره کرد که از
پشت سر مجروح دستهای خود را به علامت نومیدی به آسمان
بلند کرده بود .

دوك دانژو ابرو درهم کشید و بوسی . با نگاههایی
هول انگیز به رمی خیره شد .

مردک بیچاره ، پشت سر مونسورو فقط بدین قناعت کرد که
با حرکتی نومید انه بگوید: "متاسف ، ولی تقصیر ازمن نبود!"

دوك این حالت رمی را ندید . از اسب پیاده شد و در
حالی که دست خود را به سوی دیان دراز می‌کرد ، گفت:

- بفرمایید ، دیان زیبا ، لطفاً ما را در این سرای پرخاطره
بپذیرید . انتظار داشتم خانه‌ی شما را غرق در آندوه و
سوگواری ببینیم ، ولی برعکس آن را آکنده از الطاف
الهی و نشاط می‌بینیم . و اما شما ، آقای مونسورو ،
استراحت کنید . استراحت بهترین یار و مددگار زخمیان
است .

درباره‌ی ناراحتی تخت روانهای

بسیار بزرگ و درهای بسیار تنگ

۷۱

بوسی چشم از دیان بر نمی‌گرفت. لبخند خیرخواهانه‌ی آقای مونسورو آزادی عملی به او می‌داد که می‌بایست مورد استفاده قرار گیرد.

اشخاص حسود دارای این سرنوشت هستند که به رغم مبارزه‌ای خونین برای حفظ شروط خود، هنگامی که پسر ای واسطه‌ها و دلالان از همه رنگ به قلمرو آنان باز می‌شود، به هیچ وجه مورد ترحم قرار نمی‌گیرند.

بوسی به دیان گفت:

– خانم، من در حقیقت از بد بخت ترین مردمان هستم. به شنیدن خبر مرگ او، به شاهزاده توصیه کردم که به پاریس بازگردد و به نصایح مادر خود گردن نمهد. شاهزاده موافقت کرد، اما وضع چنان پیش آمد که شما دوباره باید در آثرو بمانید.

دیان به بوسی می‌نگریست. اندوهی چنان دردناک در چشمها ای او موج می‌زد که زن جوان سر خود را پایین انداخت و به فکر فرو رفت.

مرد جوان با نگاههایی التماس آمیز و دستهای به هم گره خورده به او چشم دوخته بود. سرانجام، دیان سر بلند کرد و با لحنی قاطع گفت:

– شما به پاریس خواهید رفت. من و آقای مونسورو هم همین طور.

بوسی حیرت زده پرسید:

– چه طور! آقای مونسورو را ترک می‌کنید؟

دیان گفت:

- اگر هم ترکش کنم او مرا ترک نخواهد کرد. نه ، باور کنید
که بهتر است او هم همراه ما باشد .
دیان به دوک دانزو نزد یک شد و اخمهای مونسورو
درهم رفت.

زن جوان با لبخندی جذاب گفت:

- والا حضرت ، می‌گویند شما شیفته‌ی گل هستید. اگر
چنین است ، لطفاً تشریف بیاورید تا زیباترین گل
سراسر آنزو را نشانتان بد هم .
فرانسوآ ، با خوش‌رویی بازوی خود را به او داد. مونسورو
با نگاه‌هایی مشوش پرسید:

- والا حضرت را به کجا می‌برید ، خانم؟
- به گلخانه ، آقا .

- آه ! خوب است. پس ، لطفاً مرا هم به گلخانه ببرید .
رمی با خود گفت:
”واقعاً چه خوب شد او را نکشم . با این وضع که می‌بینم ،
او شخصاً خود را به کشتن خواهد داد ”.
دیان لبخندی نشار بوسی کرد که نوبدهایی ناگفتی در
آن خوانده می‌شد. سپس ، آهسته به او گفت:

- سعی کنید آقای مونسورو نفهمد که شما آنزو را ترک
می‌کنید ، بقیه‌اش با من .
بوسی گفت:
- باشد .

و ، در همان حال که تخت روان مونسورو را به پشت یک
تیهی گل می‌بردند ، به دوک نزد یک شد و گفت:
- والا حضرت ، لطفاً رازد ار باشید و می‌احتیاطی نفرمایید ،
به خصوص آقای مونسورو نباید بداند که ما می‌خواهیم با
شاه کنار بیاییم .
- چرا ؟

- برای آن که ممکن است مونسورو محض خوش‌خد متی
موضوع را به اطلاع ملکه مادر برساند و ملکه کاترین با
اطلاع از این امر ممکن است کمتر از آن‌چه وعده می‌داد ،
به ما امتیاز بد هد .

د وک گفت:

- حق با تواست. از این قرار تو هنوز از او نگرانی!

- از مونسورو؟ چه عرض کنم!

به جلو گلخانه رسیده بودند.

دیان با لطافت و جذابیتی بی سابقه به دوک لبخند

می‌زد.

شاهزاده جلو رفت، سپس دیان وارد شد. مونسورو

می‌خواست نفر بعدی باشد، ولی هنگامی که تخت روان او را

نزدیک در گلخانه برداشت، متوجه شدند که پهناهی آن از در

بیشتر است و به داخل نمی‌رود.

به دیدن این در تنگ و تخت روان عرض خود، مونسورو

نالهای جانسوز سرداد.

دیان، بدون توجه به اشاره‌های نومیدانعی شوهرش وارد

گلخانه شد.

بوسی که عادت داشت احساسات قلبی زن جوان را در

چشمهاش بخواند، همه چیز را فهمید و بنابراین همانجا

کنار مونسورو باقی‌ماند، سپس با آرامش کامل گفت:

- بی‌جهت اصرار به خرج می‌دهید، آقای کنت. این در

خیلی باریک است، غیر ممکن است شما بتوانید از آن

بگذرید.

مونسورو فریاد می‌کشید:

- والا حضرت! والا حضرت! به داخل این گلخانه نروید.

پر از بوهای کشنده است، پر از گلهای خارجی است که

بدترین عطرهای مسموم را در فضای پراکنند،

والا حضرت!

گوش فرانسو بد هکار نبود. به رغم احتیاط ذاتی خود،

همین که دست لطیف زن جوان را در دستهای خود احساس

کرد، پا به پیش گذاشت و در پیچ و خصهای رنگارنگ گلخانه

از نظر ناپدید شد.

مونسورو که با بدنه آهنین خود درد جسمانی را مهار

کرد و بود، در مقابل این ضربه‌ی روحی نتوانست مقاومت کند و

از حال رفت.

رمی اختیارات خود را تمام و کمال بازمی‌یافت. دستور

داد مجروح را به اتفاقش ببرند.

سپس دیان را در جریان حال شوهرش قرار داد. دیان
بلافاصله دوک را ترک گفت و به طرف ساختمان رفت.

طولی نکشید که مونسورو چشمهای خود را دوباره گشود.
نخستین حرکت او این بود که با خشونت از جای برخیزد.
ولی، رمی که این حرکت را پیش‌بینی می‌کرد او را محکم به کف
تحت روان بسته بود.

مونسورو زوزه‌ای دردناک سر داد، ولی با نگاهی که به
اطراف خود اند اخت متوجه شد که دیان بر بالینش، استاده
است. بی‌مقدمه گفت:

- آه! این جا هستید، خانم! خوشحالم که به شما
اطلاع دهم امشب به سوی پاریس حرکت خواهیم کرد.
رمی شروع کرد به دادو فریاد کردن، ولی مونسورو
کوچک ترین توجیهی به او نشان نداد، انگار که اصلا وجود
خارجی ندارد.

دیان گفت:

- به سرعت آماده می‌شوم، آقا. ولی ممکن است بد انم علت
این تصمیم ناگهانی چیست؟

- پاسخ این پرسش را وقتی به شما خواهم داد که دیگر
گلی برای نشان دادن به شاهزاده نداشته باشید، یا
موقعی که در بزرگتری برای گلخانه بازم.
دیان سخنی نگفت:

در ظرف این مدت، دوک دانزو آمده‌ی ترک مسیدور
می‌شد.

دوک از بارون پیر به سبب پذیرایی گرمش تشکر کرد و سوار
اسب شد.

در این موقع ژرتروود از داخل ساختمان خارج شد. آمده
بود به دوک اطلاع دهد که خانش به سبب حال نامناسب
شوهرش متأسفانه قادر نیست به بدرقه‌ی ایشان بیاید، و در
ضمن آهسته به گوش بوسی گفت که دیان امشب به سوی پاریس
حرکت می‌کند.

دوک که به سبب بی‌اعتنایی دیان از آنزو متنفر بود، اینک
که او را خندان و خوش برخورد می‌دید امیدواریهای تازه

در قلب خود احساس می‌کرد، و ازان جا که از تصمیم ناگهانی
میرشکار هیچ خبر نداشت، در تمام طول راه به خطرهای
احتمالی بازگشت به پاریس می‌اندیشید و نگران بود که مبادا
آلتدست ملکه مادر شده باشد.

بوسی این را پیش‌بینی کرده بود و روی تمايل شاهزاده
به ماندن در آنزو خیلی حساب می‌کرد.
دوك به او گفت:

- می‌دانی، بوسی، من خیلی فکر کرده‌ام. من هشت
روز دیگر هم اینجا می‌مانم، و با استفاده از این مهلت،
امتیازات بیشتری از مادرم خواه‌م‌گرفت. به تو قول می‌دهم.
بوسی ظاهرا به اندیشه‌ای عقیق فرو رفت و پس از مدتی

گفت:

- شاید حق با شما باشد، سرور من. امتیاز بگیرید،
اما سعی کنید بسه جای استفاده از این تأخیر،
کارها را خراب تراز آن‌جهه هست، نکنید. شاه،
مثلًا ...

- خوب، شاه چه؟

اما شاهزاده منتظر پاسخ بوسی نماند و ادامه داد:
- حق با تو است. باید یک نفر را پیشاپیش بفرستم تا
ضمون تقدیم سلام و درود من به برادرم، به اطلاع او
برساند که به زودی مراجعت خواهم کرد؛ این کار همان
هشت روزی را که احتیاج دارم، در اختیارم خواهد
گذاشت.

بوسی گفت:

- بله، ولی این یک نفر با خطر بزرگی رو به رو خواهد
بود.

- توکسی را می‌شناسی که حاضر به قبول این خطر باشد؟
- بله، قربان، یک نفر را می‌شناسم.
- کی؟

- خودم، قربان.
- تو؟

- بله، سرور من، می‌دانید که من از گفت و گوهای سیاسی
و پر بیج و تاب خوشم می‌آید.

- بوسی شجاع من ! بوسی عزیز من ! پس تو واقعاً قبول
می‌کنی ؟ خدا حافظ، بوسی ! آه ! فقط یک چیز را
فراموش نکن .

- چه چیز را ؟

- از مادرم خدا حافظی کن .

ساعت هفت بعد از ظهر، همان مهتری که نامه‌ی
سن‌لوك را آورده بود، سر رسید و به بوسی خبر داد که آقای
مونسورو، به رغم اشکهای بارون پیر و مخالفتهای رمی، بر
تخت روانی که دیان، رمی و زرتروود سواره آن را اسکورت
می‌گردند، به سوی پاریس حرکت کرده است.

این تخت روان به وسیله‌ی هشت مرد حمل می‌شد که در
هر یک فرسنگ می‌باشد جا به جا شوند .

بوسی فقط منتظر این خبر بود. در یک آن برگردانه‌ی
اسپیو که از شب پیش زین گرده بود جست و همان راه را در
پیش گرفت .

ورود سن‌لوك به دربار



از زمان حرکت کاترین، شاه با تمام اعتمادی که به فرستاده مخصوص خود به آنزو داشت حتی یک لحظه هم از بسیج نیروهای خود در مقابل حمله احتمالی برادرش باز نایستاده بود.

او به تجربه از نبوغ خاندان خود خبر داشت. او به خوبی می‌دانست که یک مدعی تاج و تخت چه کارها که نمی‌کند. یک مدعی تاج و تخت، یعنی یک مرد تازه نفس در برابر مالک قانونی و مشروع سلطنت، یعنی در برابر مردی ملالت آور و بیمناک.

خشم شاه بر ضد دوست و سوگلی قدیمی خود سن‌لوك نیز با تفسیرهای درباری، باگوش و کنایه‌های نیشد از درباریان و با سخنان اعتراض‌آمیزی که در مورد فرار این سوگلی به آنزو به گوش می‌رسید، دم به دم تقویت می‌شد، خاصه آن که پس از فرار برادر شاه به آنزو و پیوستن یاران درباریش به او، حرکت سن‌لوك یک خیانت‌آشکار به حساب می‌آمد.

در واقع، آیا نمی‌شد تصور کرد که فرار سن‌لوك به مرید ور پیش درآمد فرار آفای دلوك دانزو بوده است؟ از کجا کسن‌لوك پیشاپیش برای فراهم‌ساختن وسایل اقامت شاهزاده به آنزو نرفته باشد؟

در میان این آشوب پر دامنه، این جنب و جوش و این هیجان همگانی، شیکو که با تمام قوا به برانگیختن و تحریک ملوسکهای شاه مشغول بود، چهره‌ای تماشایی داشت. چهره‌ی شیکو بیشتر از آن جهت تماشایی بود که علاوه

بر نقش مگس مزاحم، نقش دیگری هم ایفا می‌کرد، نقشی که
بسیار سهم‌تر و جدی‌تر بود.
شیکو کمک، یا به عبارت درست‌تر نفر به نفر یک ارتش
کامل برای ارباب خود ترتیب می‌داد.

یک روز بعد از ظهر، در موقعی که شاه با ملکه به صرف
عصرانه مشغول بود، ناگهان شیکو وارد شد. ناگفته نماند که
هر گاه خطرهای سیاسی جدی بیش می‌آمد معاشرت شاه با
ملکه منظم‌تر و بیشتر می‌شد و فرار فرانسو آ طبعاً یکی از همان
خطرهای جدی بود که شاه را بیش از پیش به ملکه نزد یک
می‌ساخت. باری، شاه و ملکه مشغول صرف عصرانه بودند که
ناگهان شیکو با دست و پای از هم گشاده، همانند عروسک‌های
مقواوی که به چوب می‌آویزند، از دروارد شد و گفت:

- او!؟

شاه پرسید:

- چه خبر است؟

- آقای سن‌لوك تشریف آوردند.

شاه سخت متعجب شد:

- آقای سن‌لوك؟

- بله.

- به پاریس؟

- بله.

- به کاخ؟

- بله.

با این تایید سه‌گانه، شاه با چهره‌ی سرخ و اندام
لرزان از پشت میز غذا برخاست. مشکل بتوان گفت چماحساسی
در وجودش موج می‌زد.

ملکه حرکتی به خود داد تا میز را ترک کند و شوهر خود
را آزاد بگذارد. اما، هانری گفت:

- نه، خانم، لطفاً بمانید، من به دفتر کار خود می‌روم.

هانری به سرعت از اتاق خارج شد، شیکو هم به
دبالش رفت.

به مجرد آنکه به خارج اتاق رسیدند، هانری با صد ایسی
هیجانزده پرسید:

- این خیانتکار به چه مناسبت قدم به کاخ گذاشت؟
شیکو پاسخ داد:

- کسی چه می‌داند؟

- یقین دارم به عنوان نماینده‌ی طبقات مختلف مردم آنژو
به این جا آمده. او بدون تردید سفیر برادرم است.
شورشها همیشه همین‌طور شروع می‌شود.

شیکو باز گفت:

- کسی چه می‌داند؟

شاه نگاهی به این شخصیت کمگوی انداخت و درحالی که
عرض و طول راهرو را با گامهای نامنظم می‌پیمود، با لحنی که
از آشفتگی درونیش خبر می‌داد، گفت:

- شاید هم برای بازیس گرفتن زمینهای خود آمده باشد،
عوايد املاک او را من توقيف کرده‌ام، شاید کاردستی
نبوده، چون به هر حال جنایتی که مرتکب نشده بود،
هان؟

شیکو باز هم گفت:

- کسی چه می‌داند؟

شاه به خوش آمد:

- آه! خسته‌ام کردی، مرتب مثل طوطی همین جمله را
تکرار می‌کنی، به جان خودم از دست تو خسته شده‌ام،
با این ادایهای بی‌مزه: "کسی چه می‌داند، کسی چه
می‌داند!"

شیکو با خونسردی گفت:

- آه! خیال می‌کنی خود ت خیلی بازمراهی، با این
سوالهای هجو بی‌معنی؟

- دو کلمه جواب که می‌توانی بد هی؟

- چه جوابی بد هم؟ خیال می‌کنی من غیب می‌دانم؟ بگر
من خدا هستم، یا سروش آستانی، یا زوپیتر، یا بت
بزرگ؟ این منم که واقعاً از دست تو و حدس وفرضهای
ابلهانهات خسته شده‌ام.

- همه دارند به من خیانت می‌کنند!

- کسی چه می‌داند؟ لاکردار، کسی چه می‌داند؟
هانمی که پاک سرد رگ مانده بود، به دفتر کار خود رفت.

سن لوك آن جا ، ميان چهره هاي که از شدت خشم
دنداي به هم مى سايدند، بي حركت ايستاده بود و كمترین
تزلزلی از خود نشان نمی داد.

چيز عجیب! همسر خود را هم همراه آورده بود و او را
روی چهار پایه ای در يك گوشه نشانده بود.
تنی چند از درباريان که سخت میل داشتند به او طعنه
بزنند، به احترام زن جوان کنار رفته بودند.
ژانت، با لباس ساده‌ی سفر، سربه زير اند اخته بود
و انتظار می کشید.

سن لوك، برعکس، با شنل چشمگير خود متکبرانه ايستاده
بود و بيش از آن که نگران تحريکات دیگران باشد، حالتش
تحريک آمييز به نظر مى رسيد.

شاه آشفته و پريشان، در حالی که به شدت به خويشتن
قوت قلب مى داد، از دروارد شد:
- آه! شما ييد، آقا؟

سن لوك متواضعانه تعظيم کرد و فقط گفت:
- بله، اعلى حضرتا.

- حضور شما در لدور واقعاً باعث تعجب است.
با اين تهاجم خشونت آمييز، سکوت سنگيني در اطراف
شاه و سوگلی سابق حکم فروا شد.

سن لوك سکوت را شکست و با همان ظرافت هميشگی،
بي آن که تحت تاثير عتاب خشم آلود شاه قرار گرفته باشد، گفت:
- قريان، تعجب اين خدمتگزار تها از يك چيز است:
از اين که در اوضاع حساس کنونی اعلى حضرت منتظر من
نبوده‌ام!

هانري با تکري کاملاً شاهانه سر خود را بلند کرد و با
لحني بي اعتنا پرسيد:
- منظور؟

سن لوك پاسخ داد:
- قريان، اعلى حضرت با خطر بزرگی مواجه هستند.
درباريان يکصد ا تکرار کردند:
- خطر!
سن لوك گفت:

- بله ، آقایان ، یک خطر بزرگ ، واقعی ، جدی ، و با اعتقاد به این که در برابر خطری بدین اهمیت هیچ گونه کوتاهی جایز نیست ، آمده‌ام تا خدمات ناجیز خود را به خاک پای پادشاه خود نثار کنم .

شیکو گفت :

- آه ! آه ! می‌بینی ، پسرم ؟ دیدی حق داشتم بگوییم :
”کسی چه می‌داند ؟“

هانری سوم ابتدا چیزی نگفت : نگاهی به حاضران اند اخت ، حاضران همه آزده و هیجانزده بودند . ولی هانری به زودی از نگاههای آنان دریافت که حسادت در قلب اکثرشان موج می‌زند . از این نکته نتیجه‌گرفت که سن‌لوك صاحب چیزی است که اکثریت حاضران فاقد آن هستند ، یعنی یک چیز خوب .

شاه خطاب به سن‌لوك گفت :

- آقا ، شما جز انجام دادن وظیفه کاری نکرده‌اید ، چون مکلف به خدمت هستید .

سن‌لوك با فروتنی پاسخ داد :

- تمام رعایای شاه مکلف اند به ولینعمت خود خدمت کنند ، این را می‌دانم ، قربان ، اما در این روز و روزگار چه بسا افراد که فراموش می‌کنند دین خود را ببردارند . من ، اعلی‌حضرتا ، آمده‌ام تا دین خود را ببردارم .

شاه گفت :

- بدین ترتیب ، شما بدون هیچ دلیل دیگری جز آن چه گفتید به اینجا بازگشته‌اید ؟ بدون هرگونه ماموریت ، بدون امان نامه ؟

سن‌لوك با التهابی راستین گفت :

- اعلی‌حضرتا ، آنزو در آتش است ، تورن در آستانه‌ی شورش است ، گویی به پا می‌خیزد . آقای دوك دانزو تمام غرب و جنوب فرانسه را برانگیخته است .

شاه فریاد زد :

- دستیار خوبی هم دارد ، این طور نیست ؟
سن‌لوك که معنای سخنان شاه را درک کرده بود ، گفت :
- اعلی‌حضرتا ، نه توصیه در شخص دوك کارگر می‌افتد ،

نه اعزام نماینده، و آقای بوسی هر اندازه نیرومند و با
نفوذ هم باشد باز قادر نخواهد بود و حشمتی را که
اعلیٰ حضرت بر دل برادر شان اند اخته اند، بر طرف سازد.
هانری گفت:

- آه! آه! پس شورشی ما از وحشت به خود می‌لرزد!
یا گفتن این سخنان، شاه اندکی تسکین یافت. شیکو را
به حال خود گذاشت تا با تازهوارد به خوش‌آمدگویی بپردارد،
بعد آهسته به سوی دوست قدیمی خود پیش رفت و درحالی
که دست بر شانه‌ی او می‌نهاد گفت:

- خوش‌آمدی، سن‌لوك.

سن‌لوك درحالی که دست شاه را می‌بوسید، بانگ برآورد:

- آه! اعلیٰ حضرتا، چه قدر خوشبختم که سرانجام سرور
محبوب خود را بازیافتم!

شاه گفت:

- ولی من ترا باز نیافتهام، یا دست کم ترا سخت رنجور
و نحیف می‌بینم، سن‌لوك بیچاره‌ی من. یقین دارم اگر
ترا در کوجه و خیابان می‌دیدم، نمی‌شناختم.

در این موقع صدایی زنانه گفت:

- اعلیٰ حضرتا، از اندوه بی‌مهری شاهانه بدین روز
افتداده است.

شاه به خانم سن‌لوك که در برابر زانو زده بود، گفت:

- برخیزید، خانم عزیز، من به هرچه نام سن‌لوك را بر
خود دارد، دلبسته‌ام.

زانت دست شاه را گرفت و آن را به لبان خود نزدیک
کرد.

هانری دست خود را به تن‌دی پس کشید.

شیکو خطاب به زن جوان گفت:

- بفرمایید، همت‌کنید و شاه را به زندگی بازگردانید.
ولی شاه پشت به زانت کرد و درحالی که دست به گردان
سن‌لوك می‌انداخت، با او به سوی آپارتمن خود رفت. در راه،
هانری به دوست قدیمی خود گفت:

- خوب، که این طور! پس آشتب کردیم، سن‌لوك؟

درباری کهنه‌کار گفت:

- نخست باید اطمینان حاصل کنم که مورد عفو قرار گرفته ام ،
قریان .
شیکو به خانم سن لوك که بر جای خود مردد مانده بود ،
گفت :

- خانم عزیز ، یک زن خوب هیچ گاه نباید شوهر خود را
ترک کند ... خاصه هنگامی که شوهرش در خطر است .
و ژانت را به ملایمت به سوی شاه و سن لوك راند .

آن جا که دو شخصیت مهم این داستان پس

از مدت‌ها غیبت دوباره به صحنه می‌آیند

یکی از شخصیت‌های این داستان، شاید هم دوتا، از آنها بی‌هستند که خواننده حق دارد درباره‌ی کدار و گفتار و رفتارشان ما را سوال پیچ کند.

در وهله‌ی نخست، راهب تنومندی است بـا ابروان پریشت، لبان قرمزو گوشت آلود، دستهای بزرگ و شانه‌های نیرومند که گردنش روز به روز به خلاف توسعه‌ی سینه و گونه‌ها کوتاه‌تر می‌شود.

سپس نوبت به یک الاغ قوی هیکل می‌رسد که پهلوهایش با ظرافتی کمنظیر مدور می‌شود و قطر می‌گیرد.

یکی از آنان در حجره‌ای از صومعه‌ی سنت ژنویو مسکن دارد و از هر لحظه مشمول الطاف الهی است.

دیگری در اصطبل همان صومعه به سرمی بردو از آخوری همیشه پر و پیمان بهره‌مند می‌باشد.

یکی پاسخگوی نام گورانفلو است.

دیگری قاعده‌تا می‌باشد پاسخگوی نام پانورز باشد.

آنها هردو، دست کم در حال حاضر، از خوش‌ترین سرنوشتی که ممکن است نصیب یک الاغ و یک راهب شود برخورد ارزند.

راهبان صومعه‌ی سنت ژنویو همتای پرآوازه‌ی خود را همچون نگینی گرانبهای در میان گرفته بودند و بهمان ایزدان درجه‌ی سوم که مامور مراقبت از شاهین ژوپیتر، طاووس زیون و کبوترهای ونوس بودند، این کشیشان تارک دنیا پانورز، الاغ خوشبخت گورانفلو را چاق می‌کردند.

آشپزخانه‌ی این دیر از دنیا گذشتگان همیشه پر دود و دم است و شراب بهترین تاکستانهای فرانسه در جامهای پر گنجایش آنان لبریز است.

سرکشیش صومعه، با دستهای جفت شده، در همان حال که چشمها خود را به سوی آسمان بلند می‌کرد، بالذات معصومانه می‌گفت:

ـ چه طبع بلندی! برادر گورانفلو دلباخته‌ی میز غذا است و شیفته‌ی هنرهای ظرف. بنگرد که چه‌گونه می‌خورد و می‌آشامد! آه! اگر شنیده بود یدکه در آن شب تاریخی، در آن خطبه‌ی فراموش نشدندی، چه‌گونه برای استحکام و پیروزی ایمان داد سخن می‌داد! این دهان همچون دهان یوحنا قدمیس سخن می‌گوید و همچون دهان گارگانتوا همه چیز را می‌بلعد.

با این حال، گاه به گاه، در میان این‌همه شکوه و جلال، ابر تیره‌ای بر پیشانی بلند گورانفلو سایه می‌افکند، گوشت لذید پرندگان خوش‌طعم بیهوده در برابر شعر اشتها آور خود را در فضا می‌پراکنند، صد فهای خوشمزه، که دهان قطعه از آنها را گورانفلو بازی‌کنند، می‌فایسده در برابر ش منظر می‌مانند، بطریهای رنگارنگ، هر چند سرگشاده، می‌حرکت در مقابلش خمیازه می‌کشند، گورانفلو در عالم رویا است. گورانفلو احساس گرسنگی نمی‌کند، گورانفلو در هم و و گرفته است.

آن گاه، زمزمه درمی‌گیرد که برادر گورانفلو به عالم جذبه فرو رفته است، همچون فرانسوی قدمیس، یا در حال خلسه است، همچون ترزا ای قدمیس، و موج تحسین و شگفتی بالا می‌گیرد. از هرسو صداهای آهسته و محتاط به‌گوش می‌رسد:

ـ هیس! جذبه‌ی برادر گورانفلو را برهم نزنید.
و همه با احتیاط او را به حال خود می‌گذارند و دور می‌شوند.

گورانفلو سر بلند می‌کند و با حالتی مبهوت به سرکشیش می‌نگرد.

از دنیای رویایی خود خارج می‌شود. سرکشیش عاشقانه می‌پرسد:

- چه می‌کردید، برادر ارجمند؟

- من؟

- بله، شما، گورانفلوی عزیز، شما در عالم دیگری بودید.

- بله، پدر روحانی، به سرودن خطابهای مشغول بودم.

- از نوع خطابهای که با آن همه جسارت و شهامت در مجمع اتحادیه مقدس ایراد کردید؟

آری، گورانفلو، گاه به گاه به ضرورت موقعیت خود، به ساختن و پرداختن خطبه‌هایی عیق می‌پردازد.

هر از چندگاه یک بار نیز گورانفلو پس از صرف غذا یا میان جذب‌های روحانی خوش از جا بر می‌خیزد و مثل آن که دستی ناپیدا او را برآورد، یکراست به اصطبل می‌رود. هنگامی که آن جا رسید، نگاه عاشقانه خود را به پانورز می‌دوزد، پانورز از سر شوق عرعی جانانه سر می‌دهد، و گورانفلو دست سنگین خود را برگشت و پوست پروار حیوان می‌کشد.

سرکشیش و سه تن از مقامات عالی رتبه‌ی صومعه در این گردشها او را همراهی می‌کنند و محض خوش‌آمد گورانفلو هر نوع لطیفه‌ی بی‌جا و بی‌مزه نشار پانورز می‌نمایند: یکی نان شیرینی به حیوان تعارف می‌کند، دیگری بیسکویت تقدیم می‌کند: و همه‌ی این کارها برای آن است که در واقع به برادر گورانفلو اظهار لطف و خدمتگزاری کرده باشند.

الاغ زبان‌بسته هم تحمل می‌کند، خصلتی سازشکار دارد.

سرکشیش با نگاه‌هایی محبت‌آمیز به حیوان می‌نگردو

نکته‌پرانی می‌کند:

- سادگی و نرم‌خوبی: این فضیلت اقویا است.

گورانفلو یاد گرفته است که به زبان لاتین برای گفتن "بله"

می‌گویند: "ایتا". بنابراین، به قصد اظهار فضل و خودنمایی

همیشه از این معلومات وسیع استفاده می‌کند:

- ایتا!

سرکشیش که از نزد یکی به این دریای فضل و معرفت

احساس غور می‌کند، با اشتیاقی وافر می‌گوید:

- شما زیاد کار می‌کنید، برادر عزیز، این همه کار قلب را

تیره می‌کند.

و گورانفلو، در یاسخ حضرت ژوف فولون، سریرست

صومعه، همانند شیکو در برابر اعلیٰ حضرت هانری سوم، فقط می‌گوید:

- کسی چه می‌داند؟

سرکشیش صومعه می‌گوید:

- شما با محبتی کمنظیر پانورز را نوازش می‌کنید، برادر عزیز، نکند دوباره به هوای سفر افتاده‌اید؟

گورانفلو فقط آهی سوزان از دل برمی‌آورد.

در واقع، موضوعی که مایه‌ی تیرگی خاطر گورانفلو می‌شود همین است: یاد سفر گورانفلو، که ابتدا دوری از صومعه را یک مصیبت عظیم به حساب می‌آورد، طی دوران تبعید خود شادیهای ناشناخته و پر لذتی کشف کرد که سرچشمه‌ی همه‌ی آنها آزادی بود.

یکی از راهبان جوان که در جوار آنان ایستاده بود، به نوبه‌ی خود گفت:

- جای تاسف است که اقامت در صومعه خاطر برادر بزرگوار ما را ملول می‌کند!

گورانفلو گفت:

- سخنی که گفتید چندان درست نیست. اصل واقع این است که احساس می‌کنم من برای مبارزه خلق شده‌ام، برای سیاست، برای زندگی در چهارراه‌ها، کوچه و خیابان، برای موعده در میدانهای پرآشوب.

در ضمن ادای این کلمات، نگاههای گورانفلو جان می‌گرفت، به یاد نیروهای خوشمزه‌ی شیکو می‌افتداد، به یاد شراب مرد افکن میهمانسرای کلود بونومه، به یاد پستوی میهمانخانه‌ی "خوان نعمت".

از شب تشکیل مجمع اتحادیه‌ی مقدس، یا بهتر گفته باشیم از صبح فردای آن شب که به صومعه بازگشته بود، دیگر قدم به خارج نگذاشته بود.

سرکشیش که اندوه و دلتگی گورانفلو را روزافزون می‌دید، سرانجام روزی به او گفت:

- برادر بسیار عزیز، هیچ‌کس نباید با سرشت خود بجنگد و خبرمایه‌ی سرشت شما را هم با مبارزه در هم آمیخته‌اند، مبارزه در راه مسیح پس بروید و رسالتی را که خداوند گار

ما برعهده‌ی شما محول کرده است به پایان برسانید.
 فقط، نگاهبان جان ارزشمند خود نیز باشد و روز
 موعود با بازگشت پیروزمند‌انه‌ی خود ما را قرین افتخار
 سازید.

گورانفلو غرق در خوشحالی پرسید:

- کدام روز موعود؟

- روز عید - خدا.

برادر گورانفلو، با حالتی که حکایت از درکی عمیق و
 برممکنا داشت، گفت:
 - ایتا!

و، سپس، افزود:

- در ضمن، از آن جهت که تبرک خیرات و صدقات
 پشتیبانم باشد، اندکی پول هم به من بد هید.
 سرکشیش صومعه، شتابان به سراغ کیسه‌ای بزرگ و مملو
 از پول رفت و آن را در برابر گورانفلو گشود، گورانفلو دست
 پهنهن و بزرگ خود را در کیسه به گردش دراورد.
 پس از فراغت از این کار، گورانفلو با فروتنی گفت:
 - اینک، من آزادم، پدر روحانی؟

سرکشیش با حالتی تایید آمیز گفت:

- آری، فرزندم، بروید و راه مسیح را در پیش بگیرید.
 گورانفلو دستورداد پالان پانورز را مرتب کنند، سپس
 به کمک دو تن از برادران روحانی برگردۀی حیوان نشست.
 نزد یک ساعت هفت بعد از ظهر بود که از صومعه خارج شد.
 این همان روزی بود که سن‌لوك از مریدور بازمی‌گشت.
 اخباری که از آنزو می‌رسید پاریس را به هیجان می‌انداخت.
 گورانفلو، پس از گذشتن از خیابان سنت اتفیین، تازه به
 سمت راست پیچیده بود که ناگهان پانورز به خود لرزید: دست
 نیرومندی به کپلش خوردۀ بود.

گورانفلو وحشتزده فریاد زد:

- کی بود؟ چه خبر است؟

صدایی که به گوش گورانفلو آشنا می‌آمد، گفت:

- یک دوست.

گورانفلو بدون آن که سر برگرداند، پرسید:

- چه می خواهید ؟

همان صدا گفت:

- برا در محترم ، مکن است نشانی می همانسرای خوان

نعمت را از شما ببرسم ؟

گورانفلو ناگهان فریاد برآورد:

- آخ ! خدای من ! خودش است ، آقای شیکو با گوشت
و پوست !

- سلام ، کشیش . چه طوری ، بد مذهب ! لاغر شده ای .

- شما ، برعکس ، چاق تر شده اید ، آقای شیکو .

- به نظرم داریم به هم تعارف می کنیم ، کشیش ، این طور
نیست ؟

- ولی ، چه با خود تان حمل می کنید ، آقای شیکو ، مثل
این که بارتان سنگین است ؟

- آه ! این یک ران آهو است که از اعلی حضرت کش رفته ام ،
کبابش معزکه است !

- آخ ! آخ ! آقای شیکوی خیلی خیلی عزیز . زیرا ن
بغلتان چه دارید ؟

- یک بطری شراب قبرس که یکی از پادشاهان برای
پادشاه من فرستاده .

گورانفلو در عرش سیر می کرد :

- عجبا ! عجبا !

شیکو ، در حالی که شنل خود را کنار می زد ، گفت :

- این هم شراب مخصوص خودم و خودت !

به دیدن آن دو بطری شراب کمنظیر ، گورانفلو بی اختیار
فریاد کشید :

- وای ! وای ! ...

و چنان خود را با آن هیکل سنگین روی حیوان بینوا
بالا و پایین می انداخت که شکم پانورز چیزی نمانده بود که به
زمین برسد :

- وای ! وای !

از مریدور تا پاریس



اواخر خردادماه بود و گرما به خصوص در مناطق جنوبی
بیداد می‌کرد.

به همین دلیل بود که آقا ای مونسورو دستور داد در یکی
از بیشههای کوچک میان راه توقف کنند، یکی از اسبها حامل
مواد خوارگی بود؛ بنابراین، می‌توانست بدلون احتیاج به
دیگران، همان جا غذای مختصراً تهیه کنند.
در طول این مدت بوسی از آن جا گذشت.

البته، بوسی همان طور که می‌شود حدس زد بی‌گدار
به آب نمی‌زد. در هر مرحله از راه، اطلاعات لازم را به دست
می‌آورد و هنگامی که اطمینان می‌یافتد تعدادی اسب و
اسپ سوار و یک تخت روان از آن راه گذشته است، مسیر خود
را دنبال می‌کرد.

تا دهکده‌ی دورتال، اطلاعاتش، رضایت‌بخش و مثبت
بود. می‌دانست که دیان پیشاپیش او حرکت می‌کند، و به همین
جهت به محض آن که به تپه‌ای کوچک، به یک برآمدگی زمین
یا به یک سر بالایی می‌رسید، بر فراز آن می‌رفت و سعی می‌کرد
آن گروه کوچک را از دور ببیند.

اما، برخلاف انتظار او، اطلاعاتش ناگهان به صفر
رسید. مسافرانی که با او برخوردمی‌کردند در راه هیچ ندیده
بودند.

در اینجا بود که به یاد بیشهی کوچک میان راه افتاد
و شیوه‌هایی که هنگام عبور از کنار بیشه شنیده بود و همین
موضوع در ذهن او معنا و مفهومی تازه یافت.

در یک آن تصمیم خود را گرفت. به حقیرانه‌ترین قهوه‌خانه‌ای که سرراه خود دید وارد شد و در اتاقی مخربه کار پنجه را به دید بانی جاده نشست و در عین حال می‌کوشید خود را پشت پرده‌ی چرکینی پنهان دارد.

در برابر این قهوه‌خانه‌ی محققر، میهمانخانه‌ی آبرومندی به چشم می‌خورد که بوسی تردیدی نداشت آقای مونسورو شب را در آن جا خواهد گذراند.

بوسی درست حدس زده بود. حدود ساعت چهار بعد از ظهر، پادویی در برابر در میهمانخانه ایستاد و نیم ساعت بعد گروه بدان جا رسید. شخصیت‌های اصلی گروه عبارت بودند از کنت دومونسورو، کنتس دومونسورو، رمی و زرتود. پادویی که قبل‌آمده بود، ماموریت تعویض حمل‌کنندگان تخت روان را بر عهده داشت. این روش مسافرت کاملاً غیرعادی بود، ولی حسادت آقای مونسورو همه چیز را ممکن می‌ساخت.

شب فرارسید. بوسی امیدوار بود که در طول شب رمی سری به خارج بزند، یا این که دیان پشت پنجره‌ای ظاهر گردد. به همین جهت، شنل فراغ خود را به دوش انداخت و در خیابان به نگهبانی ایستاد. تا ساعت نه شب به همین طریق منتظر ماند. سر ساعت نه، پادو از میهمانخانه خارج شد.

پنج دقیقه بعد، هشت نفر با ریر جلو میهمانخانه رسیدند و چهار نفر آنها داخل شدند.

بوسی به خود گفت: "اوه! یعنی می‌خواهند شبانه حرکت کنند؟ فکر خوبی به سر آقای مونسورو زده". در واقع، همه چیز ممید این احتمال به نظر می‌رسید: شب آرامی بود، آسمان پر از ستاره، و نسیمی خوش که بسوی سبزه‌ی نورسته را در فضا پخش می‌کرد. تخت روان پیش از همه خارج شد.

بعد، دیان و رمی و زرتود سوار بر اسب پدیدار شدند. این بار خطر اشتباه یا گم‌کردن رد مسافران وجود نداشت. مشعل‌ها مسیر آنان را به وضوح مشخص می‌ساخت. مونسورو اجازه نمی‌داد دیان حتی یک گام از او دور شود.

مرتب با زن جوان سخن می‌گفت یا به عبارت درست تر
غرولنند می‌کرد.

رمی و ژرتود به یک دیگر اخم کردند، یا بهتر گفته
باشیم، رمی در عالم رویا بود و ژرتود به او اخم می‌کرد.
علت این ترسوی کاملاً روش بود: از زمانی که دیان
دلباخته‌ی بوسی شده بود، رمی دیگر لزومی نمی‌دید لباخته‌ی
ژرتود باشد.

مسافران ما بدین ترتیب به راه خود ادامه می‌دادند،
بعضی‌ها غرولنند کنان و بعضی دیگر اخم آلود، تا این‌که بوسی،
در همان حال که در تاریکی شب به دنبال آن گروه پیش
می‌رفت، سوت کوچکی را که معمولاً برای فراخواندن خدمتگاران
خانه‌ی خود به کار می‌برد، به صدا درآورد.
سوت صدایی ریز و گره‌دار داشت.

رمی بلاfacله صدا را شناخت. دیان به خود لرزید و
نگاهی به جراح جوان انداخت که با اشاره‌ی سر موضوع راتایید
کرد.

سپس به طرف چپ دیان رفت و آهسته گفت:
- خودش است.

مونسوره بلاfacله پرسید:

- چه خبر است؟ کی با شما حرف می‌زنند، خانم؟
- با من؟ هیچ‌کس، آقا.

- چرا، چرا. سایه‌ای کنار شما گذشت و من صدایی
شنیدم.

دیان گفت:

- این صدا، صدای رمی است. به رمی هم حسادت
می‌ورزید؟

- نه، خانم، ولی میل دارم دیگران با صدای بلند صحبت
کنند، باعث سرگرمی من می‌شود. خوب، رمی به شما چه
می‌گفت، خانم. میل دارم بدانم.

رمی گفت:

- به خانم می‌گفتم که اگر آقای کنت همین طور در تاب و تاب
باشد، پیش از آن که یک سوم راه طی کنیم، می‌میرد.
در پرتو نور لرزان مشعلها به خوبی دیده می‌شد که

رنگ آقای مونسورو مثل رنگ مرده سفید شده است.
دیان در اوج التهاب و فکر و خیال سکوت کرده بود.
رمی با صدایی که به دشواری قابل شنیدن بود به دیان
گفت:

- او پشت سر ما منتظر شما است. اندکی از سرعت خود
بکاهید تا به شما برسد.
- پنج ثانیهی بعد، بوسی در کار دیان بود.
آن دو برای سخن‌گفتن با یک دیگر نیازی به کلمات
نداشتند. سرانجام، بوسی سکوت را شکست:
- من بینی، تو داری من روی، من هم دنبالت می‌آیم.
- اوه! بوسی، اگر بداتم همیشه همین طور کنار منی،
چه روزهای خوشی خواهم داشت، چه شب‌های آرامی
خواهم گذراند!
- ولی، روز او ما را خواهد دید.
- نه، تو از دور خواهی آمد، و فقط من ترا خواهم دید.
لوسی من سر هر پیچ، روی هرتیه، بر فراز هر بیلندي،
پر کلاهت، نقش و نگار شنلت، دستمالی که تکان
خواهی داد، همه به نام تو با من حرف خواهند زد، همه
خواهند گفت که دوستم داری.
- آخ! حرف بزن، باز هم حرف بزن، دیان نازین من،
نمی‌توانی بفهمی چه طین دلنشیانی دارد این صدای
تو.
- و، بعد، در این راه‌پیماییهای شبانه، که مسلمًا زیاد
خواهد بود، چون رمی به او گفته است که خنکی هوای
شبانگاه برای زخم‌هایش خوب است، بله در این
راه‌پیماییهای شبانه، موقعی که مثل امشب بتوانم چند
لحظه‌ای به کنارت بیایم، همین که قادر باشم یک لحظه
دستت را بفشارم، خواهی فهمید که تمام مدت روز چه
فکرهایی درباره‌ی تو کرده‌ام.
- بوسی زمزمه کرد:
- آخ! خدای من! چقدر دوست دارم! دوست دارم!
ناگهان صدایی طین انداز شد که هردو آنها رالرزاند،
دیان را از ترس، بوسی را از خشم:

- خانم! کجا هستید؟ خانم! چرا جواب نمی‌دهید؟
این فریاد همچون خاطره‌ای شوم در فضای سوچ می‌زد.
دیان زمزمه کرد:

- اوه! صدای او است! خداوند! فراموشش کرده
بودم... صدای او است، داشتم خواب می‌دیدم! آه!
که چه روایی شیرینی بود! دوباره باید برگردم به عالم
بیداری، چه هولناک است این بیداری!
بوسی در اوج هیجان گفت:

- گوش کن، دیان، گوش کن، اینک من و تو باهم هستیم.
یک کلمه بگو، تا دیگر هیچ چیز و هیچ‌کس نتواند ترا از
من بگیرد. دیان، فرار کنیم. کی مانع فرار ما می‌شود؟
نگاه کن: در برابر ما تا چشم کار می‌کند فضا است،
خوبیختی، آزادی! فقط یک کلمه، همه‌چیز تمام می‌شود!
 فقط یک کلمه، و از اسارت او خارج می‌شوی تا برای
ابد متعلق به من باشی.

مرد جوان او را به آرامی نگاه داشته بود. دیان گفت:
- پدرم چه می‌شود؟

- وقتی بارون بفهمد که تو دوست داری...

- اوه! نه، بوسی!

- او پدرم است.

همین یک کلمه بوسی را به لام خود فرو برد:

- یک گام هم برخلاف میل تو برخواهم داشت، دیان
عزیزم، دستور بدده تا اطاعت کنم.

دیان، درحالی که دست خود را به سوی بوسی دراز
می‌کرد، گفت:

- گوش کن، سرنوشت ما همین است. از ابلیسی که ما
را زجر می‌دهد نیرومندتر باشیم. از هیچ چیز نترس و
خواهی دیدکه دوست داشتن را بلدم.

بوسی او را رها کرد.

با دو خیز، دیان به کنار تخت روان رسید، مونسورو نیمه
مد هوش بود. با صدایی ضعیف گفت:

- آه! بید اتان شد. پس کجا بودید؟

- کجا می‌خواستید باشم، آقا، پشت سر شما بودم.

- کنار من باشید، خانم، کنار من. از من دور نشود.

به ایستگاه رسیدند.
مونسورو چند ساعتی استراحت کرد و می خواست حرکت
کند.

او شتاب داشت، نه برای رسیدن به پاریس، که برای
دورشدن از آنزو.

صحنه‌ای که شاهدش بودیم، گاه به گاه تکرار می‌شد.
رمی‌آهسته می‌گفت:

”خدا کند از خشم و کینه بعیردتا شرافت حرفه‌ای من
هم لکدار نشود“.

اما آقای مونسورو نمرد، برعکس، پس از ده روز سفر به
پاریس رسید، و حالش هم خیلی بهتر بود.

سفیر آقای دوک دانزو چه‌گونه به پاریس رسید و چه سان پذیرفته شد

در کاخ لوور، نه خبری از بازگشت ملکه‌ماد ربود، نه اثری از دوک دانزو، و شایعه‌ی بروز اختلاف بین دو برادر روزبه روز دامنه و اهمیتی بیشتر می‌یافست.

شاه هیچ پیامی از جانب مادر خود دریافت نکرده بود و به جای آن که مانند ضرب المثل قدیمی نتیجه بگیرد که "بی خبری و خوش خبری"، با سرتکان داد نهای پیاپی به خود می‌گفت:

"خبری نرسید، وضع بد است!"

سرانجام، خبر رسید که حضرت دوک دانزو سفيری به دربار شاه فرستاده است.

شاه از شدت خشم مثل گچ سفید شد، و درباریان که مانند همیشه بیشتر از اریاب خود حساسیت به خرج می‌دادند، رخساره‌هایی همانند مردگان یافتند. سوگند یاد کردند.

مشکل بتوان گفت چه‌ها گفتند، ولی میان همهی حرفها این سوگند هم بود که:

"اگر سفیر دوک سال‌خوردۀ باشد، سخره‌اش خواهد کرد، تحقیرش خواهد کرد و به باستیل تحولیش خواهد داد."

"اگر جوان باشد، تکه پاره‌اش خواهد کرد، تشن را سوراخ سوراخ خواهد کرد و هر تکه از گوشت و پوستش را همچون نمونه‌ای از خشم شاهانه به یکی از ایالت‌های فرانسه خواهد فرستاد."

ملوک‌ها، به عادت معمول خود، شروع کردند به تیز کردن شمشیرها و تعرین و خنجر زدن به درودیوار. شیکو

شمیر خود را غلاف کرد، دشنهی خود را در جلدش جا داد
و به تفکری عمیق فرو رفت.

شاه که شیکو را در آندیشه دید، به یاد آورد که روزی،
در مورد یک مساله‌ی مشکل که بعد‌ها روشن شد، شیکو همای
ملکه مادر از آب د رآمد، و در مورد آن مساله‌ی بـه خصوص
حق با ملکه مادر بود.

بنابراین، فهمید که حکمت و دانایی قلمرو او در وجود
شیکو نهفته است، پس از اونظر خواست.

شیکو پس از تفکری طولانی پاسخ داد:

- قربان، یا آقای دوك دانژو سفیری خدمت شما
می‌فرستد، یا نمی‌فرستد. "اگر او سفیری بفرستد، بدین
معنا است که فکر می‌کند قدرت این کار را دارد، و اگر او
که احتیاط مجسم است فکر کند که قدرت این کار را دارد،
باید نتیجه گرفت که خود را قوی احساس می‌کند. و اگر
خود را قوی احساس کند، باید هوايش را داشت.
قدرت را محترم بشماریم، گمراهش کیم، ولی بازیجهاش
نپنداشیم. سفیرش را بپذیریم و از دیدنش اظهار
خشندودی کیم. این کار تعهدی به وجود نمی‌آورد. به
یاد دارید برادرتان چه‌گونه دریاسalar کولینی نیکدل را
در برگرفت؟ او هم از سوی پرووتستانها، که خود را قوی
احساس می‌کردند، به سفارت آمده بود.

- پس تو سیاست برادر فقیدم، شارل نهم را تایید می‌کنی؟
- نه، حرف من این نیست. من فقط به یک مورد خاص
اشاره کردم، و اضافه می‌کنم: اگر بعد‌ها فرصتی یافتیم که
یقهی ارباب کل، محرك واقعی و رییس اصلی، یعنی
یقهی شاهزاده‌ی عظیم الشان و عالی‌جاه، حضرت دوك
دانژو، مقصراً واقعی و منحصر به فرد این قضیه را بگیریم.
البته، همراه با سه برادر ران دوگیز و او را در میان
چهار دیواری قلعه‌ای بسیار مطمئن‌تر از کاخ لور زندانی
کیم، اوه! قربان، حتی این کار را بکیم! در غیر این
صورت، از صدمه‌زدن به یک پیک بد بخت، یک فرستاده‌ی
بینوا، یک مأمور خردمند یا حتی یک سفیر، چه حاصل؟

هانری سوم گفت:

- از این پیش درآمد خوش آمد.

شیکو اضافه کرد:

- خدا را شکر که حالت به هم نخورد، فرزندم پس ادامه می دهم.

- بگو ببینم!

- اما اگر دوک سفیری نفرستد، چرا باید اجازه بد هی دوستانت این طور عرض کنند؟

- عرض کنند! شیکو، تو فراموش کرده ای که این افراد دوستان من هستند، تنها دوستان من.

شیکو گفت:

- ای پادشاه بزرگ، مایلی هزار سکه طلا از تو بیم؟
- بگو.

- بیا و شرط بیند که این افراد در همه حال به توفیه ای خواهند ماند. من هم شرط می بندم که از حالا تا فردا عصر، دست کم سه نفر از هر چهار نفر آنها را از جان و دل، بند و زخرید خودم بکنم.

شیکو آنقدر محکم و مطمئن سخن می گفت که شاه به فکر فرو رفت و پاسخی نداد.

شیکو گفت:

- آه! می بینم که تو هم به فکر فرو رفته ای، مشت قشنگ را زیر چانه خوش گلت فشار می دهی! تو نیرومند تراز آنی که تصور می کردم، فرزند، چون داری حقیقت را احساس می کنی.

- بنابراین، چه توصیه می کنی؟

- توصیه می من این است که ای پادشاه، منتظر بمان. دست کم نیمی از کل حکمت و دانایی حضرت سلیمان، پادشاه بزرگ، در همین کلمه نهفته است. اگر سفیری به خدمت آمد، روی خوش نشان بده. اگر هیچ کس نیامد، هر کاری که دلت خواست بکن. فقط یادت باشد که درست نیست برادرت را فدای اطرافیان مضحك خودت بکنی، باور کن، هانری برادرت گدای قدرت است، این را می دانم. ولی هر چه باشد یکی از افراد دودمان والوا است، آدم بی عقل! اگر به صلاح خود می دانی،

او را بکش ، ولی برای حفظ شرافت خانوادگیتان هم که باشد ، خوار و بی مقدارش نکن . این کاری است که او ، بدون کمک تو ، خود به خود انجام می دهد .
- درست است ، شیکو .

- این هم یک درس دیگر . خوشبختانه حسابش از دستمان در رفت . حالا دیگر بگذار بخوابم ، هانری . هشت روز پیش بود که بنابر ضرورتی تصمیم گرفتم یک راهب بینوا را مستکنم ، و از آن روز تا به حال هنوز خودم منگم . راستی ، یک موضوع دیگر ، فرزندم .

- چه موضوعی ؟

- سه هفته‌ی دیگر عید - خدا است .

- خوب ، بعد ؟

- امیدوارم برايمان یک دسته‌ی کوچک راه بیندازی .
- ام من را گذاشته‌اند : "پادشاه بسیار مسیحی" ، این وظیفه‌ی من است که در دین و ایمان سرمشق مردم خود باشم .

در این لحظه ، درست هنگامی که شیکو برای یک خواب راحت آماده می شد ، همه‌ی بزرگی سراسر کاخ لوور را در خود گرفت .

شاه پرسید :

- این سروصد ا برای چیست ؟

- ای بابا ! مثل این که قرار نیست من بخوابم !

- خوب ، می گویی چه کار کنم !

- یا دستور بدیه یک اتاق در شهر برای من اجاره کنند ، یا دیگر این جا کار نمی کنم ، جدی می گویم . این کاخ دیگر قابل زندگی نیست .

در این موقع ، افسر نگهبان وارد شد . قیافه‌ای وحشتنزده داشت .

شاه پرسید :

- چه خبر است ؟

- قربان ، فرستاده‌ی آقای دوک دانژو اجازه‌ی ورود می خواهد .

- با ملازمان ؟

- خیر قریان، تنها
شیکو خطاب به شاه گفت:
- پس باید با احترام بیشتری او را بپذیری، هانری.
چون هر که هست مرد شجاعی است.
- شاه، در حالی که می‌کوشید، به رغم رنگ پریدگی، حالتی
آرام به خود بگیرد، گفت:
- بسیار خوب، اعلام کنید که تمام درباریان من باید در تالار
بزرگ جمع باشند، مرا هم سرایا سیامپوش کنید. وقتی که
انسان با این مصیبت رو به رو است که از طریق سفیر با
برادر خود صحبت کند، باید شما ایلی حزن‌انگیز داشته
باشد!

سفیر خونسرد و چهارملوسک خشمگین

٧٦

تحت سلطنت هانری سوم در تالار بزرگ کاخ لور قرار داشت. در اطراف این تحت جمعیتی ملتهب و پرهیا هوحلقه زده بود.

کلوس زیرگوش شاه پچ پچ می‌کرد:

- قربان، می‌دانید اسم این سفیر چیست؟

- نه، چه اهمیتی دارد؟

- قربان، اسمش بوسی است، آقای بوسی خودمان. اهانت سه برابر شده است!

شاه، درحالی که می‌کوشید خونسردی خود را حفظ کند،

گفت:

- من اهانتی در این موضوع نمی‌بینم.

شومبرگ افزود:

- شاید اعلیٰ حضرت نبینند، ولی همه‌ی ما به خوبی می‌بینیم.

هانری پاسخی نداد. احساس می‌کرد غضب و کینه در اطراف تختش می‌جوشد و قلب‌ها به خود می‌نازید که توانسته است قسمتی از این نیرو را به صورت دو سنگر مستحکم بین خود و دشمنانش حایل سازد.

کلوس که رنگ می‌گذشت و رنگ برمه‌ی داشت، هردو دست خود را روی دسته‌ی شمشیر خود می‌فشد.

شومبرگ دستکشها را درآورد و شمشیر خود را تا نیمه از نیام بیرون کشید.

موزیرون دشنه‌ی خود را از یکی از ملازمان گرفت و آن را

به کمر محکم بست.

و اما هانری، مانند شکارچیانی که صدای زوزه‌ی سگان خود را در تعقیب گزار می‌شنود، یاران خود را زیر نظرداشت و لبخند می‌زد.

سرانجام، شاه فرمان داد:
- وارد شود.

با این دو کلمه سکوت مرگباری بر تالار حکم‌فرما شد، و از ژرفای این سکوت‌گویی صدای غرش خفه‌ی خشم شاه شنیده می‌شد.

آن‌گاه، گامهایی خشک، و پاها بی محکم که مهمیزان با غور بر فرش مرمرین راهرو طنین می‌افکند به گوش رسید.
بوسی با سرافراسته و نگاهی آرام، کلاه به دست، وارد شد.

هیچ‌کدام از آنها که شاه را احاطه کرد مبود نداشت، نظر او را به خود جلب نکرد.
یکراست به سوی شاه رفت، مودبانه ادای احترام کرد و بی‌حرکت ایستاد تامورد سوال قرار گیرد.
- شما اینجا! آقای بوسی. فکر می‌کردم در اعماق آنزو هستید.

بوسی گفت:

- اعلیٰ حضرتا، به واقع همانجا بودم، ولی همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایند آن‌جا را ترک کرده‌ام.
- چه چیز شما را به پایتخت ما کشانده است؟
- آرزوی تقدیم احترامات خاکسارانه به حضور اعلیٰ حضرت شاه و ملوک‌هاش بی‌اختیار به یک دیگر نگیریستد. آشکار بود که از نجیب‌زاده‌ی پرجوش و خروش انتظار دیگری داشتند.
شاه با تفرعن گفت:

- فقط همین؟

- اعلیٰ حضرتا، اضافه می‌کنم که سور من، والاحضرت دوک دانژونیز به این خدمتگزار امر فرمودند حامل احترامات فایقه‌ی ایستان هم باشم.

هانری با شنقتی پرسید:

- دوک چیز دیگری به شما نگفت؟

- به من فرمودند به عرض مبارک برسانم که چون در معیت
علیا حضرت ملکه‌مادر در شرف مراجعت به پاریس هستند،
ما یلنند که اعلی حضرت از بازگشت یکی از وفادارترین رعایای
خود استحضار داشته باشند.
شاد که از فرط حیرت نفسش تقریباً بندآمده بود، نتوانست
گفت و گورا ادامه دهد.

شیکو با استفاده از این فرصت به سفیر نزدیک شد:
- سلام، آقای بوسی.

بوسی با تعجب از شنیدن صدای دوستانه سر برگرداند:
- آه! آقای شیکو، سلام، از صمیم قلب! حال آقای
سن‌لوک چطور است؟

- خیلی خوب است. هم اکنون هم با همسرش مشغول
گردش است
شاه پرسید:

- مطلب دیگری برای من نداشتید، آقای بوسی؟
- خیر، قربان. چنان‌چه موضوع مهم دیگری باشد، مسلماً
حضرت دوک دانزو حضوراً به استحضار مبارک خواهند
رساند.

- بسیار خوب.
به گفتن این کلمه، شاه خاموش و متفکر از تخت برخاست
و از دوپله‌ی آن پایین آمد.

بار شاهانه به پایان رسیده بود، اطرافیان پراکنده شدند.
بوسی از گوشی چشم متوجه شد که چهار ملوسک شاه،
همچون حلقوای زنده و تهدید آمیز، او را درمیان گرفته‌اند.
در انتهای تالار، شاه آهته با وزیر خود گفت و گو
می‌کرد.

بوسی تظاهر کرد که هیچ ندیده است و به صحبت خود
با شیکو ادامه داد.

آن‌گاه، هاتری مثل آن‌که در توطئه‌ی یاران خود شریک
باشد و بخواهد بوسی را به انزوا بکشاند، ندا داد:

- بسیاری، شیکو کار کوچکی با شما داشتم.
شیکو با نزکتی که نجیب زادگی او را کامل نشان
می‌داد، از بوسی پوزش خواست.

بوسی با همان نزاکت از او خدا حافظی کرد و در مرکز
حلقه‌ی تهدید آمیز تنها ماند.

آن‌گاه تغییر حالت و چهره داد؛ آرامشی که در برابر
شاه پیشه کرده بود، در جوار شیکو مبدل به ادب و نزاکت
شد، و اینک نزاکت جای خود را به لطف و مهربانی می‌داد.

به دیدن کلوس که به او نزدیک می‌شد، بوسی گفت:
- به! سلام، آقای کلوس، ممکن است بفرمایید خانه‌ای
که می‌سازید به کجا رسیده؟
- به جای مهمی نرسیده.

بوسی، مثل آن‌که سخت مشتاق دانستن این موضوع
باشد، با حرارت پرسید:

- اوه! خدای من، چرا؟ چه پیش آمده؟
کلوس پاسخ داد:

- چیزی پیش آمده که همه‌ی ما را به شدت رنج می‌دهد.
بوسی با تعجب گفت:

- چیزی پیش آمده؟ خوب! یعنی شما و دوستانتان، به
خصوص خود شما، آقای کلوس، آنقدر قدرت ندارید
که این چیز مزاحم را از پیش پا بردارید؟
موزیون، درحالی که شومبرگ را که آماده‌ی ورود در این
بحث بود به کنار می‌زد، گفت:

- منتظر آقای کلوس یک شخص مزاحم بود نه یک چیز
مزاحم.

- خوب، اگر کسی مزاحم آقای کلوس است، چرا او را
کنار نمی‌زند، مثلاً مثل شما که هم اینک آقا را کنار
زدید.

شومبرگ گفت:
- من هم همین توصیه را به آقای کلوس کدم، و فکر می‌کنم
که قصد دارد آن را به کار بیندد.

بوسی به سوی شومبرگ برگشت:
- آه! شما بید، آقای شومبرگ، معذرت می‌خواهم، ابتدا
شما را نشناختم.
شومبرگ گفت:

- شاید. مگر هنوز چهره‌ام آبی رنگ است؟

- نه، ابداً برعکس، خیلی رنگ پریده به نظرمی رسید.
حالتان خوب نیست، آقا؟

- رنگ پریدگی من برای آن است که عصبانی هستم.
- آه! عجب! شما هم مثل آقای کلوس چیزی یا کسی
مزاحمتان است؟
- بله، آقا.

موئیرون افزوود:

- من هم همین طوراً من هم یک مزاحم دارم.
بوسی گفت:

- آه! همان ظرافت طبع همیشگی، آقای موئیرون، اما،
به واقع، آقایان، هرچه بیشتر به شما نگاه می‌کنم
چهره‌های درهم شما را بیشتر به فکر فرو می‌برد.
اپرنون با حالتی متکبرانه جلو بوسی ایستاد و گفت:
- مرا فراموش کردید، آقای بوسی.

- می‌بخشید، آقای اپرنون، شما بر حسب عادت پشت سر
دیگران بودید و چون من زیاد افتخار آشنایی با شما
را نداشتتم، فکر کردم قاعده‌تا من نباید اول باب گفت و گو
را با شما باز کنم.

تبسم و خونسردی بوسی، میان این چهار چهره‌ی
خشمگین و آماده‌ی انفجار، منظره‌ای دیدنی به وجود می‌آورد.
برای آن که کسی نفهمد این آقایان به کجا می‌خواستند
برسند، باید واقعاً کوریا احمق مادرزاد باشد.
برای آن که کسی تظاهر به نفهمیدن بکند، باید بوسی
باشد.

و، بوسی سکوت را حفظ کرد، با همان تبسمی که بر لبانش
نقش بسته بود.

سرانجام، کلوس پیش از دیگران از جا در رفت و در
حالی که با چکمه‌های خود به کف تالار می‌کوبید، فریاد کشید:
- بس است دیگرا!

بوسی چشمهاخود را به سوی سقف بلند کرد و نگاهی
به اطراف خود انداشت. بعد، با حالتی متعجب گفت:
- ملاحظه می‌کنید، آقا، چه انعکاسی در این تالار
وجود دارد؟ هیچ چیز بهتر از دیوارهای مرمرین صوت

را منعکس نمی‌کند. من این مطلب را بر اساس نظریه‌ی ارسسطو می‌گویم. کتاب ارسطو را مطالعه کرد هاید، آقا؟ موژیرون خیال کرد به مقصود بوسی بی بردۀ است، به او نزد یک شد تا در گوشش حرف بزند.

بوسی او را متوقف کرد و گفت:

- از آقایان استدعا می‌کنم در این محل از صحبت‌های محrama نه بپرهیزند. می‌دانید که اعلیٰ حضرت نسبت به این موضوع فوق العاده حساسیت دارند، احتمالاً تصور خواهند کرد ما بدگویی می‌کنیم.

موژیرون خشمگین‌تر از پیش بازگشت.

شومبرگ جای او را گرفت و با لحن خشکی گفت:

- من یک آلمانی تبار خیلی خشک، خیلی دیرفهم و در عین حال خیلی صریح هستم. با صدای بلند صحبت می‌کنم تا همه حرفهای مرا خیلی راحت بشنوند. اما اگر حرفهای من، که سعی می‌کنم کاملاً روشن باشد، به گوش کسی که مخاطب من است فرو نزود، خواه به علت این که کراست، خواهد بدان علت که نمی‌خواهد بفهمد، آن وقت من ...

بوسی گفت: "شما؟" و نگاه میخوب کننده‌ی خود را به شومبرگ دوخت، نگاهی از آن نوع که فقط ببرها می‌توانند از مرد مک خود بتا بانند، نگاهی که گفتی از حرفهای ترسناک برمی‌خیزد و بی‌وقفه سیلابی از آتش فرومی‌ریزد. شما؟ ... شومبرگ از سخن بازماند.

بوسی شانه‌های خود را بالا آنداخت، روی پاشنه‌ی پا چرخی زد و پشت به او کرد. با این حرکت درست رو در روی اپرnon قرار گرفت. اپرnon آغاز سخن کرده بود و امکان عقب نشینی نداشت:

- آقایان! هیچ دقت کرد هاید که آقای بوسی در این گریز محrama در رکاب جناب دوک دانزو، چه قدر خلق و خوی شهرستانی پیدا کرده است! ریش گذاشته است و منگوله از شمشیر برگرفته است، چکمه‌های سیاه بر پا کرده است و کلاه خاکستری بر سر نهاده است.

بوسی گفت:

- درست است، خودم هم به همین فکر بودم، آقای اپرنون عزیز، با دیدن شما، که بدین ظرافت جامه انتخاب کرد هاید، از خود می پرسیدم که واقعاً چند روز غیبت انسان را به کجاها می کشاند. شخصی مثل من، لویی د بویسی، ارباب بزرگ کلمون، ناچار باشد که یک نجیب زاده هی حقیر شهرستانی را الگو قرار دهد! واقعاً اسفناک است!

ولی، لطفاً راه را باز کنید تا بگذرم. آنقدر به من چسبیده اید که روی پایم راه می روید، آقای کلوس هم همین طور، عجیب است که با وجود این چکمه ها باز هم سنگینی پای آقایان را احساس می کنم.

در این لحظه، بوسی که سا لبخندی جذاب از میان اپرنون و کلوس می گذشت، دست خود را به سوی سن لوك که از دروارد می شد، دراز کرد.

این دست را سن لوك خیس از عرق یافت. فوراً فهمید که وضع نامناسب است، ابتدا بوسی را از میان جمع خارج کرد، سپس او را از تالار بیرون برداشت.

همه های غریب میان ملوک های شاه جریان پیافت و به دیگر گروه های درباری سرایت کرد.

در این موقع شاه به گروه یاران خود نزدیک شد، شیکو زیر گوش او پیچ پیچ می کرد. هانری با خشمی ساختگی گفت:

- هه! چه خبر است، آقایان! به چه جرات در سرای من، در لور، نجیب زاده های را که برادر من محسوب می شود مورد بد رفتاری قرار داده اید؟

مؤذیون در پاسخ خشم ساختگی شاه با تواضع ساختگی گفت:

- متاسفانه درست می فرمایید، قریان، هر چند به رغم تمام بد رفتاری های ما او یک کلمه هم پاسخ نداد.

شاه لبخند زنان به شیکو نگریست و آهسته به گوشش گفت:

- هنوز هم معتقدی که آنها عزمی کنند، شیکو؟ فکر می کنم مثل شیر غریبه اند، ها!

شیکو گفت:

- آه! شاید میومیو کرد ه باشند. من آدمهایی را می شناسم که از ونگ و نگ گریه ها متفرقند. احتمالاً آقای بوسی هم یکی

از همان آدمها است. به همین دلیل است که جواب آنها را نداده.
شاه گفت:

- واقعاً این طور فکر می‌کنی؟
و شیکو قاطع‌انه پاسخ داد:
- آینده نشان خواهد داد.
هانری گفت:

- دست بردار، شیکو، اربابی آن چنان، نوکری این چنین لازم دارد.

- با این سخنان می‌خواهید بفرمایید که آقای بوسی نوکر برادر شما است؟ شما سخت در اشتباهید، قربان.
هانری گفت:

- آقایان، من برای صرف شام خدمت ملکه می‌روم. در ضمن، گروه ژلوزی امشب برای ما یک نمایش مضحك اجرا می‌کنند. از همه‌تان دعوت می‌کنم برای تماشا بیایید. حاضران به احترام شاه تعظیم کردند و هانری از در بزرگ تالار بیرون رفت.

دقیقاً در همین موقع سن‌لوك از در کوچک وارد شد و با اشاره‌ی دست یاران چهارگانه‌ی شاه را که در حال خروج بودند به سوی خود خواند:

- آقایان! لزومی ندارد بگویم که از طرف چهکسی می‌آیم.
- با هر چهار نفر؟
- بله.

- بسیار خوب، اما اگر مایل نیستید در لوور با ماصحبت کنید، چون محل مناسبی نیست، می‌توانیم به خانه‌ی یکی از ما برویم. در آن جا به طور جد اگانه با هر یک از ما صحبت خواهید کرد.

سن‌لوك موافقت کرد. یکی از آنان گفت:
- برویم، خانه‌ی شومبرگ، تا این جا دو قدم بیشترفاصله ندارد.

شومبرگ گفت:
- بله، برویم خانه‌ی من.
سن‌لوك گفت:

- موافقم، آقایان، لطفا راه را نشان بد هید، آقای
شومبرگ.
- با کمال میل.

هر پنج نجیب زاده‌ی جوان از کاخ لوور خارج شدند،
بازو در بازوی یک دیگر انداخته بودند، به نحوی که تمام
پهنای خیابان را سد می‌کردند.
پشت سر آنان، نوکرانشان که تا دندان مسلح بودند
پیش می‌رفتند.

بدین ترتیب بود که بمسرای شومبرگ رسیدند. صاحب خانه
دستور داد سالن بزرگ را آماده کنند.
سن‌لوك در سرسرًا منتظر ماند.

چه گونه آقای سن لوك ماموریتی

را که بوسی به او محول کرده بود

به انجام رساند

۷۷

بوسی، همان طور که دیدیم، تالار بزرگ کاخ لور را به اتفاق دوستش سن لوك، درحالی که به تمام درباریان حاضر در آن جا سلام می داد، ترک گفت:

به محض آن که به خارج تالار رسیدند، سن لوك باز ایستاد و درحالی که با نگرانی به بوسی می نگریست گفت:
- حالتان بد است، دوست من؟ رنگتان به قدری پرید
که به نظرم دارید از حال می روید.

بوسی گفت:

- نه، فقط از شدت خشم داشتم خفه می شدم.

- چه لزومی داشت به حرفهای این چند تا جوان سخره گوش کنید؟

- سن لوك، شما دوست من هستید و این دوستی را در اوضاع وحشتناکی به اشبات رسانده اید.

سن لوك که مونسورو را مرده و مدفون می پند اشت گفت:
- آه! دوست عزیز، حرفش را هم نزنید، چیز مهمی نبود،
خجالتم ند هید.

- دوست عزیز ...

- مونسورو را فراموش کنیم، از دیان حرف بزنیم. کمی احساس رضایت می کرد یا نه، دخترک بیچاره؟ خوب، عروسی کی راه می افتد؟ به نظرم از حالا باید به فکر نامگذاری بچه بود!

بوسی گفت:

- آه! دوست عزیز، دست کم صبر کنید تا مونسورو شرس

را کم کند.

سن لوك مثل اين که سوزن خورده باشد، از جا بريد:

- فرمود يد؟ ... مگر هنوز زنده است؟

- متسفانه، بلی!

- کدام جراح احمقى نجاتش داده؟

- پزشگ من، دوست عزيز، اينک خواهش می‌کنم کم آرام
بگيريد. مونسورو خيلي بيشتر از آن چه فکر کنيد برای من
مفید است. او فکر می‌کند شما را دوك دانزو ماورکشن
او کرده است. تمام حсадتش متوجه دوك است.

بوسي نتوانست از خنده خود داری کند. بازویش را در

بازوی سن لوك حلقه کرد:

- بدین ترتیب، ملاحظه می‌کنید، سن لوك عزيز، که خدمتی
ناتمام در حق من انجام داده‌اید!

سن لوك با تعجب به بوسي نگاه کرد و گفت:

- حق با شما است. می‌خواهيد کار را تمام کنم؟ به خاطر
شما من به هر کاري تن می‌دهم.

- نه، دوست بسیار عزيز، قبل اهم گفتم، مونسورو را به
حال خودش بگذاريم.

- بسیار خوب، چه کار دیگری از من برمی‌آيد؟
بوسي لبخندی زد و گفت:

- اگر ممکن است، لطف بفرمایيد و از طرف من پیامی به
آقای کلوس برسانيد.

چشمهاي سن لوك گشاد شد:

- آه! آه!

- داريد می‌فهميد، اين طور نیست؟

- بله.

- عالي شد! از او خواهيد پرسيد چه روزی مายل است سر
من را ببرد يا اجازه دهد من سراو را ببرم.

- از او خواهيم پرسيد، دوست من.

- ناراحت نمی‌شويد؟

- من؟ ابدا. هر موقع مายل باشيد نزد او خواهيم رفت،
حتى هم اکون، اگر دلتان بخواهد.

- اگر برایتان زحمتی ندارد، لطفا سرراه به خانه‌ی

آقای شومبرگ هم سری بزنید و عین همین سوال را از او
هم بکنید، قبول است؟
سن‌لوك به هیجان می‌آمد:

– آه! آه! آقای شومبرگ هم بله! لعنت بر شیطان، چه
کار می‌کنید، آقای بوسی.
بوسی ادامه داد:

– گذشته از این، حال که این همه در حق من مهریانی
می‌کنید، در موقع برگشتن به لور، به آقای موژیرون هم
که امشب‌کشیک دارد، ندا بد هید که به دو دوست
دیگرش ببیوندد. قبول است؟ از آن جا سری هم به
خانه‌ی اپرnon بزنید. درباره‌ی این موجود زیاد اصرار
ندارم، چون آدم مفلوکی است، ولی در هر حال به
عنوان سیاهی لشگر بد نیست.

سن‌لوك هر دو دست خود را پایین انداخت، نگاهش
را به بوسی دوخت، وزیر لب گفت:
– چهار تا!

بوسی سر را به علامت تایید تکان داد:

– همین طور است، دوست من، چهارتا.

باری، اینک می‌دانیم که سن‌لوك چه‌گونه به چهار ملوسک
شاه، که هنوز در تالار بزرگ کاخ بودند، پیوست و چه‌گونه آغاز
سخن کرد.

بنابراین، بد نیست دوباره به سراغ او برویم کمد رسربای
خانه‌ی شخصی شومبرگ، همان طور که دیدیم، با رفتاری
بسیار رسمی، طبق تشریفات معمول آن زمان، به انتظار
نشسته بود. چهار تن مقربان اعلیٰ حضرت که کم و بیش از علت
ملقات سن‌لوك باخبر بودند، در چهار گوشی سالن وسیع
خانه موضع گرفته بودند.

پس از تدارک مقدمات، درها باز شد و یک پرده‌دار با
لباس رسمی برای عرض سلام به حضور سن‌لوك رسید. سن‌لوك
با خوشروی شنل خود را برداشت درحالی که پنجه‌ی دست
چپ را روی دسته‌ی شمشیرش قرار داده بود، کلاه خود را به
دست راست گرفت و با گامهایی استوار تا نیمه‌ی آستانه‌ی در
ورودی سالن پیش رفت. در آن جا، با دقتی که موجب فخر

زیردست ترین معماران می‌شد، از حرکت بازایستاد.
پردادر با صدای بلند اعلام کرد:
- آقای دبی نای دو سن لوك!
سن لوك وارد شد.

شومبرگ، به عنوان صاحب خانه، از جا برخاست و به پیشباز
میهمان خود آمد. سن لوك به جای سلام و تعارف، کلاه خود
را بر سر او گذاشت.

این آیین رنگ و بوی خاص دیدار را آشکار می‌ساخت.
شومبرگ سلام داد، سپس به سوی کلوس چرخید:
- مفتخرم آقای زاک دولوی، کنت دوکلوس را خدمتمن
معرفی کنم.

سن لوك گامی به سوی کلوس پیش رفت، به نوبه‌ی خود
محترمانه سلام گفت و اضافه کرد:
- در جست وجودی سرکار بودم.
کلوس سلام داد.

شومبرگ با گردش به سوی گوشی دیگری از سالن، ادامه
داد:

- مفتخرم آقای لویی دموئیرون را خدمتمن معرفی کنم.
همان سلام و تشریفات از طرف سن لوك، همان پاسخ از
سوی موئیرون، و همان کلام از جانب سن لوك:
- در جست وجودی سرکار بودم.

در مورد اپرنون هم همین مراسم با همان سردی و همان
کندی انجام پذیرفت.

سپس، شومبرگ به معرفی شخص خود پرد اخ特 و همان
تعارفات صورت گرفت.

پس از این تشریفات، چهار مقرب شاه نشستند. سن لوك
سریا ماند و خطاب به کلوس گفت:

- شما آقای کنت لویی دوکلرمن، حضرت بوسی
دامبوآز را مورد اهانت قرار داده‌اید. ایشان، ضمن
تقدیم مراتب خصوع خود، شما را به نبرد تن به تن،
در هر روز و هر ساعت که برایتان مناسب باشد دعوت
می‌نمایند تا با هر نوع سلاحی که مایل باشید مبارزه راتا
فرا رسیدن مرگ ادامه دهید... آیا می‌پذیرید؟

کلوس با آرامش پاسخ داد:

- مسلماً بله، از افتخاری که آقای گنت دوپوش نصیب ساخته‌اند، تشکر می‌کنم.

- چه روزی؟ آقای گنت.

- روز خاصی مطرح نیست. فقط فردا را بهتر از پس‌فردا، و پس‌فردا را بهتر از روزهای بعدی می‌دانم.

- چه ساعتی؟

- صبح.

- چه سلاحی.

- شمشیر و دشنه، البته اگر آقای بوسی موافق باشند. سن‌لوك تعظیم کرد و گفت:

- در این مورد هر تصمیمی که اتخاذ فرمایید، برای آقای بوسی قابل قبول و محترم است.

سپس، سن‌لوك خطاب به موزیرون و سه نفر دیگر به همین ترتیب مراسم را تکرار کرد. اپریون پرسید:

- او با هر چهار نفر ما خواهد جنگید؟

سن‌لوك پاسخ داد:

- با هر چهار نفر.

شومبرگ پرسید:

- جد اگانه؟

- جد اگانه یا با هم. دعوت به مبارزه کلی است، انفرادی و گروهی.

چهارنچیب زاده‌ی جوان نگاه‌هایی با یک دیگر دوبل کردند. کلوس نخست سکوت راشکست، و برآفروخته از خشم گفت: - پیشنهاد آقای بوسی بسیار پرشکوه است. اما هر قدر بی ارزش باشیم به طور جد اگانه هم می‌توانیم کار خود را به سامان برسانیم. بنابراین، ضمن پذیرفتن پیشنهاد آقای گنت، یک به یک به حضور ایشان خواهیم رسید، هر چند بهتر است...

کلوس نگاهی به دوستان خود افکند و آنان که قصد او را حدس زده بودند به علامت تایید سرتکان دادند. بنابراین، کلوس ادامه داد:

- هرچند بهتر است، با توجه به این که ماخواهان قتل مرد خوش برخوردی مانند آقای بوسی نیستیم، اجازه دهیم دست تصادف انتخابگر یکی از میان ما چهار نفر برای مبارزه باشد.

سن لوك گفت:

- آقایان، من حامل پیشنهادها و تمایلات شما نزد آقای کنت د وبوسی خواهم بود، و فکر می کنم مجاز باشم پیشاپیش اعلام دارم که ایشان بیش از آن پایبند نزاکت هستند که از موافقت با آقایان خودداری ورزند. بدین ترتیب، مطلبی باقی نمی ماند جز این که از طرف آقای کنست صادقانه از همه آقایان تشکر کنم.

سن لوك سر را به علامت خدا حافظی خم کرد و سره ر چهار نجیب زاده نیز در سطح سرا او خمیده شد.
هر چهار نفر سن لوك را تا آستانه د رسالن مشایعت کردند.

در آخرین راهرو، سن لوك چهار نوکر ملوکان را به حالت اجتماع دید. کیسه‌ی پول خود را از جیب بیرون کشید و تمام سکه‌های طلای آن را میان آنها تقسیم کرد و گفت:
- به سلامتی اربابان خود بنوشید.

آقای سن لوك متمدن تراز آقای بوسی

۷۸

سن لوك مغورو و خوشحال از این که مأموریت خود را به بهترین وجه انجام داده است، بازگشت.
بوسی در انتظارش بود و از او تشکر کرد.

با این حال، سن لوك احساس کرد که اندوهی عمیق بر دل او نشسته است. چنین حالتی از جانب مردی شجاع که در آستانه‌ی یکی از درخشنان ترین دولتها خود قرار داشت، طبیعی به نظر نمی‌رسید. در پاسخ سن لوك، بوسی به تلخی گفت:

- دلم می‌خواهد هرچه زود تر بیمیرم.

سن لوك با حیرتی که اشخاص منظم و روشن روان به دیدن کوچک‌ترین نشانه‌های هر مصیبت تازه و بی‌سابقه از خودنشان می‌دهند، چشم به بوسی دوخت:

- مردن! با این سن، با آن دلداده، این اسم و رسم!

- بله! آنها را خواهم کشت، هر چهار نفر را، یقین دارم، اما خود نیز ضربه‌ای مهلك دریافت خواهم داشت که تا ابد آرام خواهد کرد.

- چه فکرهای سیاهی! بوسی.

- آه! اگر به جای من بودید! شوهری که فکر می‌کرد ید مرده است و دوباره سریرمی آورد، زنی که دیگر قادر نیست از کنار بستر این به اصطلاح شوهر محترم دور شود.

سن لوك گفت:

- بقیه‌اش را من ادامه می‌دهم: اگر این مرد موجب بد بختی شما است، تصمیم بگیرید. دوست شما که نیست.

یا نسبت به او بی اعتماد است، که در این صورت می‌توانید همسرش را بربایید، یا او را دشمن خود می‌دانید، که در این صورت می‌توانید او را دوباره بکشید.

بوسی گفت:

- به واقع، از او متنفرم.

- و او از شما بیعنای است.

- فکر می‌کنید واقعاً از من بدش می‌آید؟

- عجباً! سعی کنید همسرش را از او بگیرید تا با چشم خود ببینید.

- منطق غریبی است.

- از ساخته‌های خودم است.

- پس تبریک عرض می‌کنم.

- خوشتان آمد؟

- نه. من ترجیح می‌دهم شرافتمندانه رفتار کنم.

- و بگذرید خانم مونسورو جسم و روح اش خود را شفا بخشد؟ چون، واقعیت این است که اگر خود را به کشتن بد هید، تردیدی نیست که دیان به تنها مردی که برایش باقی خواهد ماند دل خواهد بست...

بوسی ابرو درهم کشید. سن‌لوك افزود:

- به علاوه، این هم خانم سن‌لوك. او می‌تواند مشاور خوبی باشد. حرفهایش را گوش کنید، جواهر است.

در واقع، خانم سن‌لوك شاد و برافروخته و سرشار از خوشبختی سرمه‌رسید و همچنان که دسته گلی را با یک نوار طلایی رنگ جمع و جور می‌کرد، با حالت شیطنت آمیز خود گفت:

- عشقان در چه حالند؟

بوسی گفت:

- در حال مرگ.

سن‌لوك دنباله‌ی صحبت را گرفت:

- مبالغه است! آنها فقط زخم کوچکی برداشته‌اند و از حال رفته‌اند. شرط می‌بندم که ژانت می‌تواند حال آنها را بهجا بسیار در!

ژانت گفت:

- بسیار خوب، زخم را نشانم بد هید.

سن‌لوك پاسخ داد:

- در دو کلمه، قضیه از این قرار است: آقای بوسی علاقه‌ای ندارد به کنت دمونسورو لبخند بزند، بنابراین تصمیم به عقب نشینی گرفته است.

زانت هراسان فریاد برآورد:

- و دیان هم بماند در چنگ او، بله؟

بوسی، نگران از این نخستین تظاهرات، افزود:

- اوه! خانم عزیز، سن‌لوك به شما نگفت که من خیال دارم
بیم.

زانت برای چند لحظه با ترحمی که چندان مسیح وار نبود به بوسی خیره شد. زیر لب زمزمه می‌کرد:

- دیان بیچاره! این هم از دوست داشتن! واقعاً که وجود مرد را از ناسیاسی سرشنتماند!

سن‌لوك گفت:

- بسیار خوب! این بود نتیجه‌گیری اخلاقی همسر من.
بوسی فریاد کشید:

- من ناسپاسم؟

- دیگر بس است، آقای بوسی. اعتراف کنید که دیان را دوست ندارید، این بیشتر برازندگی یک نجیب زاده است.
بوسی از تصور این موضوع زرد روی شد.

زانت ادامه داد:

- شما شهامت‌گفتن این حرف را ندارید. خودم به او خواهم گفت:

- خانم! خانم!

- شما آقایان خیلی بانمک تشریف دارید، با آن فداکاری‌ها یتان... پس ماچه، ما فداکاری نمی‌کنیم؟ واقعاً که! آدم خودش را در معرض خشونتهای بسیار دردهای مثل مونسورو قرار بد هد، آدم با نیرو و اراده‌ای که سامون و آنیبال هم خوابش را نمی‌دیدند، در برابر تمام حقوق قانونی یک مرد ایستادگی بکند، آدم یک جانور درند، آخر اینها چیست؟ اینها قهرمانی و از خود گذشتگی نیست؟ آه! من قسم می‌خورم که دیان زن

بی نظیری است: من حتی یک چهارم کارهای را که او هر روز انجام می دهد، انجام نمی دادم.
سن لوك با تعظیم احترام آمیزی که زانت را به قهقهه انداخت، گفت:

- متشرکم.

بوسی مرد د بود.

زانت نهیب زد:

- با این همه، ایشان در بحر تفکر غرق شده‌اند! باید زانو بزنید، باید به گناهان خود اعتراف کنید!

بوسی گفت:

- حق با شما است. من احمقی بیش نیستم، یعنی مخلوقی ناقص و پست تراز مبتذل ترین مردان.

زانت گفت:

- جای شکرش باقی است که قبول دارد.

- چه باید بکنم؟

- فوراً بروید به ملاقات...

- آقای مونسورو؟

- کی چنین حرفی زد؟ ... به ملاقات دیان.

بوسی سرانجام گفت:

- خانم محترم، من به خانه‌ی آقای مونسورو خواهم رفت.
بد روید.

با این سخن از یک دیگر جدا شدند. بوسی فقط از سن لوك خواهش کرد که درباره‌ی دوئل با ملوسکهای شاه رازدار باشد.

هنگامی که بوسی به خانه‌ی آقای مونسورو رسید، او را در بستر یافت.

به دیدن او فریادهای خوشحالی مونسورو به هوا رفت.
بوسی تمام جریان ماموریتی را که دوک دانزو به او محول کرده بود برای آقای مونسورو تعریف کرد، با تمام جزییات ورود به دربار، ناراحتی شاه، قیافه‌های سرد ملوسکها.
مونسورو گفت:

- باور نکید، آقای بوسی. شما نباید خرد را به خاطر این مرد ناسپاس به خطر بیندازید. من او را خوب

می‌شناسم، نابکار و غدار است. یقین بدانید هر کجا
پای خیانت پیش بباید، لحظه‌ای هم تردید به خود راه
نخواهد داد.

بوسی با لبخندی که خاطره‌ی خیانت دوک را در مورد
ماجرای ازدواج اجباری دیان زنده می‌ساخت، گفت:
-می‌دانم.
مونسورو ادامه داد:

-می‌دانید، آقای بوسی، من شما را واقعاً دوست خود
می‌دانم، برای همین است که میل دارم به شما هشدار
بدهم. گذشته از این، هرگاه در موقعیت دشواری قرار
گرفتید، با من مشورت کنید.

دوراندیشیهای آفای مونسورو



سن لوك حق داشت، زانت حق داشت. در ظرف هشت روز بوسی بدین امر بی برد و در دل از آنان سپاسگزار بود. دیان ساده‌تر، یا به اصطلاح امروز، خوش باورتر بود. او خود را به دست دو غریزه‌ای سپرده بود که فیگارو، ضد بشر معروف، آنها را مادرزادی می‌شمرد: دوست داشتن و فریب دادن.

دوست داشتن بوسی منطقش بود، تنها به بوسی تعلق داشتن اخلاقش بود، و به رعشه درآمدن در اثر کوچک ترسن تماس دست بوسی فلسفه‌ی ماورای طبیعی او را تشکیل می‌داد. آفای مونسورو، پانزده روز از سانحه‌ی مرگبارش می‌گذشت و روز به روز حالت بهتر می‌شد. وی به کمل مرهم آب سرد، که به تازگی توسط آمبوواز پاره، و در واقع به دست تصادف، کشف شده بود، از خطر تب نجات یافت و عملاً دوره‌ی نقاوت خود را می‌گذرانید که ناگهان یک ضربه‌ی شدیدی به او وارد آمد: به او خبر دادند که آفای دوک دانزو، همراه با ملکه مادر و یاران آنژویایی خود به پاریس رسیده است.

به خوبی می‌توان حدس زد که روز ورود حضرت فرانسوا دو والوا، دوک دانزو، به کاخ سلطنتی لوور، برای تماشاگران یک روز عادی به شمارنمی‌آمد.

این است چیزهایی که تماشاگران به چشم خود دیدند: تفرعن بسیار از طرف پادشاه، کم اعتنایی قابل ملاحظه از جانب ملکه مادر، و نوعی بی‌پرواپی گستاخانه از سوی آفای دوک دانزو، که

گویی معتبرضانه می‌گفت:

”اگر می‌خواستید چنین قیافه‌هایی به خود بگیرید، پس
چرا مرا بدین جا خواندید؟“

چاشنی این پذیرایی نیمه سرد نگاههای تیز و رخشان
و کنگکاوانی آقایان لیوارو، ریبراک و آنتراگه بود که با اطلاعاتی
که بوسی به آنها داده بود، با شور و هیجانی آشکار به
حریفان آینده‌ی خود می‌فهماندند که اگر مانعی در راه مبارزه
پیش آمده، به یقین این مانع از جانب آنان نبوده است.
شیکو آن روز بسی بیشتر از سزار در شب کارزار فارسال
رفت و آمد داشت.

سپس همه چیز به آرامش بی‌حال خود بازگشت.
پس فردای روز بازگشتش به کاخ لور، دوک دانزو برای
بار دوم به دیدار م逕وح آمد.

مونسورو، که از تمام ویژگیهای برخورد شاه با برادرش
مطلع بود، تا می‌توانست کوشیده با حرکات و نگاههای نوازشگر
خود دوک دانزو را در بدترین حالات خصم‌انهای ممکن نگاه
دارد.

بعد، از آن جا که حالت بهتر می‌شد، هنگامی که دوک
خانه را ترک گفت، بازوی همسرش را گرفت و به جای آن که
سه بار در اطراف صندلی خود بچرخد، یک بار دور اتاق خود
گشت زد.

پس از این با حالتی راضی و سرخوش سرجای خود
نشست.

عصر همان روز، دیان به بوسی خبر رساند که آقای
مونسورو بدون شک خجالتی تازه در سرم پوراند.
اندکی بعد، مونسورو و بوسی ملاقاتی خصوصی داشتند.
مونسورو به بوسی می‌گفت:

- وقتی فکر می‌کنم که این شاهزاده‌ی مکار که این طور روی
خوش به من نشان می‌دهد، دشمن جانی من است و
یک بار هم وسیله‌ی قتل مرا به دست آقای سن‌لوك فراهم
ساخته، خونم به جوش می‌آید!
بوسی گفت:

- اوه! قتل! توجه داشته باشید، آقای کنت، که سن‌لوك

نجبیب زاده‌ای تعام عیار است، و خود تان هم معرفید که شما او را تحریک کرد ماید، شما اول شمشیر کشیده‌اید، و ضربه را هم در حین مبارزه دریافت داشته‌اید.

- قبول، ولی این مانع از آن نمی‌شود که او به دستور دوک دانزو عمل می‌کرده است.

- گوش کنید، آقای مونسورو، من دوک را می‌شناسم، آقای سن‌لوك راهم می‌شناسم. باید بگویم که آقای سن‌لوك از جان و دل با شاه است و کوچک ترین تعلق خاطری به شاهزاده ندارد.

مونسورو که با سرسرختی از عقیده‌ی خود دفاع می‌کرد، گفت:

- آقای بوسی بسیار عزیز، شما مثل من تاریخ فرانسه را نمی‌شناسید.

سرانجام، مونسورو از جا برخاست و به طرف باغچه رفت. موقع برگشتن به اتاق خود، گفت:

- همین کافی است، امشب، تغییر مکان می‌دهیم.
بوسی پرسید:

- کجا خیال دارید بروید؟

- دستور داده‌ام خانه‌ی کوچک را که در خیابان تورنل دارم، مرتب کنند.

بوسی و دیان، چون دیان هم به آنها پیوسته بود، به یاد آن خانه‌ی کوچک نگاههایی عاشقانه رد و بدل کردند. در این موقع، رمی که از چند لحظه پیش به جمع پیوسته بود، بدون توجه گفت:

- چه طور! توی آن قفس؟

- آه! آه! شما آن خانه را می‌شناسید؟

جراح جوان بدون ناشیگری پاسخ داد:

- کی خانه‌های جناب میرشکار سلطنتی رانمی‌شناسد، خاصه آنکه خودش هم در خیابان بوتری منزل داشته باشد؟ دیان نفسی به راحتی کشید.

به یاد می‌آورد که برای نخستین بار در همین خانه بود که چشمش به بوسی مجرح و بیهوش افتاده بود. رمی، پس از اندکی تفکر، سکوت سنگینی را که بر اتاق حکم‌فرما شده بود شکست و گفت:

- ولی این کار غیر ممکن است.

- چرا غیر ممکن است، آقای پزشگ؟

- برای آن که یک میرشکار سلطنتی پذیراییهای بزرگ دارد، عدمی زیادی نوکر و خدمتگار باید تگاهداری کند، اسب و کالسکه و تجهیزات دیگر داشته باشد. چنین شخصیتی اگر یک قصر برای سگهای خود داشته باشد، قابل قبول است، ولی این که خودش در یک لانه زندگی کند، نه، پذیرفتنی نیست.

مونسورو گفت:

- کاری را که لازم بد انم، انجام می دهم.

مونسورو هنوز جمله‌ی خود را تمام نکرده بود که سروصدای رفت و آمد اسبها و آدمها از حیاط به گوش رسید.

مونسورو به خود لرزید، زیر لب گفت:

- امان! باز هم دوک!

رمی که از پنجره نگاه می کرد، گفت:

- کاملا درست است.

هنوز جمله‌ی کوتاه رمی تمام نشده بود که به لطف مجوزی که شاهزادگان برای ورود بی خبر به خانه‌ها به خود می دهند، دوک وارد اتاق شد.

مونسورو که چهار چشمی او را می پایید، متوجه شد که نخستین نگاه دوک نشار دیان شد.

در اندک مدتی، خوش خدمتیهای تمام ناشدنی دوک نسبت به خانم مونسورو، همه چیز را روشن تر ساخت. شاهزاده خنجر طریقی با دسته‌ی طلاکاری شده برای دیان هدیه آورده بود. دسته‌ی این خنجر در واقع یک محفظه‌ی کوچک بود، بر تیغه‌ی آن یک صحنه‌ی شکار با ذوقی کمنظیر کندکاری شده بود: سگها، اسبها، شکارچیان، شکار، درختان و آسمان به طرزی متوازن در هم می آمیختند و نگاه را وادار می ساختند که مدتها بر این تیغه‌ی لا جوردی و زرین دوخته شود.

مونسورو که نگران بود مبادا نامه‌ای لطیف در دسته‌ی میان تهی خنجر پنهان شده باشد، گفت:

- ما هم ببینیم.

شاهزاده به پیش‌بینی این بدگمانی خنجر را به دو قسمت کرد (دسته‌ی خنجر از تیغه‌ی آن جدا می‌شد) :
- بفرمایید، تیغه‌ی خنجر مال شما که شکارچی هستید ،
آقای کنت، و دسته‌ی آن هم مال کنتس . سلام، بوسی ،
حالا دیگر با آقای مونسورو دوست جان جانی شده‌اید ؟
سپس دوک کنار دیان نشست و شروع کرد به پیچ کردن .
اندکی بعد، شاهزاده گفت :

- آقای مونسورو، هوای اتاق مریض خیلی گرم است . احساس می‌کنم خانم کنتس به حالت خفغان افتاده‌اند، ایشان را می‌برم گشتی در باغ بزنیم .
شوهر و دلباخته نگاههای شرربار رد و بدل کردند .
به دعوت شاهزاده ، دیان از جا برخاست و بازوی خود را روی بازوی او گذاشت .

مونسورو خطاب به بوسی گفت :
- بازوی مرا بگیرید .

و پشت سر همسر خود از پله‌ها پایین رفت .
دوک گفت :

- بله ! این طور که می‌بینم، حالتان خیلی بهتر است .
بله ، سرور من ، و امیدوارم به زودی قادر باشم همه‌جا خانم مونسورو را همراهی کنم .
مونسورو این سخنان را با چنان اخی ادا کرد که بوسی را به آه کشیدن واداشت .

باری ، همان شب کنتد و مونسورو همسر خود را به خانه‌ای که خوانندگان ما خوب می‌شناستند، منتقل کرد .
رسی نقل و انتقال محروم را بر عهده گرفت .

سپس ، از آن جا که مردی فداکار بود، همین که فهمید در این محل ناجور بوسی برای زنده نگاه داشتن عشق تهدید شده‌اش به خدمات او نیاز دارد، به ژرتروود نزدیک شد . دخترک ابتدا کتک مفصلی به او زد، ولی سرانجام او را مشمول غفوقرارداد .

دیان در اتاق سابق خود مستقر شد، همان اتاق مخصوص با پرده و تخت خواب سفید و طلایی کار دمشق .
این اتاق فقط به وسیله‌ی یک راهرو از اتاق آقای

مونسورو جدا می شد.

بوسی نامیدانه موهای خود را چنگ می زد.

سن لوك معتقد بود که نرد بانهای ابریشمین به اوج استحکام و کمال خود رسیده اند و به خوبی قادر نمید جانشین پلگان شوند.

مونسورو دست به دست می سایید و از تصور خشم و ناکامی دوک دانزو لبخند می زد.



دیداری در خانه‌ی کوچک



هیجان، نزد بعضی از مردان، جانشین شور واقعی می‌گردد، همان‌گونه که گرسنگی گرگ و کفتار را به ظاهر جسور می‌سازد.

تحت تاثیر چنین احساسی بود که آقای دوك دانزو، وقتی که دیان را دیگر در مریدور نیافت، با بغض و کینه‌ای وصف ناپذیر به پاریس بازگشت. او هم به نوبه‌ی خود تقریباً دلباخته‌ی این زن شده بود، به خصوص از آن جهت که وی را از او دور می‌گردند.

نتیجه آن که کینه‌اش نسبت به مونسورو، به ویژه از روزی که فهمید کنت به او خیانت می‌کند، به خشمی سوزان مبدل گشت.

از سوی دیگر، هنوز از امیدواری‌های سیاسی خود چشم نپوشیده بود. بنابراین، به محض ورود به پاریس بند وسته‌ای مخفی و زیرزمینی خود را از نو آغاز کرد.

نکته‌ی دیگر این که از درد لهای سیاسی نزد بوسی دیگر خبری نبود. فقط نوعی ریاکاری دوستانه و بس شاهزاده از دیدن بوسی در خانه‌ی مونسورو مشوش شده بود و اعتمادی که مونسورو محتاط و بدگمان نسبت به او ابراز می‌داشت وی را به سختی آزار می‌داد.

دوك، شاهزاده متولد شده بود، از راهی دشوار و پر پیچ و خم به قدرت رسیده بود، و از زمانی که قدرت به کامش شیرین آمد، چه برای عشقها و چه برای انتقام‌هایش از قدرت استفاده می‌کرد. بنابراین، تعجب آور نبود که، به خصوص با تشويقه‌ای

اوریلی ، بدین فکر بیفت که برای او شرمآور است در راه رسیدن به آرزوهای خود از موانع مضحکی همچون یک شوهر حسود و یک زن بو اعتنا بهراست.

یک روز ، که شب پیش از آن بسیار بد خوابیده بود و تا سپیده‌ی بامداد در نوعی بیدار خوابی تب‌آلود میان انکار زجرآور دست و پا می‌زد ، ناگهان احساس کرد که به اوج هوشهای خود رسیده است. بی‌درنگ از جا برخاست و دستور داد کالسکه‌اش را برای رفتن به خانه‌ی مونسورو آماده کنند. مونسورو ، همان طور که می‌دانیم ، به خانه‌ی کوچک خیابان تورنل نقل مکان کرده بود.

به شنیدن این خبر ، شاهزاده خندید و گفت:
- حال که به تورنل اسباب کشیده است ، ما هم می‌رویم
به تورنل .

شاهزاده این خانه و در رودی آن را به خوبی می‌شناخت. بوسی هم کمتر از او با این خانه آشنا نبود. آنها هردو بدون اشتباه در برابر در رودی از حرکت ایستادند. از راه رو سر پوشیده گذشتند و راه پلگان را در پیش گرفتند. فقط با این تفاوت که شاهزاده وارد آپارتمان شد و بوسی در پاگرد همان طبقه ماند.

نتیجه‌ی این تدبیر آن شد که شاهزاده ، با موقعیتی که برتر به نظر می‌رسید ، فقط به دیدار آقای مونسورو نایل آمد ، که روی یک صندلی راحتی لمیده بود ، و بوسی توانست میان بازویان دیان ، که اورا سخت به خود می‌فرشد ، جسای گیرد. ژرتود هم به نگهبانی نشست.

با این حال ، شاهزاده ظاهرا متوجه جریان نشد ، چون با تبسمی کنار مونسورو رفت و گفت:

- هر کجا که یک دوست بیمار باشد ، من هم همان جا هستم.

مونسورو گفت:

- اگر درست شنیده باشم ، والاحضرت ، کلمه‌ی "دوست" را بر زبان راندند.

- بله ، گفتم ، دوست عزیز ، حالتان چه طور است؟
- خیلی بهترم ، سرور من . بلند می‌شوم ، می‌روم ، می‌آیم ،

تا هشت روز دیگر اثری از بیماری باقی نخواهد ماند.

شاهزاده با ساده‌لوحانه‌ترین لحن ممکن پرسید:

- آیا پزشگان هوای باستیل را تجویز کرده است؟

- بله، سرور من.

- مگر خانه‌ی قبلی چه عیبی داشت؟

- عیبیش این بود که دیدو بازدید زیاد داشتم و آن‌هم رفت و آمد ناراحت‌کننده بود.

شاهزاده پس از لختی سکوت گفت:

- هیچ می‌دانید که اعلیٰ حضرت را برای تفویض مقام شما به دیگری سخت تحت فشار قرار داده‌اند؟

- چه می‌شود کرد، سرور من؟ نهایت این که مقام خود را از دست خواهم داد.

- ناراحت نمی‌شوید؟

- نه، کارهای دیگری هست که بیشتر به آنها علاقه‌مندم.

- این که خیلی بلند نظری است!

- من این طور خلق شده‌ام، سرور من.

- حال که این‌طور خلق شده‌اید، بد نیست مطلب به اطلاع شاه هم برسد.

- چه کسی به اطلاع ایشان خواهد رساند؟

- خوب! اگر از من بپرسید، به ناچار همین گفت و گویی خودمانی را باید برایش تکرار کنم.

- والا حضرت، اگر قوار باشد تمام گفت و گوهای خودمانی پاریس را برای شاه تکرار کنند، گوشی برایش ساقی نخواهد ماند.

دوك د انزو، مثل آن که دچار مارگزیدگی شده باشد، به تندی چرخید و گفت:

- در پاریس چه می‌گویند، آقا؟

مونسورو گفت:

- من از کجا بد‌ام؟ من علیل و فلچ ... حوادث پشت سر هم می‌گذرند و بادشان هم به من نمی‌رسد. اگر شاه از غیبت من ناراحت است، تقصیر با خودش است.

- یعنی چه؟

- مسلم است، واقعه‌ای که برایم پیش آمد...

- خوب؟

- خوب، بله، کمی تقصیر شاه بود...

- روش‌تر صحبت کنید.

- چه عرض کنم! این آقای سن‌لوك که مرا به آن روز
انداخت، مگر عزیزترین دوست پادشاه نیست؟ ضربه‌ی
کشنده‌ای را که بر من وارد ساخت، شاه به او یادداه
است، و از کجا که اساساً خود شاه او را محترمانه مامور
کشتن من نکرده باشد!

دوك دانزو اشاره‌ای تقریباً تاییدآمیز به عمل آورد:

- حق با شما است، ولی چه می‌شود کرد: شاه شاه
است.

- البته، تا زمانی که دیگر شاه نباشد، درست است؟
از شنیدن این سخنان دوك بر خود لرزید. اما، بی مقدمه

گفت:

- راستی، مگر خانم مونسورو این جا منزل ندارند؟

- والا حضرت، ایشان به علت کسالت بستری هستند، در

غیر این صورت برای عرض احترام خدمت می‌رسیدند.

- بستری؟ طفلك!

- بله، قربان.

- شاید، ولی خستگی این نقل و انتقال هم بی تاثیر نبوده
است.

- بی تردید اندوه ناراحتی شما ایشان را از پای دراورد
است.

- امیدوارم ناراحتی ایشان کوتاه مدت باشد، پزشگ
حاذقی در اختیار دارید؟

دوك از جا برخاست.

مونسورو گفت:

- واقعیت این است که رمی عزیز مرا از مرگ نجات داد.

- این که گفتید، به نظرم اسم پزشگ شخصی بوسی بود!

- درست است، قربان، آقای بوسی او را در اختیار من
قرار داده است.

- پس خیلی با آقای بوسی صمیمی شده‌اید!

مونسورو به سردی گفت:

- او بهترین دوست، یا شاید هم تنها دوست من است.
شاهزاده در حالی که پرده‌ی دستکار دمشق را بالامیزد،

گفت:

- خدا حافظ، گنت.

در همین لحظه، دوک با نگاه سریعی که از پس پرده
انداخت احساس کرد که چیزی شبیه یک دامن بلند زنانه
در راه رو مجاور موج برداشت و بوسی راهم دید که به طور
ناگهانی به محل دید بانی خود، وسط راه رو، بازگشت.

شک دوک بیشتر شد. به بوسی گفت:

- می‌رویم.

بوسی، بدون کلمه‌ای حرف، بلا فاصله از پله‌ها پایین رفت
تا دستورهای لازم را به همراهان بدهد، یا شاید هم برای
آن که سرخی‌گونه‌های خود را از دوک پنهان دارد.
دوک، که روی پاگرد تنها مانده بود، سعی کرد از در
دیگر آپارتمان به راه روی که لحظه‌ای قبل دیده بود راه یابد.
ولی با برگرداندن سر خود متوجه شد که مونسورو به
دبال او آمده است و با چهره‌ای پریده رنگ در آستانه‌ی در
به چارچوب تکیه داده است. گفت به سردی گفت:

- والا حضرت راه را عوضی گرفته‌اند.

دوک به تنمیته افتاد:

- حق با شما است، متشکرم.

و با قلیع آکنده از کینه و خشم از پله‌ها پایین رفت.
در تمام مدت راه، که طولانی هم بود، بوسی و دوک
کلمه‌ای هم با یک دیگر ردو بدل نکردند.
بوسی دوک را در برابر سرای او ترک گفت.
هنگامی که دوک وارد خانه شد و به اتاق کار خود رفت،
اوریلی به گونه‌ای اسرارآمیز نزد او آمد.
دوک گفت:

- شوهرش بد جوری مرا دست اند اختن.

اوریلی گفت:

- شاید هم فاسقش شما را دست اند اخته باشد.

- منظورت چیست؟

- گفتن حقیقت، والا حضرت.

- آه ! آه ! با چشم خود ت دیدی ؟

- من به چشم خودم زنی را دیدم ، دیدم که این زن خم می شود ، دیدم که دو بازو در اطراف گردنش حلقه می شود ، و چون حس شناوی می من بسیار حساس است ، صدای بوسه ای هم به گوشم خورد .

دوك پرسيد :

- ولی ، آن مرد که بود ؟ توانستی او را تشخیص بد هی ؟

- بازوان قابل شناسایی نیستند ، سرور من . دستکشها چهره ندارند ، والا حضرت .

- بله ، ولی دستکشها را که می توان تشخیص داد ، اوریلی گفت :

- بله ، تا حدودی این کار ممکن به نظر می رسد ...

- پس دستکشها را شناخته ای ، درست است ؟ پس بگو !

- اما این فقط یک حدس است .

- مهم نیست ، بگو .

- خوب ، سرور من ، به نظرم آمد که دستکشها آقای بوسی بود .

دوك ، مثل آن که پرده ای از برابر چشمانش فرو افتاد ، فریاد برآورد :

- دستکشها ای از پوست گاویش ، درست است ؟ با حاشیه های زربفت ، درست است ؟

اوریلی تکرار کرد :

- پوست گاویش ، با حاشیه زربفت ، بله سرور من ، درست است .

دوك دوباره فغان برآورد :

- آه ! بوسی ، بله ، بوسی ! خودش است . وای که کور بودم ، یا شاید نه ، کور نبودم . فقط این همه گستاخی را باور نداشتم .

اوریلی ادامه داد :

- علاوه بر صدای بوسه ، چیزهای دیگری هم شنیدم ...

- چه ؟

- سه کلمه .

- چه ؟

- اینها : "تا فرد اشب". به گونه‌ای که، والاحضرت، اگر بخواهیم کاری را که دفعه‌ی پیش کردیم یک بار دیگر تمرین کنیم، همه چیز روشن می‌شود.

- اوریلی، فرد اشب تکرار خواهیم کرد.

دوك با لبخندی تلخ اوریلی را مرخص کرد تا سر فرصت بتواند فکر کند.



کمین‌کنندگان

اوریلی و دوک دانزو به طور متقابل به قول خود وفادار ماندند. دوک در تمام مدت روز بوسی را نزد خود نگاه داشت تا هیچ یک از کارهای او را از نظر دور ندارد. بوسی از خدا می‌خواست که تمام روز را در خدمت شاهزاده بگذراند، چون بدین ترتیب آزادی شبانه‌ی خود را تضمین می‌کرد.

سر ساعت ده شب، خود را در شنل فراخش پیچید و، در حالی که نرdban ابریشمین خود را زیر بغل داشت، به طرف باستیل به راه افتاد.

دوک نمی‌دانست که بوسی نردبان ابریشمین خود را همیشه همراه دارد. وی بدین تصور بود که بوسی برای برد اشن اسب و دست کم یک پادو سری به خانمی خود می‌زند. به همین علت ده دقیقه وقت را بیهوده تلف کرد. در ظرف همین ده دقیقه، بوسی چابک و دلباخته بیش از سه چهارم راه را پیموده بود.

بوسی همچون مرد مان بی‌بالک خوشبخت بود. در طول راه مزاحمی پیش نیامد و با نزدیک شدن به محل موعود متوجه شد که پنجره‌ها روشن است. این علامتی بود که بین او و دیان مورد توافق قرار گرفته بود.

نردبان خود را به طرف لبه‌ی ایوان پرتاپ کرد. این نردبان با شش قلاب خود که در جهت‌های مختلف کارگذاشته شده بود، همیشه به چیزی بند می‌شد.

دیان از پنجه نگاهی به میدان انداخت و تمام گوشه و
کاراطراف را کاوید.

میدان کاملاً خالی به نظر می‌رسید.

آنگاه به بوسی علامت داد که می‌تواند بالا بیاید.
با این علامت، بوسی پله‌ها را دو به دو بالا رفت.
نردبان ده پله داشت: بنابراین، بالا رفتن از آن کار پنچ
حرکت بود، یعنی پنج ثانیه.

این لحظه خوشبختانه در زمان مناسبی انتخاب شده
بود، چون در همان حال که بوسی به پنجه می‌رسید، آقای
مونسورو، پس از پنج دقیقه گوش ایستادن پشت در اتاق
همسر خود، با رنج فراوان و به کمک یک خدمتگار محروم از
پله‌ها پایین می‌رفت.

این مانور دو جانبیه که گفتی زیر نظر فرماندهی یک طراح
جنگی زبردست به مرحله‌ی اجرا درمی‌آمد، چنان عملی شد که
درست موقعی که مونسورو در رو به خیابان را بازمی‌کرد، بوسی
نردبان را بالا کشیده بود و دیان پنجره‌ی خود را می‌بست.
مونسورو به خیابان رسیده بود، اما، همان‌طور که
گفتیم، خیابان ساکت و خالی بود و آقای کنت چیزی ندید.

مونسورو از نوکر محروم خود پرسید:

- نکند اشتباه کرده باشی.

- خیر قربان، من چند دقیقه پیش از سرای آقای دوك
دانو بازگشتم. سرمهتر آن جا که از دوستان من است
به صراحةً گفت که والا حضرت برای امشب دو اسب
خواسته‌اند. حال ممکن است که برای مقصد دیگری جز
این جا بوده است.

مونسورو با حالتی گرفته گفت:

- کجا می‌خواهی بروند؟ عجله کن، مرا زود ببر به آن
کمینگاهی که ادعا می‌کنی همه چیز را می‌توان از آن جا
زیر نظر گرفت.

نوکر گفت:

- بفرمایید از این طرف، ارباب.

مونسورو، در حالی که تا حدی به بازوی نوکرش تکیه
داده بود و تا حدی به دیوار، به حرکت درآمد.

در واقع ، به فاصله‌ی بیست و پنج قدم تا آن جا ، توده‌ی عظیمی از آجر دیده می‌شد که از خانه‌های تخریب شده‌ی مجاور جمع آوری شده بود و محل بازی و جنگ وجود ال کوکان محله به شمار می‌رفت.

در میان این توده‌ی عظیم ، نوکر آقای مونسورو حفره‌ای به وجود آورده بود که دو نفر دیدبان به راحتی در آن جای می‌گرفتند.

نوکر شنلی روی آجرها پهنه کرد و مونسورو همان جا وارد شد.

نوکر هم پیش پای آقا نشست . تفکر فتیله‌ای حاضر و آماده‌ای هم برای موقع مبادا کنار آنها قرار داشت . هنوز ده دقیقه نگذشته بود که دو اسب از سرخیابان سنت آنتوان به این طرف پیچیدند .

دو سوار در گوشمی هتل تورنل از اسب پیاده شدند و افسار اسپهای را به حلقه‌ای که برای همین منظور بر دیوار نصب شده بود بستند .

اوریلی گفت :

- والاحضرت ، به نظرم دیر رسیده‌ایم . او احتمالاً یک راست از سرای شما به این جا آمده ، داخل شده است . ما در حدود ده دقیقه تاخیر داریم .

شاہزاده گفت :

- باشد . اگر او را موقع ورود ندیده‌ایم ، مسلمًا موقع خروج خواهیم دید .

مونسورو از نوکری پرسید :

- می‌توانی بفهمی چه می‌گویند ؟

- خیر ، قربان . ولی مرتب حرف می‌زنند ، مسلمابه زودی می‌فهمیم چه می‌گویند ، چون به این طرف می‌آیند .

اوریلی گفت :

- والاحضرت ، آن تل آجر را نگاه کنید . مثل این که آن را عدها برای پنهان شدن والاحضرت ترتیب داده‌اند .

- بله ، ولی اندکی صبر کن ، شاید بتوانیم از لای پرده‌ی پنجه‌ها چیزی ببینیم .

در واقع ، همان طور که گفتیم ، انگار دیان چراغی را

پشت پنجه گذاشت بود، چون نور خفیفی از ورای پرده به
خارج نفوذ می‌کرد، دوک و اوریلی بیش از ده دقیقه این طرف
و آن طرف می‌گشتند تا شاید بتوانند نگاه خود را به داخل
اتاق بفرستند.

در طول این رفت و آمد ها، مونسورو از بی حوصلگی به
خود می‌بیچید. با خود در جدالی در دنار بود:

- اوه ! باز هم باید تحمل کم ؟ آیا این بی حرمتی را هم
باید نادیده بگیرم ؟ نه ، نه . هر چه بادا باد، طاقتمن
تام شده . بی همه چیزها ! نه خواب دارم ، نه بیداری ،
نه حتی فرصتی برای رنج کشیدن آرام و بی درد سر - فتیله
را آتش کن ، پر ! آتش کن !

درست در همین لحظه، شاهزاده که از نفوذ دادن
نگاه هایش به درون اتاق ناامید شده بود، آماده می‌شد تا
برای کمین کردن به پشت تل آجرها برود، اما اوریلی، انگار که
اختلاف سطح اجتماعی خود و شاهزاده را فراموش کرده باشد ،
چنان بازوی او را فشرد که دوک خشنگین شد :

- چه خبر است، آقا ! این چه حرکتی است !

- تشریف بیاورید این طرف، سرور من ، تشریف بیاورید .

- آخر برای چه ؟

- طرف چپ یک نقطه‌ی براق نمی‌بینید ؟ تشریف بیاورید ،
سرور من ، تشریف بیاورید .

پس از لحظه‌ای دوک گفت :

- در واقع ، چرا ، می‌بینم ، چیزی مثل یک جرقه است.
اوریلی هراسان ادامه داد :

- این بدون شک فتیله‌ی یک تنگ یا یک زنبورک است.
دوک بانگرانی تایید کرد :

- حق با تو است، بیا بروم .

و هر دو آنها از میدانگاه عبور کردند تا هر چه زود تر
خود را به اسبهایشان برسانند.

نوكر آقای مونسورو گفت :

- دارند می‌روند، آقا .

مونسورو تایید کرد :

- بله ، دیدم . آنها را شناختی ؟

- راستش، فکر می‌کنم شاهزاده و اوریلی باشند.

- حتماً، اما به زودی مطعنه‌تر خواهم شد، بیا! مونسورو با بیشترین سرعتی که برایش امکان داشت وارد خانه شد و دستورداد کالسکه‌اش را آماده کنند.

با سروصدایی که مونسورو راه انداخت، بوسی احساس خطر کرد: چرا غ را دوباره خاموش کردند، پنجره باز شد، نردبان ابریشمین را آویختند، و بوسی با کمال تاسف ناچار شد بگریزد، درست مثل رومیو، اما بی‌آن که همانند او نخستین پرتوهای سپیدهدم را دیده، آوای مرغ سحر را شنیده باشد. در لحظه‌ای که بوسی پا به زمین می‌گذاشت و دیان نردبان ابریشمین را به سوی او می‌فرستاد، دوک و اوریلی به سرپیچ باستیل رسیده بودند. آنها توانستند زیر پنجره‌ی دیان دلربا سایه‌ای معلق میان زمین و آسمان ببینند، ولی این سایه تقریباً در یک آن در پیچ خیابان سنپل از نظر ناپدید شد.

کالسکه حاضر بود. مونسورو به دنبال دو تن از گماشتگان خود فرسقاد که در همان خیابان تورنل خانه داشتند و پس از ماجرای زخمی شدنش همیشه همراه او دیده می‌شدند. دو گماشته به سرعت سر رسیدند و هر کدام از آنها روی پله‌ی یکی از دو دریچه‌ی کالسکه جای گرفتند. کالسکه با چهار نعل دو اسب نیرومند و قوی هیکل از جا کنده شد و درکتر از یک ربع ساعت در برابر در بزرگ سرای دوک دانزو از حرکت ایستاد. دوک و اوریلی درست یک لحظه پیش‌تر رسیده بودند و نفس‌نفس اسبهایشان هنوز ادامه داشت، با این حال پیش‌خدمتی که چند گام جلوتر بود، اعلام داشت که آقای میرشکار سلطنتی اجازه‌ی ملاقات می‌خواهد.

خردشدن و فرو ریختن تمام شیشه‌های ساختمان در اثر یک آذربخش ناگهانی آن قدر باغت شگفتی شاهزاده نمی‌شد که خبری که به او داده بودند، سراسیمه پرسید:

- آقای مونسورو؟

صدای کنت با طنینی هولناک به گوشش خورد:

- بله، والا حضرت، خود من.

دوک، در همان حال که سر بر می‌گرداند، گفت:

- شما که دارید خود تان را می‌کشید، دوست عزیز! به
خود تان رحم کنید، رنگتان به قدری پریده است که گویی
در شرف از حال رفتن هستید.

- او! نه، والا حضرت! دراین لحظه حرفهای بی‌نهایت
مهمن هست که باید با شما در میان بگذارم. شاید بعدش
از حال بروم، ولی نه حالاً.

دوك باحالتى پريشان گفت:

- خوب، بفرمایید، حرف بزنید، کنت عزیز.
مونسورو اشاره کرد:

- نه در حضور آدمهایتان، درست است?
شاهزاده تمام افراد خود، حتی اوریلی، را مرخص کرد.
دو مرد تنها ماندند.

مونسورو پرسید:

- والا حضرت تازه مراجعت کردند؟

- خود تان ملاحظه می‌کنید، کنت.

- این گونه شبگردیها برای والا حضرت خط‌ترناک است.
کنی به شما گفت من شبگردی می‌کردم؟
- خوب! این گرد و خاکی که به سرو رویتان نشته،
قربان ...

شاهزاده باحالتی که جای هیچ گونه‌شکی باقی نمی‌گذاشت،
گفت:

- آقای مونسورو، مگر به جز حرفه‌ی میرشکار سلطنتی شما
شغل دیگری هم دارید؟

- والا حضرت، من از طرف یک شاهزاده‌ی قدرتمند
خدمتتان رسیده‌ام.

- از طرف شاه؟

- نه، از طرف حضرت دوك دوگیز.

شاهزاده گفت:

- آه! از طرف دوك دوگیز، این شد حرفی. نزد یکتر
باید و آهسته صحبت کنید.

چه‌گونه آقای دوک دانزو امضا کرد

۸۲

سکوت سنگینی بین دوک دانزو و مونسورو برقرار شد .
سرانجام ، دوک سکوت را شکست و پرسید :
- بسیار خوب ، آقای کنت ، چه پیامی از طرف دوک دوگیز
داشتید ؟
- آقایان برا در ران دوگیز در پاریس هستند .
دوک دانزو از جا جست :
- آقایان دوگیز در پاریس !
- بله ، قربان .
- ولی آمد هاند چه کار کنند ؟
- برای حضور در ملاقاتی که به آنان وعده داده بودید ،
به پاریس آمد هاند .
- من ! به آنها وعده ملاقات داده بودم ؟
- بله ، والا حضرت ، اگر به خاطرتان باشد ، همان روزی
که بازداشت شدید ، نامه ای از طرف آقایان دوگیز به
دستتان رسیده بود . والا حضرت ، به طور شفاهی و به
وسیله‌ی خود من به آنان پاسخ دادند که فقط کافی است
در روزهای سی و یکم ماه مه تا دوم زوan در پاریس باشند .
و ، امروز سی و یکم ماه مه است . اگر جنابعالی آقایان
دوگیز را فراموش کرده‌اید ، همان طور که ملاحظه
می‌فرمایید ، آقایان دوگیز جنابعالی را فراموش نکرده‌اند .
رنگ از چهره‌ی فرانسوآ پرید .
از آن روز تاکنون حوادثی نامتنظر روی داده بود که
دوک این وعده ملاقات بسیار مهم را به کلی از بیاد برده

بود. با وصف این، گفت:

- درست است. اما، روابطی که آن روز بین آقایان دوگیز و شخص من وجود داشت امروز وجود ندارد.
- اجازه می‌خواهم خاطر نشان کنم که حضرت والا چیزی بیش از یک متعدد برادران دوگیز هستند.

- یعنی من چه هستم؟
- والا حضرت شریک جرم آنان هستند.

دوك دانزو لبان خود را گزید:

- گفتید از طرف آنان ماموریت دارید ورود شان را به من اطلاع بد هید؟

- بله، والا حضرت، آقایان این افتخار را به من دادند.
- درباره علل بازگشتشان هم چیزی گفتند؟

- آنان تمام طرحها و برنامه‌های موجود خود را با من در میان نهادند، چرا که مرا فرد مورد اعتماد والا حضرت می‌دانند.

- پس طرحهایی هم دارند؟

- همان طرحهای پیشین، قربان.

- و، فکر می‌کنند که این طرحها قابل اجرا است؟

- آنها را قطعی و مسلم می‌دانند، قربان.

- و هدف آنها هم مثل گذشته؟ ...

دوك جرات نکرد کلماتی را که قاعده‌تا باید می‌گفت بر زبان بیاورد.

مونسورو اندیشه‌ی دوك را به طور کامل بیان کرد:

- هدف آنان مثل گذشته این است که شما را بر تخت سلطنت بنشانند، قربان. با این ترتیب، نظر والا حضرت چیست؟

شاهزاده به لکن افتاده بود.

- راستش! بله... من فکر می‌کنم...

مونسورو گفت:

- والا حضرت می‌دانند که در حضور من می‌توانند با صراحت کامل صحبت کنند.

دوك با لحنی مرد آغاز به سخن کرد:

- خوب! من فکر می‌کنم که برادرم فرزندی ندارد: پس از

او سلطنت به من می‌رسد. از نظر سلامت بد نی هم برادرم وضع متزلزلی دارد. بنابراین، چرا باید من خود را در توطئه‌های این آفایان درگیر کنم، چرا باید نام و شرف و عاطفه‌ی خود را در رقابتی بیهوده لکه‌دارسازم، و سرانجام چرا باید چیزی را که عاقبت به من خواهد رسید، با یک دنیا خطر به دست آورم؟

مونسورو گفت:

- اشتباه والا حضرت دقیقاً در همینجا است: تخت سلطنت به شما تعلق نخواهد گرفت، مگر آن که آن را تصاحب کنید. آفایان دوگیز خود نمی‌توانند پادشاه باشند، ولی فقط سلطنت پادشاهی را می‌پذیرند که در خط آنان باشد. اگر شما نخواهید، شخص دیگری را انتخاب می‌کنند.

دوك دانثو با حالتی برافروخته فریاد زد:

- کی مثلاً؟ چه کسی شهامت آن را خواهد داشت که بر تخت شارلمانی جلوس کند؟

- یک بورمن به جای یک والوا. قضیه تمام است، قریان: یک فرزند سن لوبی به جای یک فرزند دیگر سن لوبی. فرانسوآ خوشید:

- مثلاً، پادشاه ناوار؟

- چرا نه، قریان؟ او هم جوان است، هم شجاع و در حال حاضر فرزندی ندارد، قبول، ولی این اطمینان وجود دارد که می‌تواند صاحب فرزند بشود.

- او پروستان است.

- او! ... مگر او نبود که در شب سن بارتلمی به کشتار پروستانها پرداخت؟

- بله، ولی بعد تغییر مذهب داد.

- خوب! قریان، کاری را که یک بار برای حفظ جان خود انجام داد، برای رسیدن به سلطنت فرانسه هم انجام خواهد داد.

- پس آفایان تصور می‌کند که من بدون مبارزه از حقوق قانونی خود خواهم گذشت؟

- فکر می‌کنم چنین فرضیه‌ای هم مورد پیش‌بینی قرار گرفته است.

- اشتباه کردند: من سرخانه خواهم جنگید.
 - اووه! آنها مرد جنگاند.
 - خود را در راس اتحادیه مقدس قرار خواهم داد.
 - آنها روح اتحادیه هستند.
 - با برادرم متحد خواهم شد.
 - برادرتان از بین خواهد رفت.
 - پادشاهان اروپا را به کمک خواهم خواست.
 - پادشاهان اروپا با کمال میل با پادشاهان دیگر خواهند جنگید، ولی قبل از جنگیدن با یک ملت، خواشان را جمع می‌کنند.
 - یعنی چه، با یک ملت?
 - تردیدی نیست که آقایان دوگیز خود را برای هر کاری آماده ساخته‌اند، حتی برای تشکیل شوراهای طبقاتی، حتی برای اعلام جمهوری.
 دوک دانزو از شدت درماندگی دستهای خود را به هم قفل کرده بود، اضطرابی وصف ناپذیر تمام وجود او را در خود می‌گرفت. مونسورو با پاسخهایی که مغز را متلاشی می‌کرد واقعاً هولناک شده بود.
 شاهزاده زیر لب با خود حرف می‌زد:
 - جمهوری!
 مونسورو ادامه داد:
 - خلاصه کلام این که، بدون آقایان دوگیز هیچ کاری از شما ساخته نیست، ولی با آقایان به هر کاری قادر خواهید بود.
 - به هر کاری?
 - بله، فقط یک کلمه بگویید و ... شاه بشوید.
 دوک در اوج آشتگی از جا برخاست، در اتساق قدم می‌زد، هرچه به دستش می‌رسید مچاله می‌کرد: پرده، رومیزی، پشت دری، سرانجام، در برابر مونسورو ایستاد.
 مونسورو با چشمانی که از خوشحالی برق می‌زد، گفت:
 - پس، بدین ترتیب?
 دوک ادامه داد:
 - بدین ترتیب، فکر می‌کنم بهتر باشد دنباله‌ی مطلب را

اد امه بد هی ، خدمتگزار صدیق ، حرف بزن ، گوشم با
تو است.

- بله . هشت روز دیگر عید - خدا است، این طور نیست،
سرور من ؟
- چرا .

- شاه از مد تها پیش برای چنین روزی یک دسته‌ی عظیم
در نظر گرفته است که در صومعه‌های اصلی شهر پاریس ،
به اجرای مراسم مذهبی خواهند پرداخت . همان‌طور که
والا حضرت مستحضرنند ، در این گونه موارد شاه معمولاً
محافظ شخصی ندارد ، اگر هم داشته باشد در خارج
صومعه می‌مانند . در هر یک از کلیساها ، شاه در برابر
صفهی مقدس زانو می‌زند ، پنج بار دعای "ای پد رأسانی
ما" و پنج بار "مادر مقدس" را می‌خواند . مزمیر هفتگانه‌ی
آمرزش نیز همراه با این دعاها خوانده خواهد شد .
دوك گفت :

- بله ، می‌دانم . او مسلمًا ابتدا به صومعه‌ی سنت زنیو
خواهد رفت و بعد به کلیساهای دیگر .
- درست است ، اما چون در برابر صومعه حادثه‌ای روی
خواهد داد ...
- حادثه ؟

- بله ، یکی از مجاری فاضلاب شبانه فرو خواهد ریخت .
- خوب ، بعد ؟

- معلوم است : به علت این حادثه پیش‌بینی نشده ،
صفهی مقدس را نمی‌توانند در برابر کلیسا برپا کنند ،
پس آن را نسأگزیر در صحن کلیسا دایر خواهند کرد .
بنابراین ، شاه وارد صحن خواهد شد ، چهار یا پنج
نفر دیگر هم همراه او وارد خواهند شد . اما ، پشت سر
شاه و این چهار - پنج نفر ، درها را خواهند بست .

- یعنی آنها جرات خواهند کرد روی شاهی که مسخ
شده خداوندگار است ، دست بلند کنند ؟

- اوه ! فقط برای این که سرش را بتراشند ، همین ویس .
دوك با دیدگانی درخشنan از آزمندی فربیاد براورد :
- چه طور جرات می‌کنند ! چه طور می‌خواهند به سرمبارک

یک پادشاه دست د رازی کنند؟

- اوه! در آن موقع او دیگر پادشاه نیست.

- چه طور؟

- صحبت یک راهب مشهور سنت زنوبیو به گوشتان نخورد،

قدیسی است که فعلاً خطابهایی آتشین ایراد می‌کند و

در آینده ممکن است کارش به اعجاز هم برسد.

- برادر گورانفلو؟

- دقیقاً.

- همان که می‌خواست، زنیورک به دوش، جماعت را به

نفع اتحادیه بسیج کند؟

- بله، خودش است. بهر حال، شاه را به حجره‌ی او

خواهند برد. همین که بدان جا رسید، برادر گورانفلو

ماموریت پیدا می‌کند که شاه را به امضا استغفانامه‌ای

معتبر و اراده‌سازد. بعد، به مجرد آن که شاه استغفا

داد، خانم مونیانسیه قیچی به دست وارد می‌شود...

کنیت د و مونسورو ادامه داد:

- ... بقیه‌ی ماجرا را هم لابد حدس می‌زنید، در برابر

جماعت اعلام خواهد شد که شاه، تحت تاثیر احساس

ندامتی قدیس‌وار، نذر کرده است که دیگر هیچ‌گاه اپا

از صومعه بیرون نگذارد و تا پایان عمر به استغفار از

گاهان گذشتماش مشغول باشد. در ضمن، اگر کسی

نسبت به این نذر و نیاز شاهانه کوچک ترین شکی به دل

راه دهد، آقای دولک دوگیز که سرفرماندی کل ارتیش

را بعهد دارد، و نیز حضرت کاردینال دوگیز که بر

کلیسا‌ی کاتولیک حکم می‌راند، و همچنین جناب آقای ماین

که تمام اصناف و پیشه‌وران شهری را در اختیار دارد، به

اتفاق هرگونه شک و شبهمای را می‌زدایند و با قدرت

سه‌گانه‌ی خود تقریباً هرچه را که مایل باشند به مردم

تحسیل می‌کنند.

دولک دانثو، می‌تابانه گفت:

- بسیار خوب، موافقم.

مونسورو خونسردانه اظهار داشت:

- بله، ولی موافقت شفاها کافی نیست.

- پس چه گونه باید ابراز موافقت کرد؟

- به طور کتبی؟

- اگر حدس می‌زند که من با چنین چیزی موافقت خواهم کرد، حتماً عقلتان را از دست داده‌اید.

- علت این خودداری را نمی‌فهمم.

- اگر این نقشه با شکست مواجه شد، چه؟
- موافقت‌کتبی شما دقیقاً برای همین احتمال است،
والا حضرت.

- ولی بادادن چنین اضایی من خود را به خطر خواهم انداخت.

- با خودداری از امضا کار بدتری خواهید کرد؛ خود را
به کشتن می‌دهید!
دوک به لرزه درآمد:
- یعنی جرات می‌کنند؟

- جرات همه کاری را دارند، حضرت والا. توطئه‌گران
در کار خود آنقدر پیش رفته‌اند که راه بازگشت ندارند:
به هر قیمت که باشد باید پیروز شوند.
دوک میان شک و تردیدی قابل درک دست وبا می‌زد.
سرانجام گفت:
- امضا می‌کنم.
- چه وقت، قربان؟
- فردا.

- فردا، خیر، قربان. اگر امضا می‌فرمایید، باید هم
اکنون قلم به دست بگیرید.

مونسورو یک ورقه‌ی کاغذ از جیب خود بیرون کشید: متن
این کاغذ، موافقت تام و تمام با طرحی بود که از آن آگاهیم.
دوک از سرتا ته نوشته را خواند، و به همان نسبت که پیش
می‌رفت رنگ او سفید تر می‌شد: هنگامی که خواندن متن را به
پایان رساند، احساس کرد که زانو اش تحمل وزن او را ندارد،
بی اختیار روی یک صندلی نشست، یا در حقیقت وارفت.
مونسورو، با دراز کردن قلمی به سوی او گفت:
- بفرمایید، قربان.

دوک؛ انتو، درحالی که کف دست خود را بر پیشانی

می‌فرشد، گفت:

- واقعاً باید امضا کنم؟

سر او گیج می‌رفت. مونسورو با نگاه‌هایی آمیخته به کینه و امیدواری او را می‌پایید. هنگامی که دید دوک قلم را روی کاغذ می‌گذارد، ناچار شدبه میز تکیه کند. در همان حال که دست دوک دانزو اسم خود را بر صفحه‌ی کاغذ می‌نوشت، مردمک چشم‌های مونسورو گشادتر می‌شد.

وقتی که کار دوک به پایان رسید، مونسورو گفت:

- آه! سرور من، از این به بعد محتاط‌تر باشید.

- منتظر؟

- بله، قربان، از این پس دیگر مثل امشب همراه اوریلی در کوچه و خیابان پرسه نزنید.

- چه می‌خواهید بگویید؟

- می‌خواهم بگویم که امشب، والا حضرت، شما به سراغ زنی رفته بودید که شوهرش او را می‌پرستد و به حدی دلبسته‌ی او است که ... بله، به حدی دلبسته‌ی او است که هرمزا حمی را بی‌رحمانه خواهد کشت.

دوک گفت:

- آیا بر حسب تصادف از خودتان و از همسرتان صحبت می‌کنید؟

- بله، والا حضرت، چون خیلی درست و واضح حدس زدید، مطلقاً انکار نمی‌کنم. من با دیان دومردیور ازدواج کرده‌ام، او متعلق به من است، و دست کم تا زمانی که من زنده باشم دست هیچ‌کس به او نخواهد رسید، حتی دست شاهزادگان. و برای آن که خیال‌تان راحت باشد، والا حضرت، همین جا در حضور شما به شرافتم و به‌این خنجر سوگند یاد می‌کنم.

مونسورو نوک خنجر خود را تقریباً روی قلب شاهزاده گذاشته بود. دوک دانزو قدمی به عقب برداشت و با رنگی پریده گفت:

- شما مراته‌دید می‌کنید، آقا.

- نه، شاهزاده‌ی عزیز، فقط هشدار می‌دهم.

دوک دانزو بی‌اختیار فریاد برآورد:

- نه، استاد ابلهان، خیلی دیردارید هشدار
می‌دهید، چون همسرشما را قبل اتصاحب کرده‌اند،
مونسورو ضجهای هولناک سرداد، هردو پنجه‌ی دست را
میان موهای خود فرو برد و با حالتی نزار گفت:

- کار شما که نیست، سور من، درست است؟

- امشب چه کسی در بیست قدمی خانه‌ی شما با یک
تفنگ فتیله‌ای کمین کرده بود؟
- من.

- بسیار خوب، جناب‌کنت، در همان موقع...

- در همان موقع...

- مردی در خانه‌ی شما، یعنی در اتاق همسرشما بود،
مونسورو خوشید:

- اسمش را بگویید، قربان، اسمش را بگویید، یا دست
به هر کاری خواهم زد.

دوك دستی به پیشانی خود کشید و حالتی شبیه به یک
لبخند بر چهره‌اش سایه افکند:

- آقای کنت، به خون شاهانه‌ام سوگند یاد می‌کنم که تا
هشت روز دیگر نام مردی را که همسرشما را تصاحب کرده
است در اختیارتان قرار دهم.

مونسورو فریاد زد:

- قسم سی خورید؟

- قسم می‌خورم.

مونسورو، در حالی که با مشتبه آن قسمت از لباس
خود که کاغذ امضا شده‌ی دوك را در خود داشت می‌گویید، گفت:
- پس، تا هشت روز دیگر! در غیر این صورت، می‌فهمید
که؟...

- هشت روز دیگر سری به من بزنید، دیگر حرفی ندارم.

گردشی در اطراف هتل تورنل

در ظرف این مدت، نجیب زادگان وابسته به شاهزاده از آنزو به پاریس بازگشته بودند.

اگر بگوییم که با اعتقاد کامل بازگشته بودند، باور نکنید. آنان شاه و برادر او و ملکه مادر را بهتر از آن می‌شناختند که امیدوار باشند آن سه نفر را در کانون گرم خانوادگی دست در دست هم ببینند.

بنابراین، بازگشت آنان تقریباً محربانه بود. بی‌سروصدا به داخل شهر آمده بودند و، مسلح تا دندان، با یک دنیا بدگمانی در کوچه و خیابان پیش می‌رفتند، در هر آن آمده بودند که با کوچک ترین حرکت مشکوکی دست به شمشیر ببرند. از دروازه‌ی شهر تا سرای دوک دانزو، چندیں بار عابران بی‌گناهی را که تقصیرشان فقط نگاه کردن به آنان بود مورد حمله قرار داده بودند.

دوک با خوشبوی از آنان استقبال کرد.

آن دوستان وفادار او بودند، به همان گونه که آقایان شومبرگ، موئیرون و اپرنسون دوستان وفادار شاه محسوب می‌شدند.

دوک دانزو بی‌مقدمه به آنان گفت:

- از قرار معلوم، بعضی‌ها خیال دارند شما را نابود کنند. باد در بادیان این گونه پذیرایی‌ها افتاده، حواستان جمع باشد.

آنرا گه گفت:

- قبول، والا حضرت، ولی صلاح نمی‌دانید که به هر حال

ما برای ادای احترام به حضور اعلیٰ حضرت برسیم؟ چون
با این همه پنهانکاری حیثیت ما لکه دار خواهد شد.
دوك گفت:

- حق با شما است. تقاضای ملاقات کنید، و اگر مایل
باشید من هم همراه شما خواهم آمد.

سپیار صمیمی با نگاه از یک دیگر نظرمی خواستند که بوسی
از دروارد شدو با دوستان خود به رویوسی پرداخت و گفت:
- خیلی دیر کردید، دوستان! ولی، چه می‌گفتید؟ مثل
این که شنیدم والا حضرت خیال دارند، همان طور که
سزار به سفای رم رفت، برای کشته شدن به کاخ سلطنتی
تشrif ببرند. هیچ می‌دانید که آقایان ملوسکها هر کدام
یک تکه از گوشت والا حضرت را با کمال میل زیر شنل خود
به خانه خواهند برد؟

- ولی دوست عزیز، ما هم بدمان نمی‌آید کمی با این
آقایان دست و پنجه نرم کنیم.
بوسی شروع کرد به خنده.
دوك با دقت به او می‌نگریست.

- بسیار خوب، می‌رویم به لور، ولی فقط ما. والا حضرت
در باغ خود می‌مانند و سر ساقه‌های خشخاش را با
شمیزی پرانند.

هانری سوم مایل نبود نجیب زادگان اهل آنزو را بپذیرد،
به همین جهت بیهوده در راهروهای کاخ انتظار می‌کشیدند.
این تصمیم شاه را آقایان شومبرگ، موژیرون و کلوس با حد اکثر
احترام و نزاکت به اطلاع آنان رسانندند و از اظهار تاسف هم
خودداری نکردند.

از آن جا که بوسی تا سرحد امکان خود را کار می‌کشید،
آنتراگه گفت:

- آقایان، شما گل سرسبد بستان لطف و نزاکت هستید.
چه می‌شد اگر لطف را کامل می‌کردید و این ملاقات انجام
نایافته را به گردشی مختصر مبدل می‌ساختیم.

کلوس با نوعی پیش‌آمادگی پرسید:

- ممکن است بفرمایید در کدام گردشگاه؟
شومبرگ گفت:

- من گوشه‌ی مصفایی ، نزدیک باستیل ، می‌شناسم .
ریبراک گفت :

- آقایان ، در خدمتیم ، لطفا راهنمایی بفرمایید .
بدین ترتیب بود که چهار دوست نزدیک شاه ، پیشاپیش
چهار دوست اهل آنزو از کاخ لور خارج شدند .
قدم زنان ، هشت نجیب زاده‌ی جوان کم بازوهای یکدیگر
را گرفته بودند و با خنده و شوخی پیش می‌رفتند . شهر وندان
مات و مبهوت به این صحنه می‌نگریستند و از این رفاقت نابهنجام
سر در نمی‌آوردند .

سرانجام ، رسیدند . کلوس آغاز سخن کرد :

- عالی است ! چه محظه‌ی دنجی ! چه زمین سفتی ! ...
آنراگه ، درحالی که با پاشنه‌ی پا به زمین می‌کوفت ، گفت :
- واقعا که معركه است .

کلوس دوباره رشته‌ی سخن را به دست گرفت :

- خوب ! من و این آقایان فکر کرده بودیم شاید یکی از
از همین روزها شما مایل باشید یک نفری ، دو نفری ،
سه نفری یا چهار نفری ، همراه ما به اینجا تشریف
بیاورید و یکی به دوست عزیزان ، آقای بوسی ، برسانید ،
چون ایشان به ما افتخار داده‌اند و هر چهار نفرمان را
برای دوئل دعوت کرده‌اند .

بوسی رو به دوستان حیرت‌زد می‌خود گفت :
- درست است .

آنراگه معتبرانه فریاد زد :

- آن وقت یک کلمه هم به ما نمی‌گوید !
موئیرون گفت :

- اوه ! آقای بوسی از آن گونه مردانی است که بیهای هر
چیز را خوب تشخیص می‌دهند . خوب ! آقایان اهل آنزو ،
قبول می‌فرمایید ؟

هر سه یار آنزویایی یکصد اپاسخ دادند :

- البته که می‌پذیریم . از افتخاری که نصیبمان می‌فرمایید ،
بسیار متشرکیم .

بوسی دست بلند کرد :
- یک لحظه ، خواهش می‌کنم ! پیش از شناسایی حریفها یمان

بـهتر است درباره مقررات مبارزه توافق کنیم . آشنا بـی به
مقررات مبارزه پس از انتخاب حریف مودبـانه نیست .
شومبرگ گفت :

- ساده است ، همان طور که آقای سنلوك گفت ، تا
فرارسیدن مرگ می جنگیم .
- مسلمـا . ولی چه گونه می جنگیم ؟
بوسـی گفت :

- با شمشیر و خنجر . همـمان تمرین داریم .
بوسـی حالت مبارزه را نشان داد ، که مورد موافقت قرار
گرفـت ، سپـس قرعه کشی نامـها آغاز شد .
نام شومبرگ پیش از همه درآمد ، ریبراک نفر دوم بـود .
آن دو به عنوان نخستین زوج انتخاب شدند .

کلوس و آنـراگه زوج دوم بـودند .
لیوارو و موژیرون ، زوج سوم .
به شنیدن نام کلوس ، بوـسـی که مایل بـود او را در برابر
خود داشـته باـشد ، اخـمـهـایـش درـهـم رـفـت .
اپـنـون ، که اجـبارـا خـودـرا باـ بوـسـی روـبـهـ روـمـیـ دـیدـ ، رـنـگـ
برـچـهـرـهـ نـداـشـتـ وـ نـاـچـارـ سـبـیـلـهـایـ خـودـ رـاـ مـیـکـشـیدـ تـاـ شـایـدـ
گـونـهـهـایـ زـرـدـ رـنـگـ خـودـ رـاـ اـنـدـکـیـ گـلـگـونـ سـازـدـ .
بوـسـی گـفتـ :

- اینـکـ ، آـقـایـانـ ، تـاـ رـوزـ مـبـارـزـهـ ماـبـهـ يـكـ دـیـگـرـ تـعـلـقـ دـارـیـمـ .
بـرـایـ زـنـدـگـیـ وـ بـرـایـ مرـگـ . ماـ دـوـسـتـانـ يـكـ دـیـگـرـیـمـ . مـمـکـنـ
استـ خـواـهـشـ کـنـمـ بـرـایـ صـرـفـ شـامـ مـرـاـ مـفـتـحـرـ کـنـیدـ .
همـهـ ، بـهـ عـلـامـتـ پـذـيرـشـ ، سـلامـ دـادـنـ وـ بـرـایـ شـامـ بـهـ
سـرـایـ بوـسـیـ رـفـتـنـدـ . ضـیـافـتـیـ باـ شـکـوـهـ آـنـانـ رـاـ تـاـ سـپـیدـهـ دـمـ گـردـ
هـمـ نـگـاهـ دـاشـتـ .

آن جا که شیکو به خواب می‌رود



هانری سوم در کاخ لوور به خود می‌پیچید و بی‌صبرانه منتظر بود که دوستانش از گردش با آقایان آنزویی بازگردند. شیکو که دورادور گردش آقایان را زیر نظر داشت، به عنوان یک خبره آن چه را باید بفهمد فهمید و پس از آن که به نیات بوسی و کلوس بی بردا، راه خود را به سوی خانه مونسورو کج کرد.

مونسورو مردی حیله‌گر بود، ولی از پس شیکو بزمی‌آمد؛ شیکو اظهار داشت که حامل مراتب تاسف شاه از پیش‌آمدی است که آقای مونسورو را بستری ساخته است. چه گونه ممکن بود پیکی بدین اهمیت را نپذیرفت.

شیکو مونسورو را بستری یافت.

با این وصف مونسورو توانست گفت و گو را ماهرانه بهنحوی ادامه دهد که خشمش نسبت به دوك دانزو آشکار نگردد. اما هرقدر او بیشتر زرنگی و احتیاط به خرج می‌داد، شیکو بیشتر به عمق افکارش بی می‌برد. به واقع، شیکو به خود می‌گفت: "برای آن که مردی این همه مشتاق دوستی آقای دوك دانزو باشد، باید کامهای زیر نیم کاسه نهفته باشد".

و، با همین افکار، شیکو به خانه بوسی دوید. خانه سراپا نور و سرور بود، عطر مطبوع آشپزخانه چنان فضا را پر کرده بود که اگر گورانفلو آن جا می‌بود، از شدت شوق فریادش به هوا برمی‌خاست. شیکو با تعجب پرسید:

- جشن عروسی است، آقای بوسی؟

و بوسی پاسخ داد:

- نه، آقا! عزیز، من با چند تن از بزرگان دربار آشتی کنان راه آنداختام، و این ضیافت به افتخار همین آشتی کنان بريا شده است. بفرمایید.
شیکو در دل گفت: "خدا کند مسماوشان نکند، هر چند تا آن جا که من می دام بوسی قادر به این رذالت نیست".
هنگامی که شیکو به کاخ بازگشت، هانری دریکی از اتاقهای اسلحه خانه قدم می زد و غرغمی کرد. به دیدن او، فریاد شاه بلند شد:

- اوه! دوست عزیز، خبرداری چه بلاعی سرشان آمده؟
- سرگی؟ ملوسکها؟
- متسافانه، بله، سر دوستان بیچارهی من.
شیکو پاسخ داد:
- در حال حاضر باید از خستگی مرده باشند.
هانری با نگاههایی تهدیدآمیز کمر راست کرد و به تلخی گفت:

- مردند! بیچارهها مردند!
- ممکن است...
- آه! تو می دانی و می خندي، کافر!
- صبرکن، فرزند، صبرکن، ممکن است مرده باشند، ولی...
از مستی.
- آه! دلچک... دلم را به درد آوردی! چرا به آن
نجیب زاده های بیچاره تهمت می زنی?
- مدح آنها را می گویم، برعکس.
- تو همیشه مسخره بازی درمی آوری... ترا به خدا جدی
باش، خواهش می کنم. هیچ خبرداری که همراه
دارودستهی بوسی از کاخ بیرون رفتهاند؟
- بوسی آنها را مست کرده.
- ترا به خدا دست بردار، شیکو!
- عین واقع را می گویم: بوسی آنها را به شام دعوت
کرده، این به نظر تو درست است?
شاه باور نمی کرد:
- بوسی آنها را به شام دعوت کرده باشد! این غیرممکن
است، آنها دشمنان قسم خورده هستند.

- خوب! کاری ندارد، سری به خانه‌ی بوسی بزن تا این
معجزه را ببینی.

هانری فریاد برآورد:

- خیانت! خیانت!... این جماعت حتی از شرف نجیب زادگی
هم بوبی نبرده‌اند.

شیکو عصی شد:

- آه! عجب داستانی است! تو نگران دوستانست هستی،
جوری فریاد و فغان می‌کنی که انگار مرده‌اند، بعد، وقتی که
به تو می‌گوییم که آنها نمرده‌اند، باز هم شکوه و شکایت
می‌کنی، باز هم ضجه می‌زنی، باز هم ناله می‌کنی ...
هانری، تو دائم ونگ می‌زنی.

- شما از حوصله‌ی من سوءاستفاده می‌کنید، آقای شیکو.
بامداد روز بعد، آقایان کلوس، شومبرگ، موژبرون و
اپرنون در بیداری اش شاهانه حاضر بودند. پرده‌دار به عادت
معمول آنان را به اندرون هدایت کرد.

شیکو هنوز در خواب بود، ولی خواب به چشم شاه راه
نیافته بود. هانری غضبانیک از تخت پایین پرید، و در حالی که
چهره‌بند و دست بند‌های معطر خود را برمی‌کند، فریاد کشید:

- بیرون! از این جا بروید، بیرون!
پرده‌دار حیرت‌زده به دوستان شاه حالی کرد که اعلیٰ حضرت
آنان را مخصوص می‌کند. یاران شاه مات و مبهوت به یک دیگر
می‌نگریستند.

- من از میخوارگان و خیانتکاران متنفرم.
هر سه نجیب زاده‌ی دیگر، یک‌صد اعتراف کردند:

- اعلیٰ حضرتا!

هانری گفت:

- حرف بزنید، ولی کوتاه.

- اعلیٰ حضرتا، این روش ممکن نیست، ولی دشوار است.
کلوس تنه‌پنهان گفت:

- ولی اعلیٰ حضرتا، می‌خواستیم به استحضار مبارک
برسانیم که ...

- که مست نیستید، بله؟

شیکو یک چشم خود را گشود. هانری فریاد زد:

- من از میخوارگان و خیانتکاران متنفرم .
هر سه نجیب زاده‌ی دیگر ، یک‌صد ا اعتراض کردند :
- اعلیٰ حضرتا !
هانزی گفت :
- حرف بزنید ، ولی کوتاه .
- اعلیٰ حضرتا ، این روش ممکن ، ولی دشوار است .
شاه حرکتی به خودداد : پرده‌دار خارج شد . شیکو چشم
دیگر خود را هم گشود و گفت :
- به من توجه نکنید ، من مثل گاو می‌خوابم .
و ، در همان حال که هردو چشم خود را می‌بست ، با
تمام قوا شروع کرد به خرخر کردن .

آن جا که شیکو بیدار می‌شود



هنگامی که همه متوجه شدند شیکو صادقانه به خواب رفته است، توجه خود را از او بریدند.
گذشته از این، همگان تقریباً عادت کرده بودند، شیکو را به عنوان یکی از اشیای مختلف اتاق خواب شاه بنگردند.
کلوس با تعظیمی گفت:

- اعلیٰ حضرت تنها نیمی از مطلب را می‌دانند، و آن هم نیمه‌ای که به جرات می‌توان گفت بسیار کم اهمیت تراست.
تردیدی نیست، و هیچ‌یک از ما هم اندیشه‌ی نفی این موضوع را در سر ندارد، که مامیهمان آقا‌ی بوسی بوده‌ایم،
و حتی به منظور تجلیل از آشپز ایشان باید بگوییم که شامی بس لذیذ صرف کردیم.
شومبرگ گفت:

- به خصوص، شراب آلمانی یا اتریشی بسیار گوارایی هم تدارک دیده بودند که واقعاً نظری نداشت.
شاه سخت برافروخت:

- اووه! ای بدآلمانی! شرابخوار هم شده! حدس می‌زدم.
شیکو گفت:

- من یقین داشتم. خودم بیست بار بیشتر او را می‌ست دیده‌ام.

شومبرگ سر خود را به سوی او برگرداند. شیکو تذکر داد:
- توجه نکن، فرزند. شاه می‌داند که من در خواب بلند بلند حرف می‌زنم.
شومبرگ به سوی شاه برگشت و افزود:

- قریان ، من نه دوستیهای خود را پنهان می‌کنم ، نه کینه‌های خود را . آشکار می‌گویم که شراب خوب ، بسیار خوب چیزی است .

شاه با حالتی خوددارانه گفت :

- از چیزی که ولینعمت ما را از خاطرمان می‌برد نباید با صفت خوب یاد کرد .

شومبرگ می‌خواست این بحث جالب را ادامه دهد که کلوس به او اشاره کرد ، بنابراین گفت :

- درست می‌فرمایید ، قریان ، ادامه بده کلوس .
و کلوس ادامه داد :

- داشتم به عرض مبارک می‌رساندم که به هنگام شام ، و به خصوص پیش از آن ، مذاکراتی بسیار جدی و جالب توجه درباره مصالح اعلیٰ حضرت به عمل آوردیم .

شاه فریاد زد :

- این هم از آن حرفها است !

- معنای این حرف آن است که انتظار دارم اعلیٰ حضرت به سخنان من توجه فرمایند .

هائزی که اندکی نرم تر به نظر می‌رسید ، دستی به شانعی کلوس گذاشت و گفت :

- گوش می‌دهم ، فرزندم .

- بله ، به عرض مبارک می‌رساندم که به طور جدی صحبت کردم ، و نتیجه‌ی این مذاکرات را هم اینک می‌توانم در یک جمله خلاصه کنم : مملکت در خطر است .

شاه فریاد برآورد :

- که یعنی همه ظاهرا بر ضد مصالح پادشاه و مملکت به توطئه مشغولند . می‌بینید که خوب گوش می‌کنم ، کلوس .
کلوس ادامه داد :

- اعلیٰ حضرتا ! شما یکی از بزرگترین پادشاهان روزگارید ، ولی افق روشی در برابر خود ندارید . طبقه‌ی نجبا حصارهایی در برابر شما برباد اشتهاند که از ورای آنها چشمان شما هیچ چیز دیگر را نمی‌بینند ، مگر احتمالاً حصارهایی فزاینده را که مردم به نوعی خود در برابر شما برپا می‌دارند . در برابر این سنگرهای که به طرزی

نامحسوس اعلیٰ حضرت را در خود گرفته‌اند، چهار مرد،
بی‌باکانه به پیش خواهند رفت، با این امید که مورد
تایید و ترغیب اعلیٰ حضرت قرار گیرند، قربان، و آیندگان
نیز به نیکی از آنان یاد کنند.

شاه با نگاه‌های سرشار از شادمانی و محبت گفت:

- چه می‌گویی، کلوس؟ این چهار نفر کیانند؟

مرد جوان، با غوری که هر شخص فداکار و از جان گذشته
را عظمت‌می‌بخشد، پاسخ داد:

- من و این آقایان! بله، قربان، من و این آقایان خود
را فداخواهیم کرد.

- فدای چه؟

- فدای رستگاری شما.

- بر ضد کی؟

- بر ضد دشمنان شما.

شاه غریب:

- آه! باز هم همان کینه‌های بچمگانه.

- اووه! باز هم همان پیشد اوری نابجا، قربان! محبت
اعلیٰ حضرت نسبت به ما تا بدآن حد است که به خود
اجازه می‌دهد زیرا این پوشش عامیانه پنهان بعائد ولی
ما آن را به خوبی تمیز می‌دهیم. شاهوار سخن بگویید،
قربان، نه همانند کاسبکاران خیابان سن‌دنی. تصور
نفرمایید که موئیرون از آنتراغه متنفر است، یا شومبرگ تاب
دیدن لیوارو را ندارد، یا اپرنون به حال بوسی حادث
می‌ورزد، یا کلوس با ریبراک دشمنی دارد. مطلقاً چنین
چیزی نیست. آنان همه جوان و زیبا و نیک‌اند یشنند.
دوست یا دشمن، تمام آنها می‌توانستند برادر رواز
همدیگر را دوست بدارند. پس، این رقابت‌های شخصی
نیست که مارا شمشیر به دست در برابر هم قرار می‌دهد،
این جدال فرانسه است بر ضد آنژو، جدال حق مردمی
است در برابر حق الهی. ما همچون قهرمانان دستگاه
سلطنت شما به میدان کارزار می‌رویم که قهرمانان
اتحادیه‌ی مقدس در آن جا حریف می‌طلبند، و اینکه
آمده‌ایم تا بگوییم: برایمان دعای خیر کنید، سور من،

به آنان که به خاطر شما خواهند مرد لبخند بزند .
دعای شما شاید به پیروزی آنان کمک کند و لبخندتان
مردن را برای آنان آسان تر سازد .
هانری که اشک و بغض راه نفسش را گرفته بود، بازوان
خود را به سوی کلوس و دیگران گشود .
شیکو، جدی و گرفته، دست بر پیشانی نهاده بود و به
عمق خوابگاه می نگریست . این چهره‌ی همیشه سرد و بی‌اعتنای
یا منقبض از خنده و نیشخند، در آن لحظه کمتر از چهار
چهره‌ی دیگر شریف و گویا به نظر نمی‌رسید .
سرانجام، شاه گفت :

- آه ! شجاعان من، کاری که بدان دست یازیده‌اید،
جانبازی باشکوهی است، و من امروز، نه بدان سبب که
فرمانروای فرانسه هستم، فقط بدان جهت که دوست شما
هستم به خود می‌باشم .

کلوس کلام شاه را قطع کرد :

- قربان، سخنان محبت آمیز شما ما را در اعتقاد خود
راسخ تر می‌سازد . چه روزی را برای دست و پنجه نرم
کردن ما با آقایان بوسی، آنتراگه، ریبراک و لیوارو مقرر
می‌دارید .

- هیچ روز ! من مطلقا اجازه نمی‌دهم . هرگز، متوجه
هستید ؟

کلوس دوباره گفت :

- استدعا عاجزانه داریم، قربان . بر ما بپخشایید، قول
و قرارها دیروز، پیش از شام گذاشته شده است، و در
توان ما نیست که از تعهدات خود سر باز بزنیم .

هانری گفت :

- می‌پخشید، آقا . شاه می‌تواند تمام قرارها و سوگند‌ها
را با گفتن یک جمله باطل کند: من می‌خواهم یا من
نمی‌خواهم، چرا که پادشاه قادر مطلق است . به آن
آقایان اطلاع دهید که من بابیشترین خشم ممکن شما را
تهدید کردم که چنان‌چه در این قضیه سلاح به دست
بگیرید، به خداوند بزرگ سوگند ...

کلوس گفت :

- تامل کنید، قربان، چون اگر شما این حق را دارید که ما را از قید تعهد خود آزاد کنید، سوگند شما را فقط خداوند می‌تواند برگرداند.
شاه فریاد زد:

- سوگندیاد می‌کنم که اگر این آقایان از تیررس یک تنگ به شما نزدیک تر شوند، شما را تبعید خواهیم کرد و هر چهار نفر آنان را نیز به باستیل خواهیم فرستاد.
کلوس گفت:

- اعلیٰ حضرتا! روزی که چنین تصمیمی اتخاذ فرمایید، ما با پای بر هنر و طناب به گردن به حضور ریس زندان باستیل خواهیم رفت و تقاضا خواهیم کرد که ما را نیز همراه با آن چهار نجیب زاده به سیاه چال بیندازد.
شیکو، درحالی که با وقاری کم سابقه از تخت خود پایین می‌آمد و به سوی شاه حرکت می‌کرد، گفت:

- کفر نگو، هانری... زیر همه چیز نزن! بله، اینها صاحبان قلب‌هایی شریف‌اند، آنها را بی جهت آزارده.
هر چه می‌خواهند بکن. می‌شنوی، سور من؟ درباره‌ی یک روز معین با آنها توافق کن، خدای من! کارت و همین است، نه تعیین تکلیف برای خداوندگار عالم.

هانری افسرده و درهم شکسته به خود می‌پیچید:

- آه! خدا ایا! خدا ایا!

هر چهار جوان با خم کردن زانو و فرود آوردن سرهای خود، یک‌صد ا گفتند:

- اعلیٰ حضرتا، تمنا می‌کنیم.

- بسیار خوب، باشد. به حقیقت، خداوند عادل است، پیروزی ما را تامین خواهد کرد. اما، افزون بر این، ما باید از راه‌هایی درست و مسیحی وار نیز به تحقق این پیروزی همت بگماریم. گوش کنید، همه‌ی ما به عالم قدس و پرهیزگاری پناه ببریم. اگر وقت می‌داشتم، دستور می‌دادم شمشیرهای شما را به رم ببرند تا حضرت پاپ اعظم هر چهارتای آنها را متبرک کنند... ولی اینجا هم صندوق مقدس سنت ژنویو را داریم که با بهترین اشیای مقدس عالم مسیحیت برابری می‌کند. همه روزه بگیریم،

ریاضت بکشیم ، و روز بزرگ عید - خدا را مقدس بداریم .
سپس ، روز بعد از عید ...
هر چهار جوان فریاد برآوردند :
- آه ! مشکریم ، قربان ، مشکریم ... پس ، می شود هشت
روز دیگر .

و باز هر چهار نفر برای بوسیدن دست شاه هجوم
آوردنده هانری یک بار دیگر آنان را بوسید و اشکریزان به
نمایخانه‌ی شخصی خود رفت .
کلوس گفت :

- پیمان نامه‌ی ما آماده است ، فقط باید روز و ساعت را در
آن قید کرد . بنویس ، موذیرون ، روی همین میز ... با قلم
شخص شاه . بنویس فردای روز عید - خدا !
هنگامی که موذیرون از نوشتن فارغ شد ، پرسید :
- بسیار خوب ، اینک باید دید کجاست آن پیک خوش قدم
که این پیمان نامه را به حریفان ما برساند ؟

شیکو ، در همان حال که به آنان نزدیک می شد ، گفت :
- اگر اجازه بد هید ، من نامه را می رسانم . فقط مایل
توصیه‌ای بکنم : برای نرمش و حساسیت مج دست هیچ
چیز بهتر از یک توقف سه ساعته سر میز نیست ، البته
بدون مستی . من سخنان پرهیزگارانه‌ی شاه را کاملا
تایید می کنم ، ولی وقت قلب زیاده از حد در بسیاری از
موارد مفید نیست . بهتر است از ریاضت کشیهای شاهوار
چشم ببیوشید !

مونسورو که پس از چهل و هشت ساعت تب شدید بستر را ترک می‌گفت، تصمیم گرفت شخصاً به کمین دزد ناموس خود بنشیند. اما، چون به کشف چیزی یا کسی نایل نیامد، بیش از پیش نسبت به ریاکاری دوک دانزو و سوءنیت او یقین حاصل کرد.

بوسی بازدیدهای روزانه‌ی خود را از خانه‌ی میرشکار قطع نکرد. فقط، هنگامی که رمی به او اطلاع داد مردم جروح با سرخستی به جاسوسی پرداخته است، از ملاقاتهای شبانه دست کشید.

شیکو وقت خود را به دو قسمت تقسیم کرد و بود.
یک قسمت آن را وقف ارباب محبوب خود، هانری دووالوا، کرده بود و همچون مادری که از فرزند خود مواظبت کرد، به مراقبت از او می‌پرداخت.

قسمت دیگر از وقت خود را برای دوست رقيق القلب خود گورانفلو گذاشته بود. هشت روز تمام کوشید تا او را مقاعد کند به حجره‌ی خود در صومعه‌ی سنت زنیو بازگردد. هنگامی که گورانفلو بدان جا بازگشت، پدر روحانی، حضرت زوزف فولون، سرکشیش صومعه استقبال شایانی از او به عمل آورد.
هانری سوم، با تقاضای سرکشیش و مدیر ارجمند صومعه، موافقت کرده بود که روز عید و شب آن را در صومعه اعتکاف گریند.

شیکو هم که به این زاویه‌نشینی خدا پسندانه فراخوانده شده بود، سر رسانید، و چون در جیبه‌ای گشاد و لا بلای شنل

وسيع و در جوف ساقهای فراخ چکمه‌های خود چند بطری از بهترین شرابهای کنه را يدك می‌کشيد، برادر گورانفلو او را با اشتياقي توصيف ناپذير استقبال کرد.

بدين ترتيب، آنان ساعتهاي متпадي در حجره‌ي راهب پرآوازه بست می‌نشستند و، به گفته‌ي همگان، در مطالعات و جذبه‌های عارفانه‌ي او شريک می‌شدند.

دو روز قبل از عيد، شيكو حتی شب را هم در صومعه‌گذراند: فردای آن روز همه جا شایع شده بود که برادر گورانفلو شيكو را مقاعد ساخته است که به کسوت تاركان دنيا درآيد.

واما شاه، در تمام اين مدت، سخت سرگرم درس دادن به دوستان خود بود - درس شمشيربارزی! ضریبه‌های تازه را به آنها ياد می‌داد، و به خصوص سعی داشت اپرنون را، که از رویارویی با حريف خطربناکی همچون بوسی اندیشه‌ناك بود، قوت قلب دهد.

کسی که در اين روزها، يا به عبارت صحیح‌تر، در اين شبها از محله‌ی سنت زنوبو می‌گذشت، راهبان ناشناس و عجیب و غریبی را می‌دید که در نخستین فصلهای كتاب توصيف آنها را کم و بیش دیدیم. اينان بیشتر به سربازان مزدور شباht داشتند تا به مردان خدا.

برای آن که اين طرح اجمالي را تکمیل کرده باشیم، می‌افزايم که سرای آقای دوك دوگیز در پاريس به صورت عاري در عین حال اسرا را می‌پرسد و آمد در آمده بود که درون آن پراز جمعیت و بیرون آن خالی از اغيار به نظر می‌رسید. هر شب، در تالار بزرگ خانه بندو بسته و گفت و گوهای فراوان پشت درهای بسته و پنجره‌های خاموش جريان داشت. در اين بندوبسته‌ها معمولاً پس از شام آغاز می‌شد، فقط مردان شرکت داشتند، با اين حال خانم مونپانسيه بود که بر اين جلسات رياست می‌کرد.

آري، بدين ترتيب بود که شهر پاريس سرانجام به بامداد روزی رسید که می‌بايست شاهد بزرگاري مراسم و آيینه‌اي بساشد که عيد - خدا نسام داشت و بعد ها به وسیله‌ي نظام سلطنتی مشروطه ملغی شد.

بامداد اين روز بزرگ، هوا عالي بود و عطر گلها همه

جا در فضا موج می‌زد.

آن روز صبح، شیکو که از پانزده روز پیش با انضباطی
جدی در اتاق شاه می‌خوابید، هانری رادر سپیده‌دم از خواب
بیدار کرد. هنوز پای هیچ‌کس به خوابگاه شاهانه نرسیده بود.
هانری معتراضانه گفت:

- آه! شیکو! بیچاره‌ی من، لعنت بر تو! من هیچ‌گاه
آدمی وقت شناس تراز تون دیده‌ام. مرا از شیرین‌ترین
خوابی که در زندگیم کرده بودم، بیرون کشیدی.
شیکو پرسید:

- چه خواب می‌دیدی، فرزندم؟

- خواب می‌دیدم که کلوس با یک ضریبه‌ی جانانه سینه‌ی
آنتراغه را سوراخ کرده بود و خود در خون حریف شنا
می‌کرد. ولی مثل این است که هوا روشن شده است. برویم
از درگاه خداوند بخواهیم که این خواب مرا تحقیق‌بخشد.
صدakan، شیکو، صدان.

- چه لازم داری؟

- بگو پیراهن مویین و شلاقهای مرا بیاورند: وقت ریاست
است.

شیکو گفت:

- دست نگاه دار. تازه ساعت هشت است و تو تا غروب
وقت داری که هر بلایی می‌خواهی سر خودت بیاوری.
فعلا بگو ببینم وقت امروز را چه طور تقسیم می‌کنیم?
- به سه قسمت، فرزندم.

- برقرار باد تثلیث مقدس! بسیار خوب، پسر جان، در
این سه قسمت کارمان چیست؟

- ابتدا، مراسم عشاء ریانی در کلیسای سن ژرمن.
- بسیار خوب.

- سپس، بازگشت به لور و تهندی مختصر.

- بسیار عالی!

- بعد، دسته راه می‌افتد، خیابانهای پاریس را با طلب
مغفرت از درگاه خداوند زیر پا می‌گذاریم و توقفهایی هم
در صومعه‌های اصلی شهر خواهیم داشت. از دیر
تاکینبا آغاز می‌کنیم و دست آخر به صومعه‌ی سنت زنویو

می‌رسیم . به سرکشیش این صومعه قول داده‌ام که تا
فرد اصبح در آن جا معتکف شوم . شب را در حجره‌ی
یک راهب قدیس مانند خواهم گذرانید که تا سر زدن
آفتتاب برای پیروزی یاران سلاح برکف ما به‌دعا و رازونیا
مشغول خواهد بود .

- می‌شناسمش .

- آن مرد مقدس را ؟
- کاملاً .

- چه بهتر . تو هم همراه من خواهی آمد، شیکو . با هم
دعا خواهیم کرد .

- هنوز جزیاتی هست که باید از تو بپرسم .

- عجله کن که وقت می‌گذرد .
- درباریانت چه کار می‌کنند ؟

- همراه من خواهند بود .

- برادرت ؟

- با من می‌آید ؟

- گارد مخصوص ؟

- گارد های فرانسوی در کاخ منتظر من می‌مانند . گارد های
سویسی در برابر صومعه به انتظار من خواهند بود .
هانری یک صفحه‌ی فلزی را با ضربه‌ای به صدا درآورد .
شیکو گفت :

- مراسم باشکوهی از آب درمی‌آید . ولی ، قبل از آن که
کسی بیاید، بگو ببینم ، هانری ، حرف دیگری با من
نداری ؟

- نه . چیزی از جزیات مراسم را که از قلم نیند اختمام ؟

- منظورم این نبود .

- پس حرفت چیست ؟

- رفتن تو به صومعه سنت ژنویو قطعی است ؟

- بدون شک .

- شب هم آن جا می‌مانی ؟

- قول داده‌ام .

- بسیار خوب ، حالا که تو حرفی نداری به من بزنی ،
فریزندم ، من به تو خواهم گفت که این مراسم با مزاج من

سازگار نیست.

- چه طور؟

- نه، سازگار نیست. در ضمن، وقتی که صبحانه‌مان را خوردیم ...

- وقتی که صبحانه‌مان را خوردیم؟

- بله، وقتی که خوردیم، نقشی دیگری را که در سردارم برایت خواهم گفت.

- باشد، موافق.

هنگامی که آرایش بامدادی اعلیٰ حضرت به نیمه رسیده بود، ورود والاحضرت دوک دائزرو را اعلام کردند.
هانری، با بهترین تبسم ممکن، برای پذیرایی از او سر برگرداند.

دوک، آقای مونسورو، اپرنون و اوریلی را همراه داشت.
اپرنون و اوریلی همان عقب ماندند.

هانری به دیدن میرشکار خود که هنوز زنگی پریده و قیافه‌ای هولناک تراز همیشه داشت، نتوانست از ابراز شگفتی خود داری کند.

دوک متوجه این حالت شاه شد، و خود مونسورو هم بدان بی برد. فرانسوآ گفت:

- قربان، آقای مونسورو برای عرض احترام شرفیاب شده است.

هانری گفت:

- منشکرم، آقا، از ملاقات شما خوشحالم، خاصه آن که شنیده بودم به سختی مجروح شده بودید، درست است؟
- بله، قربان.

- به من گفتند در شکار بوده، درست است؟
- بله، قربان.

- امیدوارم کاملاً بهبود یافته باشید.

- بهبود یافته‌ام، قربان.

دوک گفت:

- قربان، آیا موافقید که پس از مراسم عید - خدا آقای مونسورو شکار جالی در بیشه‌های کومپین برایمان ترتیب بدهد؟

هانری باسخ داد:

- خوب! فکر می‌کنم چون امشب در صومعه‌ی سنت ژنویو
به بادت خداوند مشغول خواهم بود، شاید فرد اصلاح
آن طور که باید آمادگی نداشته باشم. ولی این مانع
نمی‌شود که آقا‌ی میرشکار هم اکنون حرکت کند؛ اگر فردا
نشد، پس فردا در شکارگاه خواهم بود.
دوك به مونسورو که تعظیم می‌کرد، گفت:

- شنیدید؟

- بله، قربان، شنیدم... این طور که پیدا است، اعلی‌حضرت
بنده را تبعید می‌فرمایند!
دوك با خنده گفت:
- مگر وظیفه‌ی یك میرشکار سلطنتی ترتیب دادن شکارهای
شاهانه نیست؟

مونسورو آهسته به دوك گفت:

- چرا هست، ولی من به خوبی می‌فهم جریان از چه
قرار است، امشب مهلت هشت روزه‌ای که والا حضرت از
من خواسته بودند به پایان می‌رسد، والا حضرت بیشتر
ترجیح می‌دهند مرا به کومپین بفرستند تا این که به
 وعده‌ی خود وفا کنند. اما والا حضرت حواشان باید جمع
باشد. از حالا تا شب من می‌توانم با یك کلمه...
دوك مج دست مونسورو را محکم فشد و نزد یك گوشش

گفت:

- ساكت! بر عکس، من کاملاً آماده‌ام به وعده‌ای که
داده‌ام عمل کنم.
- توضیح بد هید.

- بسیار خوب، شما به کومپین نخواهید رفت، فقط در
حوالی خانه‌ی خود تان پنهان خواهید شد. آن وقت،
مردی که مایلید با او آشنا شوید، به خیال آن که شما به
سفر رفته‌اید، سروکله‌اش آن‌جا پیدا خواهد شد. بقیه‌ی
کار به خود شما مربوط می‌شود، چون تا آن‌جا که به‌یادم
است قول دیگری به شما نداده‌ام.

در این موقع، دوك از مونسورو دور شد تا نزد یك برادر
خود برود. اوریلی بازوی اپرنون را فشد و گفت:

- قضیه حل شد.
- اپریون پرسید:
- کدام قضیه؟
- آقای بوسی فرد اخواهد جنگید.
- آقای بوسی اخواهد جنگید؟
- من تضمین می‌کنم.
- ولی چه چیز مانع شدن می‌شود؟
- صهم نیست! مشروط براین که دیگر هیچ‌گاه نجنگد.
- اپریون گفت:
- جادوگر عزیز، اگر همین طور باشد که می‌گویی، هزار سکه‌ی طلا نزد من داری.
- هانری که آرایش بامدادی خود را به پایان رسانده بود، گفت:
- آقایان، حرکت به سوی سن زرمن.
- دوك پرسید:
- و از آن جا به سوی صومعه‌ی سنت ژنویو؟
- شاه پاسخ داد:
- مسلماً.
- شیکو، درحالی که شمشیر خود را به کمر می‌بست، گفت:
- خاطرتان آسوده باشد، آقای دوك.
- و هانری به سوی سرسرای بزرگ کاخ به راه افتاد. تمام درباریان در آن جا به انتظار شاه بودند.

فصلی که روشنگر فصل پیشین خواهد بود



شب گذشته، وقتی که آقایان دوگیز و مردان آنژو در یک جلسه محرمانه تصمیمهای لازم را اتخاذ کردند، مونسورو به خانه‌ی خود بازگشت. بوسی آن‌جا بود.

آقای مونسورو، با این فکر که بوسی شجاع و بی‌خبر از همه‌جا ممکن است فردا با بی‌پروا بی خود را به خطر بیندازد، تصمیمانه او را به کناری کشید و گفت:

– کنست عزیز، ممکن است توصیه‌ای به شما بکنم؟
بوسی گفت:

- با یک دنیا تشکر! بفرمایید، خواهش می‌کم.
- اگر به جای شما بودم فردا پاریس را ترک می‌کدم.
- من! آخر چرا؟
- واقعاً نمی‌دانید فردا قرار است چه اتفاقی بیفتد؟
- اصلاً.

آقای دوک دانژو چیزی به شما نگفته است؟

– هیچ‌چیز. آقای دوک فقط چیزهای را به من می‌گوید که همه می‌توانند آنها را بدانند.

– بسیار خوب! من که آقای دوک نیستم، من که دوستان خود را برای خودشان و نه صرفاً برای خودم دوست دارم، به شما خواهم گفت که وقایع خطرناکی برای فردا تدارک دیده شده است: احزاب آنژو و آقایان دوگیز به طور مشترک طرحی را به اجرا خواهند گذاشت که نتیجه‌ی آن ممکن است سقوط شاه باشد.

بوسی با اندکی بدگمانی به موت سوره خیره شده بود، ولی

صداقت و بی خبری از چهره‌اش می‌بارید، حالت او جای هیچ‌گونه
شکی باقی نمی‌گذاشت.
مونسورو ادامه داد:

- کنست، من وابسته‌ی دوک دانژو هستم، شما این را
می‌دانید، معنای این حرف آن است که زندگی من و نیز
شمیشیرم متعلق به او است، دوک دانژو مردی است
حیله‌گر، بی‌حیمت، خیانت پیشه، مردی که قادر است به
اندک حسادتی، به کوچک‌ترین بدگمانی، از
جان گذشتمنترین یار خدمتگزار خود را نابود کند. آقای
بوسی عزیز، او را رها کنید، پند دوستانه‌ی مرابی‌پرید،
بروید فردا را در رخانه‌ی کوچک خود تان در ونسن بگذرانید،
بروید به هر کجا که دلتان می‌خواهد، اما به مراسم عید -
خدانروید.

بوسی که به مونسورو خیره شده بود، گفت:

- پس چرا خود شما به دنبال دوک می‌روید؟

- برای آن که به سبب بعضی مسائل که به شرافت شخصی
من مربوط می‌شود، هنوز به او نیاز دارم.
بوسی گفت:

- خوب، درست مثل من. من هم به سبب چیزهایی که به
شرافتم مربوط می‌شود، دنبالش خواهم رفت.
کنست دومونسورو دست بوسی را فشد و از یک دیگر جدا
شدند.

در فصل گذشته، شرح دادیم که در صبحگاه شاهانه چه
گذشت.

مونسورو از دربار به خانه‌ی خود بازگشت و به همسرش
اطلاع داد که عازم کومپین است. در ضمن، دستور دادبار
سفر او را بینندند.

دیان از این خبر با خوشحالی استقبال کرد.
بوسی صبح زود به خانه‌ی دوک دانژو رفت و به همراه
او خود را به کاخ رساند، ولی در سررا به انتظار ماند.
دوک، پس از بازگشت از خوابگاه شاه به بوسی پیوست و
و موكب خسروانی به طرف سن‌زermen به حرکت درآمد.
با این حال، دوک سخت دراندیشه بود، چون به همان

اندازه که از بوسی نگران بود، از مونسورو هم وحشت داشت:
”یا بوسی همراه من خواهد آمد و با جسارت و شجاعت
خود به پیروزی من کمک خواهد کرد، که در آن صورت هرچه
مونسورو بگوید و بکند برایم بی اهمیت خواهد بود، یا این که
بوسی مرا ترک خواهد کرد، در این صورت تعهدی نسبت به
وی نخواهم داشت و من هم بمنوبهی خود او را رهانخواهم کرد.“
درنتیجه‌ی این تفکر دو سویه که بوسی در مرکز آن قرار
داشت، شاهزاده حتی یک لحظه هم چشم از مرد جوان
برنمی‌گرفت.

مراسم‌های عشای ریانی در حدود یک ربع ساعت ادامه
داشت که رمی وارد کلیسا شد و کنار ارباب خود زانو زد. به
دیدن رمی دوک به خود لرزید، چون می‌دانست که جراح جوان
محرم اسرار بوسی است.

در واقع، پس از چند لحظه صحبت‌های درگوشی، رمی
یادداشت کوچکی را به بوسی رد کرد.
شاهزاده احساس کرد رعشه‌ای در رگهایش پدید آمده
است. نوشه‌ی ظریف و ریزی بر صفحه‌ی کاغذ دیده می‌شد.
دوک پیش خود فکر می‌کرد:

”نامه مسلماً از طرف دیان است. بدون شک خبر داده
است که شوهرش از پاریس خارج می‌شود. آه! بدا به حال
تو، بوسی، اگر مرا همراهی نکنی!
بوسی یادداشت را به لب خود برد، سپس آن را روی
قلب خود جای داد.

پس از پایان گرفتن مراسم عشای ریانی، دسته‌ی دریسار
به کاخ لوور بازگشت. شاه برای صرف غذا به آپارتمان
خود رفت و دیگران در سرسرانه ماندند.

گارد های سویسی در خارج در بزرگ کاخ همچون دو
دیوار نفوذ ناپذیر صفت کشیده بودند.
گارد های فرانسوی، زیر فرماندهی سرهنگ کریون، در
حياط داخلی کاخ بودند.

شیکو چشم از شاه برنمی‌گرفت، دوک دانزو هم آنسی از
بوسی منفک نمی‌شد.

پس از ورود به کاخ، بوسی به دوک نزدیک شد، سری

فروود آردو گفت:

- می بخشدید، سرور من . مایل بودم دوکلمه با والاحضرت
صحبت کنم . قصدم از مزاحمت این است که از والاحضرت
تقاضا کنم موافقت بفرمایند من همراهشان نباشم .
دوك دانزو، که نتوانست فروریختگی صدای خود را
پنهان دارد، پرسید:
- آخر، چرا ؟

- سرور من ، فردا روز بزرگی است، والاحضرت این مطلب
را می دانند، چون کشکش و مشاجره بین آنزو و فرانسه
فردا باید سر باز کند. بنابراین ، من میل داشتم در
این کشکش درگیر نباشم : قصدم این است که فردا را
در خانه کوچک خودم در ونسن بگذرانم .

- پس تونی خواهی در دستهای که از در ریز برسه راه
می افتد شرکت داشته باشی ، دستهای که تمام در بار در
آن شرکت دارد، شخص شاه در آن شرکت دارد ؟

- نه ، سرور من ، البته با اجازه والاحضرت .

- تونی خواهی در صومعه سنت ژنویو هم به من
بپیوندی ؟

- سرور من ، مایل تمام روز آزاد باشم .
دوك گفت :

- ولی ، اگر حادثی روی بدهد که به تو و دیگر دوستان
خود احتیاج داشته باشم ، چه ؟

- چون والاحضرت جز برای شمشیر کشیدن به روی شاه به
کمک احتیاج ندارند، تقاضای مرخصی من مضاف می شود :
شمشیر من برای مبارزه با آقای اپریون متعهد شده است.
شب گذشته ، مونسورو به شاهزاده گفته بود که می تواند
روی کمک بوسی حساب کند. بنابراین ، از دیشب تا به حال
همه چیز تغییر یافته است، و علت این تغییر هم یاد داشتی
است که جراح جوان به کلیسا آورد .

دوك بادندانهای فشرده گفت :

- بدین ترتیب ، تو سرور و ارباب خودت را تنهامی گذاری ،
بوسی ؟
بوسی گفت :

- سرور من ، مردی که فردا زندگی خود را دریک دوئل سرخستانه و خونین و مرگبار به خطر خواهد انداخت ، بله ، سرور من ، چنین مردی فقط یک ارباب دارد و این ارباب همان است که شاهد آخرين جانفشاني من خواهد بود .

- تومى دانى که مساله‌ی تخت و تاج برای من مطرح است ، و مرا ترك می‌کنى ؟

- والا حضرت ، من به‌اندازه‌ی کافی به شما خدمت کرده‌ام . همین فردا هم با به خطر انداختن جدی جان خود باز به شما خدمت خواهم کرد : بيش از زندگیم ازمن مخواهید . دوک با صدابی خفه گفت :

- بسیار خوب ! شما آزادید ، آقای بوسی ، بروید . پس از دور شدن بوسی ، سروکله‌ی اوریلی پیدا شد . نوازنده‌ی چنگ پرسید :

- چه خبر ، سرور من ؟

- متساقنه خودش را محکوم کرد .

- همراه شما نخواهد آمد ؟

- نه .

- به دیدار صاحب یاد داشت خواهد رفت ؟

- بله .

- پس ، برای امشب ؟ ...

- برای امشب .

- آقای مونسورو از جریان خبر دارد ؟

- از جریان دیدار ، بله ، ولی از مردی که در میعادگاه خواهد دید هنوز چیزی نمی‌داند .

- بدین ترتیب ، مصمم هستید که آقای بوسی را فدا کنید ؟ شاهزاده گفت :

- من مصمم هستم که انتقام بگیرم . اینک تنها از یک چیز می‌ترسم .

- چه چیزی ؟

- از این که مبادا مونسورو در رویارویی با رقیب خود سنگ تمام نگذارد و بوسی موفق به فرار شود .

- خاطر والا حضرت آسوده باشد ، اگر بوسی از چنگ یک

مونسورو بگریزد، از چنگ دیگری نخواهد گریخت.

- این دیگری کی باشد؟

- آیا والاحضرت امر می فرمایند که اسمش را بگویم؟

- بله، امر می کنم.

- این دیگری آقای اپرنون است.

همان اپرنون که قرار است فردا با بوسی دولل کند؟

- بله، سرور من.

پرده دار، دوک را فرا خواند. شاهزاده، در حالی که اوریلی را ترک می گفت، اشاره کرد:

- جریان کار را موقع راهپیمایی برایم تعریف خواهی کرد.

در واقع، چنگ نواز مخصوص شاهزاده از مدتها پیش با

آقای اپرنون آشنایی داشت.

نجیب زاده‌ی جوان بارها اوریلی را به خانه‌ی خود دعوت کرده بود تا به او نواختن چنگ را بیاموزد، و چندین بار استاد و شاگرد ساعتهای خوشی را به نواختن سازهای مختلف گذرانده بودند. این گونه سرگرمیها در آن زمان، نه تنها در اسپانیا، که در فرانسه هم مد روز بود.

نتیجه آن که دوستی باصفایی زیر پوششی ظرفی از نزاكت، بین این دو دوستدار موسیقی برقرار شده بود.

دیداری که اینک آقای اپرنون از اوریلی به عمل می آورد، برای آن بود که از دولل قریب الوقوع خود با بوسی صحبت کند.

این دولل به شدت موجب نگرانی او شده بود.

با نخستین کلماتی که اپرنون درسراهی نگرانی پنهان خود بر زبان آورد، چنگ نواز با هوش که از کینه‌ی عیق ارباب خود نسبت به بوسی آگاهی داشت، شروع کرد به دمیدن بر آتش اضطرابی که درسینه‌ی نجیب زاده‌ی جوان زیانه می کشید. اوریلی برای اپرنون تعریف کرد که از هشت روز پیش آقای بوسی هر روز به مدت دو ساعت با یکی از سریازان گارد که از قهارتهمن شمشیرزن روزگار است به تمرین می پردازد. بعد، شرح می داد که این شمشیرزن گارد چه اعجوبه‌ای است: "یک هنرمند واقعی است، دور دنیا را گشته است و در شمشیرزنی نوعی فیلسوف محسوب می گردد، چرا که از ایتالیا ییها بازی

فشد و احتیاط آمیز، از اسپانیاییها نمایش‌های ظرف و درخشن، و از آلمانیها استحکام مج و نظم ضد حمله‌ها، و سرانجام از لهستانیها وحشی چرخشها، پرشها، افت و خیزهای ناگهانی و درهم رفتنهای تن به تن را فرا گرفته است و تمام این سهارتها را به سبک بی‌نظیری درهمی آمیزد.^۱ در تمام مدتی که اوریلی با طول و تفصیل این مطالب را بیان می‌کرد، اپرنون از شدت نگرانی و وحشت به جویدن ناخنها خود مشغول بود. با این حال، نیم خندان و نیم مضطرب، گفت:

- بدین ترتیب، من از حالا مرده‌ام.

- چه عرض کنم!

- پس می‌گویی که آقای بوسی اطمینان دارد که مرامی کشد؟

- کوچک ترین تردیدی ندارم.

- خوب، این که دیگر دوئل نشد، این یک قتل است.

- کاملاً!

- ولی، از طرف دیگر، اگر واقعاً این یک قتل باشد، جای حرف دارد.

اوریلی مشتاقانه پرسید:

- چه جور حرفی؟

- چه جور حرفی؟ خوب! این که شاید بشود جلویک قتل را گرفت...

- از چه راه؟

- از راه... نایبود کردن قاتل. استدلالم روشن نیست؟

- مثل روز روشن است.

- فقط، به جای آن که او را بی‌رحمانه به دست خود بکشم - همان طور که او خیال دارد مرا بکشد - من که از خون نفرت دارم، این کار را به دیگری واگذارمی کنم.

- یعنی این که آدمکش حرفه‌ای استخدام می‌کنید؟

- خوب، بله! این کاری است که آقایان دوگیز و ماین و دیگران اغلب انجام می‌دهند.

- برایتان گران تمام می‌شود.

اپرنون گفت:

- اگر لازم باشد تا شش هزار سکهٔ طلا هم روی این کار

می‌گذارم! اگر قرار باشد چنین کاری بکنم، باید آن را
بعهترین وجه انجام بد هم. او نباید جان سالم بدربرد.
او بیلی گفت:

- من نقشه‌ی دیگری پیشنهاد می‌کنم.
- بگو، دوست من، بگو.

- ولی شاید مایل نباشید همکاری کنید.
- من از هیچ کاری که شانس مرا در نابود کردن این سگ
هاردو برابر کندر روی گردان نیستم.
- بسیار خوب! یکی از دشمنان دشمن شما در آتش
حسادت می‌سوزد.

- آه! آه!

- به نحوی که در همین ساعت...
- در همین ساعت... چه؟ تمامش کن!
- برایش دامی گستردۀ است.
- بعد؟

- اما از نظر مالی در مضيقه است. اگر شش هزار سکه‌ی
شما را می‌داشت، هم کار خودش را تمام می‌کرد، هم
کار شما را. ببینم، شما که علاقه ندارید افتخار این ضریبه
حتعا نصیب شما بشود؟

- ابداء! من فقط مایل در سایه بمانم.
- بنا براین، بدون آن که خودتان را بشناسانید آدمهای
خود را به صحنه می‌عادگاه بفرستید تا مورد استفاده‌ی
شوهر حسود قرار گیرند.

- آدمهای من ممکن است مرا نشناشند، ولی من باید
دست کم آن مرد حسود را بشناسم.
- فردا صبح نشاننان خواهم داد.
- کجا؟

- در کاخ لور.
- پس یکی از نجیب زادگان است?
- بله.

اپنون گفت:

- او بیلی، در همین لحظه و همینجا، شش هزار سکه
در اختیار تو است.



دسته

شاه، پس از صرف غذای مختصر، همراه شیکو وارد اتاق خود شد تا لباس مخصوص طلب مغفرت را برتن کند، و لحظه‌ای بعد، با پای برخene، درحالی که طنابی به کمر ردای مندرس خود بسته بود و باشلاق آن را به روی صورت کشیده بود، از آن جا خارج شد.

در ظرف این مدت، تمام درباریان نیز به همین کسوت درآمده بودند.

جمعیت انبوهی در دو طرف مسیری که دسته‌ی شاه را به مقصدش می‌رساند گرد آمده بود. مسیر دسته از چهار توقفگاه می‌گذشت که به ترتیب عبارت بودند از صومعه‌های مخصوص فرقه‌های زاکوینها، کارملیتها، کاپوسنها و سرانجام، صومعه‌ی پرآوازه‌ی سرسپردگان سنت زنوبیو.

روحانیان سنت زمن پیشاپیش دسته‌حرکت می‌کردند. اسقف اعظم پاریس مجموعه‌ی اشیای مقدس مخصوص تبرک را حمل می‌کرد. بین اسقف اعظم و گروه روحانیون، تعدادی پسر و دختر تورسیده عقب‌عقب حرکت می‌کردند. پسران گلاب می‌افشاندند و دختران پرکهای گل سرخ می‌پراکندند.

سپس، شخص شاه می‌آمد که، همان طور که ذکرش رفت، با پای برخene حرکت می‌کرد و چهار یار و فادارش نیز بلافقاً پشت سر او با همان سر و وضع وهای برخene گام برمه‌ی داشتند.

دوك دانزو پشت سر شاه حرکت می‌کرد، اما با جامه‌های عادی، یاران و نزدیکان وابسته به او نیز در جمع بلند پایگان

در بار سلطنتی هر کدام در ردیف خاصی که تشریفات معین
کرده بود، بعد از شاهزاده به پیش می‌رفتند.
سرانجام نوبت به بازرگانان و دیگر قشراهای مرخه شهری
می‌رسید. انبوه مردم عادی نیز دنباله‌ی عظیم این دسته
شگفتی‌انگیز را تشکیل می‌داد.

نزدیک ساعت شش بعد از ظهر بود که افراد سردسته،
پس از توقفهایی که در نقاط پیشگفته انجام داده بودند، سرانجام
توانستند کنگره‌های سقف جلوخان صومعه‌ی کهنسال سن زنیو
را از دور ببینند. سرکشیش صومعه در راس راهبان خود روی
سه پله‌ای که آستانه‌ی ورودی را تشکیل می‌داد، برای استقبال
از اعلیٰ حضرت و دسته‌ی او صف‌کشیده بودند.

در آخرین مرحله‌ی مسیر، که بین صومعه‌ی کاپوسنها و
صومعه‌ی سنت زنیو قرار داشت، دوک دانزو که از صبح زود
سریا بود، از فرط خستگی بدحال شدو از شاه اجازه خواست
که برای استراحت به خانه‌ی خود برود. شاه او را مرضی کرد.
نجیب زادگان وابسته به او نیز از دسته‌ی جدا شدند و
همراه اوی به راه افتادند، گفتی می‌خواستند آشکارا بهمه
نشان دهند که دنبال دوک بوده‌اند، نه دنبال شاه.

اما واقعیت این بود که چون سه تن از آنان می‌باشد
صبح روز بعد در دولی سه‌مانک شرکت جویند، نمی‌خواستند
خود را زیاد خسته کرده باشند.

در مدخل صومعه، پادشاه نیز بدین بهانه که کلوس،
موئیرون، شومبرگ و اپرنون هم مانند لیوارو، ریبراک و آنتراغه
نیاز به استراحت دارند، آنان را مرضی کرد.

اسقف اعظم که از صبح تا آن موقع یکسره به وعظ و دعا و
اجرام مراسم مذهبی مشغول بود و، همچون دیگر روحانیان،
لب به چیزی نزدیک بود، ازشدت خستگی داشت از حال می‌رفت.
شاه به حال این شاهدان متحرک و قدسی مآب نیز رقت آورد و
 تمام آنها را در مدخل صومعه مرضی کرد.

آن‌گاه، در حالی که به سوی سرکشیش، حضرت ژوف
فولون، برمی‌گشت، با صدای تود ماغی مخصوص خود گفت:
- آمدم، پدر روحانی، آمدم تا همچون گاهکار سیاهروی
اعتراف کنم و در خلوت متبرک شما به طلب آمرزش ببرد ازم.

سرکشیش تعظیم کرد و پاسخ داد:
- ابتدا اعلیٰ حضرت را به گورستان زیرزمینی هدایت
خواهیم کرد، محوطه را به بهترین وجه ممکن به افتخار
پادشاه آسمان وزمین تزیین کرده‌ایم.
شاه در پاسخ سرکشیش، فقط به تکان دادن سراکتفا
کردو به دنبال او به راه افتاد.

اما همین که شاه از زیرگذرگاه سرپوشیده‌ای که دو ردیف
راهب خاموش و بی حرکت در دو طرف آن صفت‌کشیده بودند
گذشت، همین که او را دیدند که از گوشی حیاط به سوی
نمایخانه پیچید، بیست باشلق از روی صورتهای کار رفت،
و در نور کمرنگ شامگاهی چشمها یی دیده می‌شد که برق
شادمانی و غرور پیروزی بر آنها موج می‌زد.

البته، این چهره‌ها از آن راهبانی تنپور و ترسون بود،
سبیلهای پریشت و پوست سرحال و آفتاب خوردۀ آنها خبر
از قدرت و فعالیت می‌داد. تنی چند از آنان جای زخم
شمیر بر چهره داشتند، و آن که جای زخم مشهورتر از
همه بود در کنار چهره‌ی برافروخته‌ی بانویی پرتحرک قرار
داشت که اندام زنانه‌ی خود را زیر ردای راهبان پنهان
می‌داشت.

این زن پر جنب و جوش، قیچی زینی را که با یک زنجیر
از کمر خود آویخته بود، به حرکت درآورد و گفت:
- آه! برادران من، سرانجام این والوا به چنگ ما
افتاد.

مردی که جای زخمی عمیق بر چهره داشت، پاسخ داد:
- راستش، خواهر عزیز، من هم با شما همعقیده‌ام.
کاردینال زیر لب گفت:
- هنوز نه، هنوز نه.
- به چه دلیل؟

- بله، هنوز نه. به این دلیل که باید دید آیا ما به
اندازه‌ی کافی نیروی داطلب از این جماعت شهری داریم
که بتوانیم جلو سرهنگ کربون، گارد مخصوص را بگیریم؟
دوك دوماین گفت:

- خیلی بهتر از نیروهای داطلب شهری هم داریم، و

باور کنید که حتی یک گلوله هم شلیک نخواهد شد.
مردی که جای زخم بر چهره داشت، جناب دوک دوگیز،
گفت:

- من معتقدم که شاه استعفانامه را امضا نخواهد کرد، او
مرد شجاعی است و ترجیح می دهد بمیرد.
ماین و دوشس مونپانسیه یکصد افریاد زدند:
- پس بمیرد!

دوک دوگیز با لحنی محکم و جدی گفت:
- نه، ابدا! من مایلم جانشین شاهزاده‌ای بشوم که
استعفا می دهد و مورد تحقیر همگان قرار می گیرد، نه
شاهزاده‌ای که کشته می شود و همگان برایش دلخواهند
سوزانند. به علاوه، شما در نقشه‌های خود آقای دوک
دانزو را فراموش کرده‌اید که، اگر شاه کشته شود، مدعی
طبیعی تخت و تاج خواهد بود.
ماین گفت:

- بگذار مدعی بشود، لامذهب! بگذار ادعا کند!
برادرمان، کاردینال، پیش‌بینی این موضوع را کرده
است. آقای دوک دانزو را هم در استعفانامه‌ی برادرش
می گنجانیم. به علاوه، دوک دانزو با پرووتستانها روابط
محرمانه داشته است و شایسته سلطنت نیست.
- با پرووتستانها؟ از این موضوع اطمینان دارید؟
- مسلم است! مگر به کمک پادشاه ناوار از کاخ فرار
نکرد؟

- بسیار خوب! در حال حاضر دوک دانزو چه می کند?
- در لحظه‌ی خطرناک، فرار را برقرار ترجیح داده
است. مسلماً به خانه‌ی خودش رفته است و بین بوسی
و مونسورو منتظر است.
- هه! خدای بزرگ! او باید اینجا می بود، نه کنج
صندوقخانه‌اش!

کاردینال رو به دوک دوگیز گفت:
- فکر می کنم که شما اشتباه می کنید، برادر. با آزاد
گذاشتن دوک دانزو، با بی طرفی نسبت به ملکه‌ی مادر،
ما مورد تحسین هواخواهانمان قرار می گیریم و اکثربت مردم

نیز برایمان دعای خیر خواهند کرد. در غیراین صورت، ما بوسی و دست کم صد شمشیرزن خطرناک دیگر در برابر خود خواهیم داشت.

- به! بوسی قرار است فردا با ملوسکهای شاه بجنگد.
دوك دوگیز گفت:

- عالی شد! همه‌ی آنها را خواهد کشت، بعدش هم مسلماً به ما خواهد پیوست. تا آن جا که به من مرسوط است، من او را به فرماندهی سپاه ایتالیا انتخاب می‌کنم، چون به زودی در آن جا جنگ در خواهد گرفت.
این جناب بوسی، مرد برجسته‌ای است، من احترام فراوانی برایش قایلم.

دوك دوگیز پرسید:

- کی نزد شاه است?
کاردینال پاسخ داد:

- سرکشیش و برادر گورانفلو. اونباید به جز این چهره‌های آشنا، افراد دیگر را ببیند، و گرنه رم خواهد کرد.

- بعد، چه خواهد شد؟

- بعد، سرکشیش شمه‌ای درباره‌ی بیهودگی این دنیا دون و ناپایداری جاه و جلال خاکی داد سخن خواهد داد، سپس برادر گورانفلو، می‌دانید، همان‌که در مجمع اتحادیه‌ی مقدس آن خطابه‌ی پرشور را ایراد کرد، یادتان هست؟ ...

... بله، بعد؟ ...

- برادر گورانفلو سعی خواهد کرد واقعاً شاه را به امضای استعفانامه قانع کند، چون ما اکراه داریم ضعیف‌کشی کنیم.

دوك دوگیز با حالتی رویایی گفت:

- البته، این طور خیلی بهتر است. ولی، پس از کوشش‌های سرکشیش، پس از کوشش‌های برادر گورانفلو، اگر هردو با شکست مواجه شدند، آن وقت گویا باید از آخرين وسیله استفاده کنیم، یعنی از ارعاب.
دوشس، که همواره به فکر مورد علاقه‌ی خود بازمی‌گشت، فریاد زد:

- آن وقت است که من با این قیچی کار این والوا را
می‌سازم .

در این موقع ، صدای زنگوله‌ای زیر سقف‌های تیره ،
در نخستین ساعات شب‌نگاهی ، طنین انداخت .
دولک دوگیز گفت :

- شاه به مقبره‌ی زیرزمینی می‌رود . راه بیفتیم ، ماین ،
دوستان خود را صدا کنید و همه دوباره به کسوت
رهبانان درآیم .

در یک آن ، باشلق ردای آنان پیشانیهای پرشامت ،
چشم‌های براق و آثار گویای زخم‌های چهره را پوشانید ، سپس
سی یا چهل رهبان خاموش و سه‌میگن به راهنمایی سه
برادر دوگیز ، بهسوی دهانه‌ی پلگان مقبره‌ی زیرزمینی حرکت
کردند .

شیکواول

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

شاه چنان در بحر تفکر فرو رفته بود که موفقیت طرحهای آقایان دوگیز بسیار آسان به نظر می‌رسید.
سرکشیش سخنان عبرت انگیز خود را آغاز کرد. شاه به دقیقیت گوش فراداده بود و نشانه‌های تسلیم و رضای خدا اپسندانه در رفتار و حرکات آرام او به خوبی تشخیص داده می‌شد.

سوانجام، به اشاره‌ی دوک دوگیز، سرکشیش در برابر شاه تعظیم کرد و گفت:
- اعلی حضرتا، پس از حقایق صریح و آشکاری که گفتیم و استماع فرمودید، آیا مایلید که همانینک تاج ناستی را از سر برگیرید و بر خاکپای سرور ابدی خود نثار کنید؟
شاه فقط گفت:

- برویم ...
به در حجره‌ای حقیر رسیدند: در آستانه‌ی آن، گورانفلو، با چهره‌ای نورانی و چشمانی فروزان همچون گوهر شب چراغ، به انتظار ایستاده بود.
شاه اشاره کرد.

- این جا؟
راهی تنومند پاسخ داد:
- همین جا.

هانری قاعدتا می‌باشد تردید می‌کرد، چون در انتهای این راهرو، دری مشاهده می‌شد، یا در حقیقت شبکه‌ای فلزی که روی شیب تندی باز می‌شد و در پس آن جز تاریکی مطلق

چیزی به چشم نمی‌آمد.

هانری وارد حجره شد، و به زبان لاتین زیرلپ گفت:

- اینجا است بندرگاه رستگاری و نجات؟

سرکشیش با وقاری روحانی پاسخ داد:

- آری، همینجا است بندرگاه.

گورانفلو با حرکتی پرشکوه گفت:

- ما را به حال خود بگذارید.

در حجره بسته شدو صدای دورشدن گامهای همراهان

به گوش رسید.

شاه روی چهاریایهای که در گوشی حجره دید قرار گرفت
و دستهای خود را بر زانوان نهاد.

هنوز شاه درست مستقر نشده بود که گورانفلو، درحالی
که دستهای کلفت خود را بر کمر می‌فشد، یک نفس شروع کرد
به پرخاشگری:

- آه! که این طور، ای دشمن مسیح، که این طور، ای
کافر، که این طور، ای بخت النصر!

شاه حیرت زده زمزمه کرد:

- برادر!

- به! اینجا تو برادری نداری. مدتها است که در
فکر یک خطابه‌ی آتشین بودم ... حالا باید گوش کنی ...
مثل هرواعظ زبردستی، خطابه‌ی خود را به سه قسمت
 تقسیم می‌کنم. ابتدا، تو مستبد و ستمکاری. بعد، تو یک
غول بی‌شرم و خون آشامی. سرانجام، تو مخلوعی.

شاه که به کلی گیج شده بود، با خشونت فریاد زد:

- مخلوع! برادر ...

گورانفلو، بدون توجه گفت:

- آیا حاضری، والوا؟

- برای چه کار؟

- برای استعفا از سلطنت. مرا مأمور کرده‌اند ترا دعوت
به استعفا بکنم: بسیار خوب، دعوت می‌کنم.

- مرگ هم نمی‌تواند مرا مجبور کند.

- در این صورت باید بمیری! ... سروکله‌ی سرکشیش
بیدا شد... زودتر تصمیم بگیر.

- من به کمک گارد مخصوص، به کمک دوستانم از خود دفاع خواهم کرد.

- ممکن است، ولی قبل از آن که بتوانی کاری بکنی کشته خواهی شد.

سرکشیش که در آستانه‌ی در ظاهر شده بود گفت:

- برادر، ازشدت غیرت و تعصّب از خود بی‌خود شده‌اید.
و، حرکتی به دست خود داد که می‌خواست به شاه

بگوید:

”اعلی‌حضرتا، تقاضای شما مورد قبول قرار گرفته است“.

سرکشیش در اتاق ماند و در را دوباره بست.

هانری به عالم فکر و خیال فرو رفت.

پس از مدتی سرکشیش گفت:

- مقاومت بی‌هدوّه است! این فد اکاری را بپذیرید.

تفکر هانری دمه‌دقیقه بدم رازا کشید. با انگشت ضربه‌هایی
به در حجره زده می‌شد.

گورانفلو با صدای بلند گفت:

- تمام شد. قبول کرد.

شاه هم‌های شبیه سر و صدای عدمای که از خوشحالی
و تعجب با یک دیگر گفت و گو می‌کردند، از داخل راه روندید.
صدایی از داخل راه روندید:

- متن استعفانامه را برایش بخوانید.

این صدا چنان هانری را از جا تکان داد که بی اختیار
به سوی پنجه‌ی کوچک حجره دوید.

گورانفلو به طرزی دردناک متن استعفانامه را به اطلاع
شاه رساند. شاه با اندوهی عظیم سر خود را میان دست‌هاش
گرفته بود. عاقبت، با لحنی بعض‌آلود فریاد زد:

- اگر امضا نکنم چه؟

صدای دوک دوگیز که از پشت باشلق رهبانی اندکی
خفه‌تر از معمول به گوش می‌رسید، گفت:

- مثل این است که سند مرگ خود را به طور مضاعف امضا
کرده باشید. خودتان را در این دنیا مرد بدانید، و
بی‌جهت افراد را به شاهکشی و ادار نکنید.

هانری گفت:

- نمی توانید مرا مجبور کنید.
گورانفلو نعره کشید:

- بی همه چیز! من از تو نفرت داشتم، والوا، اما حالا
تحقیقت می کنم. دست بردار، یا امضا کن، یا به دست
خودم کارت را تمام می کنم.
شاه گفت:

- صبر کنید، دست نگاه دارید، بگذارید من با خدای
خودم خلوت کنم، باید ازا او هدایت بطلبم.

گورانفلو فریاد زد:

- باز هم می خواهد فکر کند.
کاردینال گفت:

- تا نیم شب بگذارید به حال خودش باشد.
دوك دوگیز گفت:

- واقعا که مغز متحجر و عقب افتاده ای است. با خلع او
خدمت بزرگی به فرانسه می کنیم.
دوشیز گفت:

- مهم نیست، با همه بی مغزی، من دیوانهوار در آرزوی
قیچی کردن موها یش هستم.

در ظرف مدتی که این گفت و گو جریان داشت، گورانفلو
در داخل حجره دست به سینه ایستاد بود و بارانی از بدترین
ناسازها را بر سر هانری می ریخت و انواع بد و بیراهه را
نشارش می کرد.

ناگهان صدایی خفه و نامفهم از خارج صویعه به گوش
رسید.

دوك دوگیز فریاد زد:
- ساکت!

سکوتی عمیق برقرار شد. صدای ضرباتی شدید و منقطع
که با فواصل منظم به در آهنین صومعه کوبیده می شد قابل
تشخیص بود.

ماین با احد اکثر سرعتی که هیکل چاقش اجازه می داد، به
سوی حجره دوید:

- برادران، نیروهای مسلح در برابر صومعه موضع
گرفته اند.

دوشس گفت:

- آمده‌اند دنیالش.

کاردینال اضافه کرد:

- به همین دلیل هرچه زودتر باید امضا کند.

گورانفلو با نعره‌ای رعدآسا گفت:

- امضا کن! والوا، امضا کن!

شاه با لحنی مغلوب گفت:

- شما که تا نیم شب به من وقت داده بودید.

سروصدا در خارج افزایش می‌یافت.

یکی دیگر از راهبان خبر آورد:

- یک دسته‌ی تازه به نیروهای قبلی اضافه شد! جلوخان

صومعه را دور می‌زنند و از سمت چپ آن را محاصره

می‌کنند.

ماین و دوشس بی‌صبرانه فرباد زدند:

- تعامش کن!

شاه قلم را در دوات فرو برد.

سرکشیش دوان دوان سر رسید:

- گارد های سویسی! گورستان سمت راست را اشغال

کرده‌اند. بنابراین، صومعه از هر طرف تحت محاصره

است.

ماین با لحنی مصمم گفت:

- بسیار خوب، ما از خود دفاع خواهیم کرد. با این

گروگان پرارزشی که در اختیار داریم، آنها مسلماً نمی‌توانند

کار را بی‌سروصدا تمام کند.

گورانفلو نعره کشید:

- امضا کرد!

و ورقه‌ی کاغذ را از دست هانری ربود.

هانری، نزار و درهم شکسته، سر خود را در باشلق و

دسته‌ای خود را در آستینهای گشادش پنهان کرد و بود.

کاردینال به دوک دوگیز گفت:

- سلطنت از آن ما است. این سند گرانبها را هرچه

زودتر با خودت ببر.

یکی از رهبانان، که سروکله‌ی یک نجیب زاده‌ی مسلح از

لابه لای باشلق او کاملا هویدا بود، سر رسید و اعلام داشت:
- چه باید کرد؟ کریون در راس سریازان گارد مخصوص
سر رسیده است و تهدید می‌کند که درهای صومعه را
خواهد شکست. گوش کنید! ...
صدای نیرومند کریون، فرمانده گارد مخصوص، به گوش
می‌رسید:

- به نام شاه!
گورانفلو از یکی از پنجره‌ها فریاد زد:
- دیگر شاهی وجود ندارد، مرد حسابی.
کریون دوباره فریاد کشید:
- کی بود این حرف را زد؟
گورانفلو در تاریکی شب، با غروری تحریک آمیز، نعره
کشید:
- من! من! من!
کریون به افراد خود گفت:
- این دلنق کمسخره را پیدا کنید و چند تا گلوله توی
شکمش خالی کنید.
گورانفلو که متوجه شد لوله‌ی تفنگها به طرف پنجره‌ی او
می‌چرخد، خود را به پایین پرتتاب کرد و روی نشیمن خود کف
حجره فرود آمد.
در این موقع، صدایی که تمام رهبانان راستین و قلابی
را در راه رومیخوب کرد، گفت:
- در را بشکنید، آقای کریون.
این صدا از آن مردی بود که از صف افراد مقابل صومعه
خارج شده، تا نزدیک پله‌ها پیش آمده بود.
فرمانده گارد پاسخ داد:
- اطاعت می‌شود، اعلیٰ حضرتا.
و با تبریزین جنگی خود چنان ضریبای به در وارد ساخت
که انعکاس آن در دیوارها پیچید.
همان صدای نامتنظر دوباره بلند شد:
- من به شیکو احتیاج دارم. حوصله‌ام در لور سرمی رود.
شیکو که باشلق خود را از سر بر می‌گرفت، از داخل
حجره‌ی گورانفلو بیرون پرید و در حالی که از میان انبوه راهبان

وحشتند ه می‌گذشت، از پشت در صومعه فریاد زد:
- برعکس، من اینجا دارم کیف می‌کنم، فرزندم، نمی‌دانی
چه قدر سرگرم‌کننده است!

در این موقع، دوک دوگیز که دستور داده بود چراگی
براپیش بیاورند، بادهانی باز از تعجب، زیر ورقه‌ی استغفارانه
امضای را که هنوز تروتازه بود و با آن همه مصیبت به دست
آورده بودند، از نظر می‌گذارند:

”شیکوی اول“.

ناله‌ی دردنانک دوک دوگیز به هوا رفت:

- من، شیکوی اول! ... وا! لعنت و هزار لعنت برم!
کاردینال گفت:

- فرار کنیم، کارمان تمام است!

بهره‌ی سرمایه و خود سرمایه

۹۰

به همان نسبت که صدای شاه در خارج از صومعه شنیده
شده بود، به همان نسبت که توطئه کنندگان درباره‌ی اصالت
این صدا یقین حاصل کرده بودند، حیرت آنان نیز به ترس و
وحشت مبدل شده بود.
کشف امضای "شیکوی اول" پای ورقه‌ی استغفارانه وحشت
را به خشم مبدل ساخت.

شیکو کلاه ردای رهبانی خود را روی شانه‌هایش انداخت،
دست به سینه ایستاد، و در همان حال که گورانفلو چهار
دست و پا از معركه می‌گریخت، بی‌حرکت و خندان، آماده‌ی
مقابله با نخستین ضربه می‌شد.

از سرگذراندن این لحظه کارآسانی نبود.

نجیب زادگان گروه توطئه‌گران، از چند سو به شیکو حمله
کردند، از شدت خشم به خود می‌پیجیدند و با تمام قوا مصمم
بودند انتقام هولناکی از عامل این فربیکاری تحصل ناپذیر
بستانند.

اما این مرد بدون اسلحه، با سینه‌ای که فقط بموسیله‌ی
دودست خالی حفاظت می‌شد و با چهره‌ای ظاهرًا خندان
که حمله‌ی آن همه مرد مسلح را به یک نفر غیر مسلح به باد
سخریه گرفته بود، آنان را به رغم تهدیدها و خط و نشانه‌ای
کارد یتال متوقف ساخت.

نتیجه آن شد که خنجرها و شمشیرها در برابر شیکو
پایین افتاد، آن هم شیکویی که خواه از روی فداکاری - که
از او برمی‌آمد - و خواه به سبب بی بردن به افکار درونی آنها،

همچنان به آنها می خندید.

با وجود این، تهدیدهای شاه از خارج شدت می یافتد
و ضربه های تبرزین گریون به در صومعه شتابزده تر می شد.
آشکار بود که در قدیمی مدت زیادی در برابر این
حملات تاب نخواهد آورد، حملاتی که سعی نکردند حتی
آنها را متوقف کنند.

بدین ترتیب بود که پس از مدتی شور و تبادل نظر، دوک
دوگیز فرمان عقب نشینی داد.
کاردینال، زودتر از همه ناپدید شد و در حدود بیست
تن از توطئه گران هم به دنبالش رفتند.
سپس، نوبت دوک دوگیز بود که تقریباً باعده ای در همان
حدود از رهبانان قلابی پا به فرار بگذارد. دوک دوماًین، که
با هیکل پهن و سنگین خود نمی توانست به راحتی بدد، مامور
سازمان دهی عقب نشینی شد.

هنگامی که آقای ماین با آن جهی سنگین نفس زنان از
برابر حجره‌ی گورانفلو می گذشت، شیکو دیگر لبخند نمی زد، از
خنده می حال شده بود.

ده دقیقه گذشت. شیکو که در ظرف این مدت گوش تیز
کرده بود تا سروصدای توطئه گران را در عمق زیرزمین صومعه
 بشنود، ناگهان با کمال تعجب متوجه شد که سروصدایها به
تدریج دور و محو می شود.

در همان آن فکری به خاطر شیکو رسید که قهقهه های
اورا به خشمی توفند مبدل ساخت.

وقت می گذشت و از توطئه گران خبری نبود؛ یعنی معکن
است آنها راهی برای خروج پیدا کرده باشد؟

شیکو تصمیم گرفته بود از حجره خارج شود که ناگهان
توده‌ی گوشتی عظیم به پای او افتاد و چنگ چنگ موهای سر
خود را می کند. از لایه لای آن توده عظیم بی شکل، ضجه های
گورانفلو به گوش می رسید:

- آه! که چه قدر بد بختم! آه! ای اریاب شیکوی نیکوکار
مرا ببخشید! من بد بخت را ببخشید!
عجب! گورانفلویی که زودتر از همه گریخته بود و اینک
می باشد خیلی دور از این جا باشد، به چه دلیل بازگشته بود؟

این سوالی بود که در مغز شیکو بالا و پایین می‌رفت و
جوابی برای آن نمی‌یافتد.

گورانفلو همچنان روزه می‌کشید:

- اوه! آقای بزرگوار، ارباب خوب من! به این دوست
قدیمی رحم کنید، به پای شما افتاده‌ام و طلب بخشش
می‌کنم، ارباب شیکوی عزیز!

شیکو پرسید:

- پس چرا بادیگران فرار نکردی، بی‌همه چیز!
- برای آن که نتوانستم از سوراخی که آنها می‌گذرند، رد
بشوم، ارباب خوب من. برای آن که خداوند از شدت
غضب مرا اسیر این هیکل پرگوشت ساخت، اوه! لعنت
براین شکم، اوه! لعنت براین همه گوشت!
کشیش و امانده صیحه می‌کشید و با مشت به سینه و شکم
خود می‌کوفت:

- آه! چرا خداوند مرا مثل شما باریک و ظریف نیافرید،
آقای شیکو!
شیکو که از ضجه‌های گورانفلو هیچ نمی‌فهمید، با فریادی
رعد آسا گفت:

- درست حرف بزن، پست فطرت! منظورت این است که
دیگران از روزنهای خارج می‌شوند؟ یعنی راه فراری گیر
آورده‌اند؟

- بله، آقای من، از لوله‌ی هواکش زیرزمین.
- این همان راهی است که اسمش را تونل گذاشته بودی؟
- نه، آقای شیکوی عزیز، خروجی تونل را از خارج تحت
نظر گرفته بودند.

شیکو فریاد زد:
- تازه می‌فهمم، بی‌همه چیز! معنای حرفهای تو این
است که آنها یک راه فرار جدید پیدا کردند، درست
است؟

- بله، آقای من، آنها از راه هواکش زیرزمین فرار می‌کنند.
چهره‌ی شیکو ناگهان از خوشحالی گل انداشت،
فریاد کنان پرسید:

- اگر توانسته‌ای از آن سوراخ بگذری، پس ... پس

او که از تو چاق‌تر است، او هم نمی‌تواند...

- کی، او؟

شیکو با حالتی اسرارآمیز گفت:

- اوه! خدای من! اگر در این کاری که می‌خواهم انجام بد هم کمک کنی، یک شمع قدی بزرگ نذرت می‌کنم. فقط کاری کن که او هم نتواند از آن سوراخ فرار کند. بلند شو، بدکشیش!

گورانفلو با حد اکثر سرعتی که برایش امکان داشت، از جا برخاست.

- بسیار خوب، حالا مرا یکراست ببر به طرف آن هواکش. هردو از راه رو گذشتند و به طرف باعجهی صومعه رفتند. گورانفلو جلو می‌رفت:

- از این طرف، بفرمایید از این طرف.

- خفه شو، بدقياوه، فقط راه را نشان بده.

گورانفلو که به زحمت خود را می‌کشید، سرانجام به یک محوطه‌ی پر رخت رسید که صدای آه و ناله از آن جا به گوش می‌خورد.

- آن جا است، ارساب من، همان جا.

گورانفلو که نفسش بند آمده بود نقش زمین شد. شیکو هنوز چند قدم پیش نرفته بود که متوجه شد چیزی در سطح زمین می‌جنبد.

آشکار بود که آن موجود به چیزی گیرکرده است و برای رهایی از آن گیر تمام اشیایی را که به قطر او می‌افزود، از خود دور کرده است و در آن حال، بدون شمشیر، و آزاد از ردای کشیشی، به ساده‌ترین ریخت معکن درآمده بود.

و با وصف این، آن موجود تنومند، همچون گورانفلو بیهوده دست و پا می‌زدتا شاید خود را از آن مخصوصه برهاند.

شیکو، درحالی که در عالم جذبه سیر می‌کرد، گفت:

- پناه بر خدا! جناب آفای ماین را نگاه کن! آه! خدای بزرگ، حاجتم برآورده شد، شمع قدی را برده.

صدای خفه‌ای که از سطح زمین برمی‌خاست، بردید سبیده می‌گفت:

- لقب هرکول را که بی‌خود به من نداده‌اند، این تکه

سنگ لعنتی را عاقبت از جامی کنم ، هان !
و، به واقع ، چنان فشاری وارد آورد که پاره سنگ عظیم
تکان خورد.

شیکو آهسته گفت :

- صبر کن ، صبر کن .

و با پای خود شروع کرد بزمین کوبیدن ، چنان که به
نظر می آمد عده‌ای دارند به آن سومی دوند .

چند صدا از داخل زیرزمین به گوش رسید که می گفتند :
- دارند می آیند .

بعد ، شیکو مثل آن که نفس زنان از راه رسیده باشد ،
گفت :

- آه ! توبی ، بدکشیش زبان دراز .

صداهایی از داخل زیرزمین گفتند :

- حرفی نزنید ، سرور من ، آنها شما را به جای گورانفلو
گرفته‌اند .

شیکو شروع کرد به زدن موجود بخت برگشته‌ای که در
سطح زمین گیر کرده بود :

- آه ! پیدایت کردم ، لخته گوشت کتابت ، بگیر ! آه !
پس توبی ، لشه‌ی گندیده ، بگیر !

و با هر عتاب ، شیکو با طناب کلفتی که قبلا گورانفلو را
با آن شلاق‌کش کرده بود ، به سرو سینه‌ی لخت آقای ماین که
در سوراخ هواکش زیرزمین گیر کرده بود می کوفت و از لذت
انتقام سیراب می شد .

صداهای داخل زیرزمین ، همچنان تکرار می کردند :

- ساکت ، جناب آقای ماین ، او شما را به جای آن راهب
بد بخت گرفته است .

آقای ماین هم ، به توصیه‌ی دوستان خود ، زیر ضریبه‌های
شیکو دم برنجی آورد ، فقط با تمام قوا می کوشید سنگ را از جا
بکد .

شیکو دست بردار نبود :

- آه ! خیانتکار ، توطئه‌گر ! آه ، تارک دنیای شیاد و
می‌وجدان ، بگیر ! این برای میخوارگیهای بی حد و حصر
بگیر ! این برای تن پروری و مفت خوری ، بگیر ! این برای

خشم و غضب‌های نامردانهات، بگیر! این برای پول پرستی
و راحت طلبیهاست، بگیر! این برای شکمبارگی و
هرزگیهاست. آخ! چه قدر متأسفم که هفت گناه کبیره
بیشترند اریم. بگیر! بگیر! بگیر! اینها هم برای
رذیلتهای دیگری که در وجودت لانه کرده!

گورانفلو، که کم آن طرف تر روی زمین نشسته بود، خیس

از عرق می‌گفت:

- آقای شیکو، آقای شیکو، رحم کنید.

و شیکو به زدن ادame می‌داد:

- آه! خیانتکار، بگیر! این هم برای خیانتهای
نامردانهات!

گورانفلو که احساس می‌کرد ضربه‌های شیکو بر آقای ماین،
به سروکلهی خود او وارد می‌آید، به شدت زار می‌زد:
- رحم کنید! آقای شیکوی مهریان، ترا به خدا رحم کنید!
اما شیکو دست بردار نبود و سرمست از انتقامی که
آن همه وقت انتظارش را کشیده بود، با شدتی بیشتر به سر
و شانه‌ی بی‌حافظ آقای ماین می‌کوفت.
شدت ضربه‌ها به حدی بود که آقای ماین، به رغم مقاومت
کننده‌ی خود، سرانجام به ناله افتاد.

شیکو دیوانه‌وار ضربه می‌زد، با چنان خشم و خشنونتی
می‌کوفت که آقای ماین تاب نیاورد، با بسیج تمام نیرویی که در
خود سراغ داشت سنگ را در اوج درد و شکنجه از جا کند، و
با پهلوهای دریده و سینه‌ای خونین روی دستهای یارانش
در ته زیرزمین افتاد.

آخرین ضربهی شلاق شیکو در خلا، فرود آمد.

فقط در این موقع بود که شیکو سر برگرداند: گورانفلوی
حقیقی، اگر نه از درد، دست کم از ترس بیهوش شده بود.

شیکو بد هکاریهای خود

را تسویه می کند

۹۱



ساعت یازده شب بود. دوک دانزو که در خیابان سن ژاک به بیانه‌ی خستگی دسته‌ی مذهبی شاه را ترک کرده بود، در گنج دفتر کار خود بی‌صبرانه انتظار می‌کشید که پیکی از جانب دوک دوگیز سر بر سر و اعلام دارد که برادرش از سلطنت استعفا داده است.

ناگهان صدای شیوه‌ی اسبی از داخل حیاط بلند شد. شاهزاده به تصور آن که پیک مورد نظرش فرا رسیده است، شتابزده به کنار پنجره دوید. ولی، اسبی که به دست مهترش در حیاط دیده می‌شد، ظاهرا در انتظار صاحب خود بود. در این موقع مردی از داخل ساختمان خارج شد. او بوسی بود. بوسی، که به عنوان فرمانده گارد مخصوص شاهزاده، پیش از رفتن به میعادگاه، برای ابلاغ دستور کار شبانه‌ی افراد خود بدان جا آمده بود.

دوک دانزو، با مشاهده‌ی این جوان برازنده و شجاع که با از خود گذشتگی به او خدمت می‌کرد، برای یک لحظه دچار پشیمانی شد. اما، همین که با نزد یک شدن مردی مشعل به دست، دوک توانست چهره‌ی سرشار از نشاط و خوبی خود را بهتر ببیند، آتش کینه و حسادتش دوباره زیانه کشید.

بوسی پیش از حرکت لبخندی شادمانه بر چهره داشت. این لبخند برای شاهزاده اهانت بار بود. چنان‌چه بوسی با نگاهی اندوهناک و چهره‌ای گرفته از آن جا خارج می‌شد، شاید شاهزاده او را از رفتن بازمی‌داشت.

با این حال ، هنوز درست از سرای دوک دانزو خارج نشده بود که بوسی آهنگ حرکت خود را کند کرد ، گویی از شتابی که بر او چیره شده بود می ترسید ، سپس همان گونه که دوک حدس می زد به خانه‌ی خود رفت ، اسب را به دست مهتری سپرد که با حالتی احترامآمیز به مطالب پزشگی رمی گوش فرا داده بود .

به شناختن پزشگ جوان ، بوسی گفت :

- بهبه ! تویی ، رمی ؟

- بله ، سرور من ، خودم .

بوسی پرسید :

- نکند حوصله‌ات سر رفته ؟

- همین طورها است !

- پس ژرتود را ترک کرد های ؟

- کاملا .

- دلت نمی خواهد امشب دیداری تازه کنی ؟

- چرا امشب ، سرور من ؟

- برای این که می توانم ترا هم با خودم ببرم .

- به باستیل ؟

- بله .

- شما می خواهید بروید آن جا ؟

- مسلمًا .

- پس ، آقای مونسورو ؟

- تشریف برد هاند به کومپین ، عزیز من ، شاه پس فردا به شکار خواهد رفت .

- اطمینان دارید ، سرور من ؟

- شاه امروز صبح در حضور دیگران به او دستور داده است .

رمی گفت :

- بسیار خوب ، زوردن ، شمشیروم .

مهتر به درون ساختمان رفت ، بوسی پرسید :

- پس تغییر عقیده دادی ؟

- بله ، تا دم در همراهان خواهم بود ، به دو دلیل .

- کدامها ؟

- نخست، برای این که در راه به آدمهای ناباب
برنخورید.

بوسی لبخند زد.

- دوم، برای آن که باید چند تا نصیحت حسابی به شما
بکنم.

بوسی بازوی پژشگ جوان را گرفت، و هردو به سمت
باستیل به راه افتادند.

رمی گفته بود که خیال دارد بوسی را نصیحت کند، و در
واقع هم به مجرد آن که به راه افتادند، پژشگ جوان شروع
کرد به نقل قولهایی سنگین و پرطمطران از زیان لاتین برای
آن که به بوسی ثابت کند رفتن امشب نزد دیان اشتباه است
و در هر حال بهتر می‌بود که آرام و آسوده در تخت خود
استراحت می‌کرد، چرا که معمولاً مردی که بد بخوابد بد هم
خواهد جنگید. سپس، رمی سخن را از کتابها و استادان فن
پژشگی به دنیای افسانه‌ها و اساطیر کشاند و با ظرافتی
هوشمندانه تعریف کرد که در رویاروییهای خدایان همیشه
ونوس است که مریخ، خدای جنگ، را خلع سلاح می‌کند.

بوسی لبخند می‌زد. رمی پاسخاری می‌کرد.

عاقبت کنت گفت:

- می‌دانی، رمی، تیغه‌ی شمشیر هیچ‌گاه خسته نمی‌شود.

- نه، ولی کند می‌شود.

- نترس، رمی.

- نگفتم که می‌ترسم، سور من، ولی آیا ما هیچ‌های فردای

شما، همین ماهیچه‌های امروز خواهند بود؟

- خدا حافظ، رمی، رسید یم.

رمی گفت:

- چه طور است منتظر شما بمانم؟

- که چه طور بشود؟

- شاید این طور بشود که شما پیش از ساعت دویرگردید

و دست کم وقت داشته باشید که پیش از دوئل فرد اچند

ساعتی بخوابید.

- اگر قول بد هم؟

- اوه! همین برای من کافی است. بوسی مرد است، و

حروف مرد یکی است.
بوسو گفت:

- بسیار خوب، رمی عزیز، قول می دهم. دو ساعت دیگر
در خانه خواهی بود.
هردو جوان از یک دیگر جدا شدند. ولی رمی همانجا
باقی ماند.

پیشگ جوان کنست را دید که به سوی ساختمان پیش می رود
و، چون غیبت مونسورو خاطرش را آسوده می داشت، نه از
پنجه، که از در عومی ساختمان، که ژرتود به روی او گشود،
به درون رفت.

رمی، با اندیشه هایی فیلسوفانه، از خیابانهای خلوت و
خاموش به سوی خانه بوسی به راه افتاد.

همچنان که وارد میدان بود و آیه شد، چشمش به پنج
مرد شنل پوش افتاد که زیر شنلهای خود کاملا مسلح به نظر
می رسیدند و به سوی او پیش می آمدند.
وجود پنج مرد مسلح در چنین ساعتی، خود یک حادثه بود.
رمی بلا فاصله خود را در پناه یکی از ساختمانها پنهان
داشت.

هنگامی که به ده قدمی او رسیدند، پنج مرد مسلح متوقف
شدند، و پس از شب به خیر صمیمانه ای چهار نفر آنان از دو
راه مختلف رفتند، درحالی که پنجمی همان جا ایستاده بود و
فکر می کرد.

در این موقع ماه از پشت ابرها خارج شد و چهره‌ی شبگرد
متذکر را روشن ساخت.
رمی فریاد زد:
- آقای سن لوك؟

سن لوك با شنیدن نام خود سر بلند کرد و مرد جوانی
را دید که به سویش می دود. به مجرد شناختن او، سن لوك
هم به نوبه‌ی خود فریاد زد:
- رمی!

- بله، خودم، رمی همیشگی. اگر فضولی نباشد، معکن
بدانم حضرت عالی این وقت شب، در این محله‌ی دور
از کاخ سلطنتی چه می کنید؟

- راستش این است که ، رمی عزیز ، به امر اعلیٰ حضرت مشغول بررسی قیافه‌ی شهر هستم . شاه گفت : "سن لوك ، برو در خیابانهای شهر پاریس بگرد و اگر بر حسب تصادف شنیدی که مردم می‌گویند من استعفا داده‌ام ، با کمال جسارت پاسخ بدی که درست نیست ، شاه از سلطنت استعفا نداده است ."

- چنین چیزی هم شنیده‌اید ؟

- نه ، تا اینجا که صدای کسی درسیامده است . به هر حال ، چون به زودی نصف شب می‌شود و همه جا امن و امان است و من جز آقای مونسورو هیچ‌کس دیگر راندیدم ، دوستان خود را مرخص کردم و در آستانه‌ی بازگشت به کاخ بودم که تو را دیدم .

- چه طور ؟ آقای مونسورو !

- بله .

- شما آقای مونسورو را در پاریس دیدید ؟

- بله ، همراه یک لشگر ده یا دوازده نفری ، دست کم .

- شما آقای مونسورو را با ده - دوازده نفر مرد مسلح دیده‌اید ؟

- مسلماً .

- و او به طرف شما هجوم نیاورد ؟

- برعکس ، سعی کرد با من رو به رو نشود ، و همین مایه‌ی تعجب من شده است . وقتی که او راشناختم ، بلا فاصله فکر کردم که نبرد خونینی بین ما در خواهد گرفت .

- کدام طرف می‌رفت ؟

- به طرف خیابان بافتگان .

رمی فریاد براورد :

- وای ! خدای من !

سن لوك که از لحن وحشتزده‌ی رمی به هراس افتاده بود ، پرسید :

- چه شده ؟

- آه ! آقای سن لوك ، بدون شک یک مصیبت عظیم پیش می‌آید .

- یک مصیبت عظیم ! برای کی ؟

- برای آقای بوسی !
- برای آقای بوسی ؟ حرف بزن ، می دانی که مادوستان
صمیمی هستیم ، حرف بزن !
- آقای بوسی فکر می کرد که مونسورو به کومپین رفته است .
- خوب ؟
- خوب ، به این فکر افتاد که از این فرصت استفاده کند .
- یعنی که الان او ؟ ...
- نزد خانم دیان است .
سن لوك ، درحالی که با مشت به پیشانی خود می کوفت ،
گفت :

- صبر کن ببینم !
- چیزی به نظرتان می رسد ، آقای سن لوك ؟
- این کار دوک دانزو است .
- ولی ظاهرا دوک دانزو بوده که امروز صبح موجبات خروج
مونسورو را از پاریس فراهم کرده !
- این هم یک دلیل دیگر است .
رمی ، درحالی که شمشیر خود را از نیام برمی کشید ، گفت :
- خدا کند دیر نرسیم .

قتل



بوسی، بدون تشویش و بدون هرگونه تردید، با آرامش
خاطر از سوی دیان که از غیبت شوهر خود اطمینان داشت،
مورد استقبال قرار گرفت.

هیچ‌گاه زن جوان آنقدر شادمان نبود، هیچ‌گاه بوسی
آن‌همه احساس خوشبختی نمی‌کرد. در بعضی لحظات خاص
که اهمیت آنها را احساس یا غریزه‌ی بقا به خوبی درک می‌کند،
آدمی تمام قوای روحی و معنوی خود را با نیروهای طبیعی
در هم می‌آمیزد. در چنین لحظه‌هایی فکر آدمی متمرکز می‌گردد
و تکثیر می‌یابد. با تمام نیروهای آشکار و پنهان قلب و روح
خود به زندگی دل می‌بندد، زندگی شیرینی که در هر آن
ممکن است از چنگش ریوده شود، بی‌آن که بداند و بفهمد چه
صیبته‌ی عامل این ریایش بوده است.

دیان هیجانزده و منقلب، که می‌کوشید هیجان خود را
پنهان نگاه دارد، دیان هیجانزده و منقلب از تصور یک
فردای تهدید‌آمیز، بیشتر از همیشه مهربان به نظر می‌رسید،
چرا که اندوه هرگاه به ژرفای عشقی سوزان فرو افتاد، آن عشق
را با لطافت شعر عطرآگین می‌سازد. سور واقعی دیوانهوار
نیست، و چشمان زنی واقعاً دلباخته بیشتر نمناک است تا
رخشند.

از این روی، زن جوان پیش از هر چیز کوشید تا شاید
دلدار خود را از نبردی که فردا دریش داشت بازدارد.
آن‌چه می‌خواست به او بگوید این بود که زندگیش زندگی او
است. آن‌چه می‌خواست با وی در میان نهد، این بود که

بهترین راه نجات کدام است.

چون، پیروزی در این مبارزه‌ی خونین تمام کار نبود، پس از این پیروزی مساله‌ی فرار از خشم شاه مطرح می‌شد، چرا که آشکار بود شاه شکست و مرگ بهترین یاران خود را با احتیاطی تحمل نخواهد کرد.

لابهای همین سخنان بود که دیان، درحالی که بانگاه چهره‌ی دلدار خود را می‌بلعید، می‌گفت:

- و تازه، مگر هم اکنون تو در نظر همگان شجاع‌ترین نجیب زاده‌ی سراسر فرانسه نیست؟ چه احتیاجی هست که افتخاراتی دیگر بر این افتخارات بیفزایی! لوبی؟ لوبی، از زندگیت دفاع کن. من به تو نمی‌گویم در اندیشه‌ی مرگ باش، چرا که می‌دانم در سراسر دنیا مردی بدان قدرت و بدان جسارت یافت نمی‌شود که جزا راه خیانت قادر به کشتن لوبی من باشد. اما می‌توانم بگویم دست کم به زخمی‌شدن بیندیش؛ ممکن است زخم برداری، خودت هم این را می‌دانی، چون به سبب یکی از همین زخم برداشتنهای بود که من سعادت‌آشنایی با ترا یافتم.

بوسی با لبخندی گفت:

- آسوده خاطر باش، از صورتم محافظت خواهم کرد. دلم نمی‌خواهد از ریخت بیفتم.

- اوه! بوسی، از تمام موجودیت خودت محافظت کن.

- چشم! دیان عزیزم، چشم!

- اوه! تو بی‌آن که به حرفهایم گوش کنی، جواب می‌دهی، لوبی. لوبی، توبه من نگاه می‌کنی، ولی حواست با من نیست.

- درست است، دیان، دارم به تو نگاه می‌کنم و از این همه زیبایی سیر نمی‌شوم!

- خدای من! در چنین موقعی، صحبت زیبایی من در میان نیست. بحث بر سر تو است، زندگی تو، زندگی ما، خوب، حالا گوش کن، می‌خواهم حرفی بزنم که حقی به نظر خودم و حشتناک می‌آید، با این حال می‌گویم، این حرف قدرت ترا بیشتر نخواهد کرد، ولی شاید ترا محظوظ تر کند. خوب! می‌خواهم بگویم که من شهامت آن

را خواهم داشت که این دولت را ببینم!

- تو؟

- من خواهم دید.

- چهطور؟ این غیرممکن است، دیان.

- نه! گوش کن: می‌دانی که در اتاق مجاور پنجره‌ای هست که رو به یک حیاط خلوت کوچک باز می‌شود، از این پنجره محوطه‌ای که به عنوان محل دولت تعیین شده به خوبی پیدا است. من از همین‌جا ترا نگاه خواهم کرد!

بوسی گفت:

- بله، پنجره را به یاد دارم. با این حال بی‌جهت خودت را مشوش نکن. گذشته از اینها، من تنهانیستم، دوستان خوبی دارم که در صورت لزوم به من کمک می‌کنند، همه‌شان را به خوبی می‌شناسم: آنتراگه در شمشیرزنی دست کمی از من ندارد، ریبراک در صحنه‌ی نبرد مثل یک تکه بین است و به نظر می‌آید که تنها چیز زنده در وجودش چشمهای او است که حریف رامی دردو بازوانش که بی‌وقfe می‌زند، لیوارو مثل یک ببر چابک و سریع است. مبارزه‌ی قشنگی است، باور کن، دیان، خیلی قشنگ. برای شرکت در چنین نبردی من حاضرم حتی خطرهایی بیشتر را هم بپذیرم.

- دوست عزیز، چشمها یات خسته است. امشب را باید استراحت کنی. از این‌جا برو.

- اوه! به همین زودی!

- من به درگاه خداوند دعا می‌کنم، تو هم مرا ببوس و برو: "ای خدای بزرگ، اگو مقدر است که این کنیز توحش‌بخش باشد و ناامید نمیرد، کسی را که سر راه او قراردادی محافظت فرماتا او را برای همیشه دوست بدارم، و به جزا او به هیچ‌کس دیگر دل نبندم".

بوسی خم شده بود تا شانه‌های دیان را میان بازویان خود بگیرد و چهره‌ی او را به سوی خود برگرداند که ناگهان یکی از شیشه‌های پنجره با صدای مهیبی درهم شکست و خود پنجره هم بلا فاصله از جا کنده شد، سپس سه مرد مسلح روی بالکن پیدند و نفر چهارم هم درحال رد شدن از روی نرده‌ی

ایوان بود، این مرد آخری نقابی بر چهره داشت و تپانچه‌ای در دست چپ و شمشیر آخته‌ای در دست راست خود گرفته بود، بوسی در اثر جیغ و حشتاک دیان یک لحظه بی‌حرکت و پیخزده بر جای ماند، دیان خود را به گردان او انداخته بود، مرد نقابدار اشاره‌ای کرد و سه تن دیگر یک گام پیش آمدند، یکی از این سه نفر تفنگ لوله‌داری در دست داشت، بوسی با یک حرکت دیان را به عقب راندو بادست راست شمشیر خود را از نیام برکشید.

سپس، اندکی روی خود تا شد و بی‌آنکه چشم از مهاجمان برگیرد، شمشیرش را آهسته پایین آورد، صدایی که گویی از اعماق گور بیرون می‌زد از پس نقاب مخلعین گفت:

- بجنبید، بجنبید، بجهه‌های شجاع، بیچاره از ترس نیم‌جان شده.

بوسی گفت:

- اشتباه می‌کنی، من با ترس میانهای ندارم، دیان حرکتی به خود داد تا به بوسی نزدیک شود، بوسی با لحن محکم گفت:

- کنار بمانید، دیان.

ولی دیان به جای اطاعت کردن یک بار دیگر خود را به گردان او آویخت، بوسی به طور جدی گفت:

- با این کار مرا به کشنن می‌دهید، خانم، دیان خود را کنار کشید و بوسی را بی‌حفاظت در برابر مهاجمان قرار داد.

همان صدای خفه گفت:

- آه! آه! خودش است، جناب آفای بوسی، من احمق را بگو که نمی‌خواستم باور کنم، واقعاً که چه دوستی! چه دوستی یکزنگ و مهرجانی!

بوسی پاسخی نداد و در همان حال که لبان خود را می‌گزید اطراف اتاق را می‌کاوید تا امکانات دفاع را بررسی کند، سرانجام گفت:

- آه! شمایید، آفای مونسورو، خوب دیگر کافی است، نقاب از چهره‌تان بردارید، حالا دیگر می‌دانم با کی طرف.

میرشکار سلطنتی پاسخ داد:

- همین کار را هم می‌کنم.

و صورتگی را که بر چهره داشت به دور افکند.

فریاد خفیفی از دل دیان برآمد.

رنگ پریده‌ی مونسورو او را به جسدی بی‌جان شبیه

می‌ساخت، با این حال لبخندی دوزخی بر چهره داشت.

بوسی گفت:

- پس چرا نمی‌جنبید؟ من باید زودتر برگردم خانه و

راه هم نزدیک نیست!

مونسورو گفت:

- آمده بودید اینجا بخوابید، آقا، همینجا هم خواهید

خوابید.

در ظرف این مدت سروکله‌ی دونفر دیگر هم روی

ایوان پیدا شده بود، آنها هم کنار رفقای خود جای

گرفتند.

بوسی گفت:

- چهارو دو می‌شود شش، بقیه کجا هستند؟

میرشکار گفت:

- آنها دم درایستاده، منتظرند.

دیان به زانو افتاد و با تمام کوششی که به خرج می‌داد،

بوسی صدای حق و حق گریه‌ی او را می‌شنید.

بوسی، پس از یک ثانیه تفکر گفت:

- آقا! عزیز، می‌دانید که من مردی شرافتمندم.

مونسورو گفت:

- بله، شما مرد شرافتمندی هستید، همان طور که خانم

هم زنی پاک و منزه است.

بوسی، درحالی که خود را به آهستگی از بالا به پایین

حرکت می‌داد، پاسخ داد:

- بسیار خوب، آقا! خشن، گفتنهای را گفتید، ولی حق بود

حساب همه‌ی اینها را یکجا تسویه کنیم. چیزی که هست،

همان طور که می‌دانیدم با نجیب زادگانی که می‌شناشید

برای فردا عهدی دارم. آنان بر شما اولویت دارند.

بنابراین، از شما اجازه می‌خواهم که فردا پیمان شکنی

نکنم . قول شرف می دهم که روز بعد هر کجا و هر ساعتی
که مقرر دارید در اختیار شما خواهم بود .
مونسورو به طرف آدمهای خود برگشت و گفت :
- کار را تمام کنید، بچه های خوب ! بی معطلی .
بوسی گفت :

- آه ! که این طور ! پس من اشتباه می کردم . اینجا دوئلی
در کار نیست، صحبت قتل است .
مونسورو گفت :

- پس چه خیال می کردید !
بوسی گفت :

- متوجه باشید، آقای مونسورو، که دوک دانثرو از سر این
قضیه به آسانی نخواهد گذشت .
مونسورو گفت :

- خود او را به اینجا راهنمایی کرد، آقای عزیز !
دلباخته‌ی جوان گفت :

- در این صورت چاره‌ای نمی‌ماند جز این که از بوسی
کمک بگیرم، مواطن باشید، بچه‌های شجاع !
و با یک ضرب‌دست چهار رایه‌ی مخصوص دعا را وازنگون کرد،
یکی از میزها را به طرف خود کشید، و یک صندلی را هم روی
آنها انداخت، به نحوی که در عرض یک ثانیه سنگری بین او
و مهاجمان بريا شد .

این حرکت به قدری سریع انجام گرفت که گلوله‌ای که از
تفنگ خارج شده بود به چهار رایه‌ی دعا اصابت کرد و در پرخاش
آن مستهلك شد .

- بسیار خوب ! حالا می‌توانید شروع کنید، ولی مواطن
باشید، شمشیر من سوراخ می‌کند .
شمشیرزنان مونسورو حرکتی به خود دادند تا به بیر
درندۀ‌ای که روی خود تا شده بود و با نگاه‌هایی آتشین
آن را زیر نظر داشت نزد یک شوند . حتی یکی از آنان دست
د راز کرد تا چهار رایه‌ی دعا را به سوی خود بکشد، اما پیش
از آن که دستش بدان برسد، شمشیر بوسی از یک شکاف مرگبار
با ضربه‌ای سریع فاصله‌ی آرچ تا شانه‌ی او را درید .
مرد فریاد هولناکی از دل برآورد و به سوی پنجه رفت .

در این موقع، بوسی صدای گامهای سریع را در راه رو
خارجی شنید و فکر کرد که بین دو آتش گرفتار آمده است.
خود را به سوی درانداخت تا چفت آن را ببندد، ولی پیش
از آن که دستش به چفت برسد، در باز شد.

دومرد از این در خود را به داخل اتاق انداختند.

صدای آشنا فریاد زد:

- آه! آقای من، به موقع رسیدیم؟

بوسی گفت:

- ری!

صدای دیگری هم فریاد زد:

- من هم هستم! از قرار معلوم اینجا آدمکشی راه
انداخته‌اند!

بوسی این صدا را هم شناخت و از خوشحالی نعره‌کشید:

- سن‌لوك!

- خودم!

بوسی گفت:

- حالا دیگر بهتر است بگذرید رد بشویم، آقای مونسورو،
و گرنه ناچاریم خودمان راه را باز کنیم.

مونسورو فریاد کشید:

- سه نفر دیگر!

و بلافاصله سه شمشیرکش دیگر از نزد های ایوان به
داخل اتاق پریدند.

سن‌لوك گفت:

- آه! عجب داستانی است! یک لشگر کامل با خودش آورد!

دیان با صدای بلند دعا می‌کرد:

“خدای بزرگ، پورددگارا، او را حفظ کن.”

مونسورو فریاد زد:

- نابکار!

و به سوی دیان حرکت کرد.

بوسی متوجه شد. به چابکی سپر از روی سنگری که خود
ساخته بود، به طرف مونسورو پرسید، شمشیرش با شمشیر او
درگیر شد. با یک ضربه شمشیر مونسورو را به دونیم کرد و نوک
شمشیر خود را به گردن او رساند، ولی چون فاصله زیاد بود،

فقط خراشی به او وارد ساخت.
 پنج یا شش مرد با هم سربوسی خراب شدند.
 یکی از آنان زیر شمشیر سن‌لوك از پا درآمد. رمی فریاد زد:

- به پیش!
 بوسی گفت:

- به پیش، نه، رمی، دیان را بردار، و برو.
 مونسورو نعره‌ای کشید و شمشیر یکی از تازه‌واردان را از دستش بیرون کشید.

بوسی به رمی گفت:

- برو، برو، من هم بعد می‌آیم.
 مونسورو گفت:

- بله، بله، اگر بتوانی!

بوسی ناگهان متوجه شد که رمی نلوتلو می‌خورد. لحظه‌ای بعد رمی فرو افتاد و دیان را هم با خود به سوی زمین کشید.
 فریاد جان‌سوزی از گلوی بوسی بیرون زد. صدای رمی به گوشش رسید که می‌گفت:

- چیزی نیست، آقای من. گلوله به من خورد، او سالم است.

سه نفر از مهاجمان خود را روی بوسی انداده‌اند. در لحظه‌ای که بوسی سر خود را برگرداند، سن‌لوك خود را میان او و آن سه نفر انداده‌است. یکی از آنها از پا درآمد.
 دو نفر دیگر عقب نشستند.

بوسی فریاد زد:

- سن‌لوك، سن‌لوك، ترا به جان زنی که دوستش داری،
 دیان را نجات بده!

- پس تو چه؟

- من یک مردم.

سن‌لوك خود را به طرف دیان که روی زانو برخاسته بود
 انداده‌است، او را بغل زد و به سرعت از در اتاق خارج شد.

مونسورو فریاد کشید:

- بررسید! آنهایی که در پلگان هستند! آهای! بررسید.
 بوسی با غرشی هولناک گفت:

-آه! نامرد! آه! بیغیرت!
مونسورو پشت آدمهای خود موضع گرفت.
بوسی پشت سر هم یک ضربه‌ی افقی و یک ضربه‌ی پیکانی
اجرا کرد. با نخستین ضربه شقیقه‌ی یکی را شکافت و بادومن
ضربه سینه‌ی دیگری را سوراخ کرد.
رمی فریاد زد:

-مواظب باشید! مواظب باشید!
چهار مرد از طرف پلگان وارد اتاق شده بودند.
بوسی بین دو گروه گیرافتاده بود.
بدون تلفکردن وقت، خود را روی این چهار نفر
تازهوارد انداخت. دونفر از آنان که غافلگیر شده بودند از پا
درآمدند: یکی مجروح و دیگری مرده.
مونسورو فریاد زد:

-در را ببندید، چفت را هم بکشید. گیرش انداختیم،
گیرش انداختیم.
در ظرف این مدت، رمی با آخرین نیرویی که در بدن
داشت خود را تا مقابل بوسی کشانده بود. بدین ترتیب، پیکر
نیمه‌جان خود را به صورت حفاظی در برابر بوسی قرار می‌داد.
هفت مرد بر خاک افتاده بودند، نه تن سرپا بودند.
بوسی با نگاه آنها را می‌شعرد.

اما با دیدن برق نه شمشیر آخته، با شنیدن فریادهای
مونسورو که آدمهای خود را ترغیب می‌کرد، با احساس این که
پاهایش در خون گام می‌زند، این مرد شجاع که هرگز ترس را
نشناخته بود، به نظرش رسید که شبح مرگ را در ته اتاق
می‌بیند، شبی که با لبخند کریش او رابه سوی خود می‌خواند.
بیش خود می‌گفت:

"از این نه نفر، دست کم پنج نفر دیگران را هم خواهم
کشت، ولی چهار نفر با قیمانده مرا زنده نخواهند گذاشت".
آن گاه، در حالی که شنل خود را همچون سپری روی
بازوی چپ می‌بیچید، با یک خیزی به وسط اتاق پرید، گویی ننگ
داشت که بیش از این در پناه سنگ بجنگد.
در آن وسط، گویی به میان توده‌ای از گوشت و استخوان
سقوط کرده بود. شمشیر خود را به سان ماری که لا بلای

تخصهای خود می‌غلتد، بی‌محابا می‌غلتاند. سه‌بار برق شمشیر خود را همچون آذربخش به چشم دید و هر سه بار احساس کرد که رشته‌ی خون ولرمی از شیار تیغه‌ی شمشیرش روی دست راستش سرازیر می‌شود.

در این مدت، دست کم بیست ضربه‌ی خطمناك را با بازوی چپ خود خنثی کرده بود.

ناگهان به فکرش رسید که با کشته شدن مونسورو احتمالاً این نبرد نامساوی پایان خواهد گرفت. با نگاه به جست وجوی او پرداخت. ولی مونسورو، برخلاف بوسی که در تکاپوی دایمی بود، آرام و خونسرد به پرکردن تپانچه‌ها مشغول بود. با تپانچه‌های پرسده را از پناهگاهی که پشت سرآدمهای خود ترتیب داده بود به سوی بوسی شلیک می‌کرد.

با این حال دسترسی به او برای بوسی مشکل نبود. با یک حمله، صف مهاجمان را شکافت و رو در روی مونسورو قرار گرفت.

در همین موقع، مونسورو که تپانچه‌ای آماده‌ی شلیک در دست داشت، بوسی را نشانه گرفت و آتش کرد. گلوه به تیغه‌ی شمشیر بوسی اصابت کرد و آن را تقریباً شش انگشت بالای دسته درهم شکست.

مونسورو فریاد براورد:

- خلع سلاح! خلع سلاح شد.

بوسی یک قدم عقب نشست و در ضمن عقب نشینی تیغه‌ی شمشیر شکسته خود را از زمین برداشت. در عرض یک ثانیه تیغه‌ی شکسته را به کمک یک دستمال به دسته‌ی آن متصل کرد.

نبرد از سر گرفته شد، با منظره‌ی شگفتی انگیز مردی تقریباً بی‌سلاح، اما سالم و بی‌زخم، در برابر شش مرد سراپا مسلح که پشت شش نعش سنگر گرفته بودند.

بوسی محاصره شده بود. تممانده‌ی شمشیرش، کج و معوج، کنده شده و شکسته میان انگشتان او لق لق می‌خورد. خستگی رفته‌رفته بازویش را سنگین می‌کرد. با ناامیدی به اطراف می‌نگریست که یکی از جسد‌های نیمه‌جان به زحمت روی زانو

برخاست و شمشیری بلند و نیرومند در دست او گذاشت.
این جسد نیمه جان، رمی بود که با تلاشی جانفرسا
آخرین فداکاری را در حق آقای محبوب خود به عمل می‌آورد.
بوسی فریادی از خوشحالی سرداد و به عقب جست تا
دستمال را از دست خود بگشاید و تیغه‌ی بی‌فایده‌ی شمشیر
شکسته را به دور آندازد.

در همین لحظه، مونسورو به رمی نزدیک شد و تپانچه‌ی
خود را مستقیماً در شقيقه‌ی او خالی کرد.
رمی با پیشانی متلاشی چنان نقش زمین شد که دیگر
برخاستنی در کار نبود: بوسی فریادی دلخراش یا بهتر بگوییم
نوزده‌ای جگرسوز از سینه بیرون داد.

با وسایل دفاعی جدید، نیروی او چند برابر شده بود
شمشیر خود را دایره‌وار به چرخش درآورده، مج دست یک نفر
را در سمت راست قطع کرد و گونه‌ی یک نفر دیگر را در طرف
چپ از هم درید.

در اثر این دو ضربه‌ی کاری، راه خروجی باز شده بود.
چابک و عصی خود را به طرف در پرتاپ کرد و کوشید تا
آن را با تکانی که دیوار را به لرزه درآورد باز کند، ولی
چفته‌ای در مقاومت کردند.

فرسوده از تلاش، بوسی دست راست خود را پایین
انداخت و در حالی که با دست چیش می‌کوشید چفته‌ای در
را از پشت سر باز کند، چشم از دشمنان خود برنمی‌گرفت.
در این موقع یک گلوله‌ی تپانچه ران راست او را سوراخ
کرد، و دو ضربه‌ی شمشیر به پهلوهایش وارد شد.
ولی، بوسی چفته‌ای را باز کرده بود و کلید را در قفل
می‌چرخاند.

در اوج خشم و نفرت با نعره‌ای هولناک سرسخت ترین
فرد مهاجم را با یک ضربه‌ی چپ و راست در جا خشک کرد و
راه را به سوی مونسورو شکافت. نوک شمشیرش سینه‌ی مونسورو
را درید.

میرشکار سلطنتی نازایی نثار او کرد. بوسی، در حالی
که در را باز می‌کرد، گفت:
- آه! مثل این که راه نجاتی باز شد.

چهار شمشیرکش مونسورو سلاحهای خود را بر زمین
انداختند و بوسی چسبیدند. با شمشیر از پس او برندی آمدند،
چون همارت و چالاکی ستایش انگیزش او را زخمه پذیرمی ساخت.
تلash می کردند او را خفه کنند.

ولی به ضرب سیبک دسته‌ی شمشیر و به ضرب دم تیغ،
بوسی بی وقفه آنان را می کوبید و می درید و می برید.
مونسورو دو بار دیگر به بوسی نزدیک شد و هردو بار با
زخم‌هایی تازه عقب نشست.

اما سه‌تی از مهاجمان به دسته‌ی شمشیر بوسی چسبیدند
و سرانجام تیغ بران را از دست او خارج ساختند.
بوسی سه‌پایه‌ای از چوب منبت کاری شده را که به عنوان
عسلی به کار می رفت از زمین برداشت و با سه ضربه سه تن از
مهاجمان را از پا درآورد. ولی، سه‌پایه روی شانه‌ی چهارمین
فرد درهم شکست و مرد مهاجم همچنان سریا ماند.
همین مرد بود که با استفاده از فرصت دشنه‌ی بلندی
را که در دست داشت در سینه‌ی بوسی فرو کرد.

بوسی مج دست او را گرفت، دشنه را از سینه‌ی خود
بیرون کشید و درحالی که آن را به حریف خود برمی گرداند، او
را مجبور ساخت تا خنجر را به سینه‌ی خود فرو کند.

آخرین مهاجم از پنجه‌های به پایین پرید و فرار کرد.
بوسی دوگامی پیش رفت تا او را دنبال کند، ولی مونسورو
که میان پیکرهای بی جان به زمین افتاده بود، به نوبه‌ی خود
برخاست، و با یک ضربه‌ی کارد ساق پای بوسی را درید.

مرد جوان فرسادی جگرخراش برکشید، سانگاه به
جست و جوی یک شمشیر پرداخت، اولین شمشیر را برداشت و
آن را با چنان شدتی در سینه‌ی میرشکار سلطنتی فرو کرد که
او را به کف چوبین اتاق میخوکب کرد. بالای سر او ایستادو
فریاد زد:

- آه! نمی دانم می میرم یا نه، اما دست کم مردن ترا
به چشم خواهم دید.
مونسورو خواست پاسخی بدهد، ولی به جای هرگونه
سخن آخرین نفس را از دهان بیرون داد.
آن وقت، بوسی خود را به طرف راه رو خروجی کشاند.

تام خونش از رخمنی که بر ران خود داشت، و به خصوص از شکافتنگی ساق پایش، به هدر می‌رفت.
هنگامی که به زحمت روی پلگان رسید، برق اسلحه از داخل حیاط به چشم خورد. یک گلوله شلیک شد و شانه‌ی او را سوراخ کرد.
راه حیاط بسته بود.

در این لحظه بوسی به یاد پنجره‌ی کوچکی افتاد که دیان می‌خواست از آن جا دوئل فردای او را تماشا کند. با بیشترین سرعتی که برایش امکان داشت خود را به سوی آن پنجره کشاند.
پنجره باز بود و چهار گوش‌های از آسمان پر ستاره‌ی شبانگاهی را نشان می‌داد.

بوسی در اتاق را پشت سر خود قفل کرد. با بیشترین نیرویی که هنوز در پیکر پاره‌پاره‌اش باقی بود از پنجره بالا رفت، روی لبه‌ی پنجره ایستاد و با نگاه نرده‌ی آهنین مشبکی را که زیر پنجره قرار داشت اندازه می‌گرفت تا به آن طرف نرده بپرسد. زیر لب گفت:
- اوه! قدرتش را ندارم.

اما در همین موقع صدای پاهاشی از پلگان به گوش رسید. این ظاهرا دومین لشگر مهاجمان بود که وارد کارزار می‌شد.

بوسی کوچک‌ترین امکانی برای دفاع از خود نداشت. پس، آخرین نیروی خود را متمرکز ساخت و فقط به کمک تنها دست و تنها پای سالمی که برایش مانده بود به لبه‌ی پنجره فشار آورد و با یک خیز خود را در هوا پرتتاب کرد.
ولی در حین پرش، تخت چکمه‌اش روی لبه‌ی سنگی پنجره لغزید.

چکمه‌هاش غرق در خون بود!
روی پیکانه‌های آهنین بالای نرده افتاد: بعضی از آنها به گوشت و پوستش فرو رفت، و بعضی دیگر به لباس‌هاش گیر کرد. بوسی میان زمین و آسمان معلق ماند. فریاد کشید:
- سن‌لوك! سن‌لوك! کمک کن!
ناگهان صدایی که از میان درختان مجاور شنید می‌شد گفت:

- آه ! شعایید، آقای بوسی !
این صدا صدای سن لوك نبود.
بوسی که توانست دو مرد نقابدار را در حال خروج از
لا بهلا کی درختان بینند، فریاد کشید :
- آقایان، آقایان، به خاطر خداوند نجیب زاده‌ای مجرح
را که هنوز ممکن است زنده بماند یاری دهید !
یکی از آن دو نقابدار از دیگری پرسید :
- نظرتان چیست، سرور من ؟
دیگری گفت :
- بی احتیاطی است !
بوسی که در اوج ناامیدی و درد و بیچارگی توانسته
بود صاحب آن صد ارا بشناسد، عاجزانه فریاد زد :
- سرور من، مرا از این وضع نجات دهید، قول شرف
می‌دهم که خیانت شما را ببخشم .
مرد نقابدار از دیگری پرسید :
- شنیدی ؟
دیگری پاسخ داد :
- بله، سرور من، شنیدم . چه دستور من فرمایید ؟
- خوب ! خلاصش کن .
سپس، با خندما که پشت نقابش پنهان ماند، افزود :
- البته، از عذاب ...
بوسی زیرلب گفت :
- اوه ! کارم تمام است .
و به واقع هم، لوله‌ی دراز تفنگی روی سینه‌اش قرار گرفت
و جابه‌جا آتش شد .
بوسی به روی شانه افتاد، دستهایش تیرکشید. با صدایی
نالان گفت :
- قاتل ! لعنت بر تو !
آن گاه، نام دیان را با آخرین بازدم بر زبان راند.
دوك صدای پاهایی را که دور می‌شدند، شنید.
آن گاه یکی از نقابداران به دیگری گفت :
- حالا، اوریلی، ببرود رآن اتاق بالا، و جسد مونسورو
را از همین پنجره بیرون بینداز .

اوریلی بالا رفت، میان آن همه جسد، پیکر میرشکار سلطنتی را بازشناخت، بعد همان طور که همراهش دستور داده بود، جسد را به دوین گرفت و آن را از پنجره به پایین پرتاپ کرد. این جسد نیز پیش پایی دوک دانزو به خاک افتاد و لباسهای او را با لکه‌هایی از خون دلمه شده آلود ساخت.

دوک در جیبهای نیمتنه مونسورو به جست وجو پرداخت و سرانجام پیمان نامه‌ای را که با دست شاهانه خود امضا کرده بود، پیدا کرد. سپس گفت:

- تمام شد! چیزی را که می‌خواستم پیدا کردم. ما دیگر اینجا کاری نداریم.

اوریلی از بالای پنجره گفت:

- دیان چه می‌شود؟

- راستش! من که دیگر علاوه‌ای به او ندارم. در ضمن، حالا که ما را نشناخته، آزادش کن، سن‌لوک را هم آزاد کن، بگذار هر کجا دلشان می‌خواهد بروند.

اوریلی در میان چارچوب پنجره ناپدید شد.

چهگونه برادر گورانفلوبین چوبه‌ی دار و حجره‌ی نمناک صومعه قرار گرفت

۹۳

ماجرای توطئه تا انتها به صورت یک مضمونه باقی ماند.
سریازان گارد سویسی که در مصب این رود خانه‌ی پر زد و بند
قرار گرفته بودند، و همچنین افراد گارد فرانسوی که در محل
تلاقی شاخه‌های فرعی آن پاس می‌دادند، با آن که تورهای
خود را برای صید کله‌گنده‌های توطئه گستردۀ بودند، حتی به
عاملان خرد و ریزان هم دست نیافتند.

همه از راه هواکش زیرزمین صومعه گریختند.

به همین دلیل بود که هر چه منظر ماندند کسی از
صومعه بیرون نیامد، پس، کریون فرمانده گارد فرانسوی فرمان
داد درها را از جا کنندند و خود، همپای شاه، در راس یک
گروه سی نفری به داخل صومعه هجوم برد.

شاه، شمشیر به دست، پیشاپیش همه حرکت می‌کرد و با
فربادهای سرسام آور دلچک خود را صدا می‌زد:

- شیکو! شیکو!

هیچ کس پاسخ نمی‌داد.

شاه سراسیمه به نظر می‌رسید:

- یعنی ممکن است او را کشته باشد؟ به جان خودم
سوگند که انتقام خون دلچک بینوای خود را خواه‌گرفت.
به ازای خون او یک نجیب زاده‌ی توطئه‌گر را به دست خود
خواه‌م کشت.

کریون می‌گفت:

- حق با شما است، قربان. آقای شیکو نجیب زاده‌ای
 تمام عیار بود، آن هم با چه شجاعتی!

شیکو پاسخی نمی داد، چون سرگرم کوبیدن آقای ماین بود،
و آنقدر از این کار لذت می برد که نه چیزی در اطراف خود
می دید، نه چیزی می شنید.

با این حال، وقتی که آقای ماین در زیرزمین افتاد، گورانفلو
از ترس بیهوش شد، از آن جا که دیگر چیزی شیکو را به خود
مشغول نمی کرد، صدای فریادها را شنید و به خصوص فریاد
شاه را به خوبی تشخیص داد. پس، درحالی که سعی داشت
گورانفلو را روی زمین بنشاند، به نوبهی خود فریاد زد:

- از این طرف، فرزندم، از این طرف.

هانری برای یک لحظه چنین پند اشت که این فریاد توان
با ناله و زاری است.

با این حال، مطلقاً چنین نبود: شیکو، بر عکس، در اوج
هیجان پیروزی سیر می کرد.
لحظه‌ای چند به گورانفلو نگریست، درست همان گونه که
او گوست، امپراتور روم، به سینا، به حریف شکست خورده‌ی
خود می نگریست.

گورانفلو کم کم به هوش می آمد، و با تمام حماقتنی که در
وجودش لانه کرده بود، به خوبی می دانست که سرنوشت جالبی
در انتظارش نیست.

با چنین وضع و حالی بود که راهب مد هوش چشم‌گشود.
فریاد برآورد:

- ارباب شیکو!

- آه! آه! پس هنوز نمرده‌ای؟

راهب بخت برگشته، درحالی که می کوشید دستهای خود
را روی شکم قطورش به یک دیگر وصل کند، گفت:

- ارباب خوب و مهریان من، یعنی ممکن است که شما مرا
به دشمنان شکنجه‌گرم تسلیم کنید، من، گورانفلو، یک
دوست قدیمی؟

شیکو با لحنی که آثار شفقت در آن قابل تشخیص بود،
 فقط گفت:

- پست فطرت!

گورانفلو شروع کرد به زوزه کشیدن.

پس از آن که توانسته بود دستهای خود را به هم وصل

کند، اینک اصرار داشت آنها را پیچ و خم بدهد:

- ارباب مهریانم، من که در خدمتتان شام و ناهارهای
به آن لذت می‌خوردم، من که با آن همه امتنان بطریهای
شراب را سرمی‌کشیدم، یاد تان هست، ارباب جان،
که می‌گفتید من پادشاه آب خشک کنهاهای دنیا هستم؟
آه! من که دیوانه‌ی خوارکهای بودم که در "خوان
نعمت" سفارش می‌دادید، من که از آن همه‌غذا چیزی
جز کمی خرده استخوان باقی نمی‌گذاشتم، آه! ارباب
جان!

این خصیصه‌ی آخری شیکو را سخت تحت تاثیر قرارداد
و او را آماده‌ی بخشش ساخت.

- مرا می‌بخشید، ارباب جان؟

- تا ببینیم.

- شما آنقدر مرا کتک زده‌اید که جانم به لب رسیده است،
همین کافی نیست؟
شیکو به قیقهه افتاد. کشیش بخت برگشته آنقدر دچار
اختلال حواس شده بود که کنکهای را که آقای دوك دوماین
نوش جان کرده بود واقعاً به حساب خود می‌گذاشت.

- دارید می‌خندید، ارباب شیکو؟

- البته که می‌خندم، حیوان.

- پس من جان سالم به درمی‌برم؟

- شاید.

در این موقع، تاریکی دل آزار شبانگاهی با نور پر فروغی
روشن شد؛ انبوهی از لباسهای پر زرق و برق میان نور مشعلها
دو دوست قدیمی را در میان گرفت.

شاه فریاد برآورد:

- آه! شیکو! شیکوی عزیز من! چهقد رخوشحالم از دیدن
تو!

گورانفلو آهسته گفت:

- می‌شنوید، ارباب جان، شیکوی مهریان؟ می‌شنوید که
این شاهزاده‌ی عالیجاه چه قدر از دیدن شما خرسند
است؟

کریون، فرمانده گارد، ناگهان متوجه گورانفلو شد و در

حالی که پنجه‌ی نیرومند خود را روی شانه‌ی پهن او فرود می‌آورد، گفت:

- آه ! پس اسیر هم دارید.

زبان گورانفلو بند آمد.

یکی از سربازان مشعل خود را به صورت راهب نزد یک کرد، گورانفلو چشمان خود را بست تا شاهد جزییات انتقال خود از این دنیا به آن دنیا نباشد...
شاه فریاد زد:

- همان واعظ لعنتی ! گورانفلو !

کشیش شروع کرد به خواندن دعا‌ی اعتراف قبل از مرگ:

- اعتراف می‌کنم ! اعتراف می‌کنم ! اعتراف می‌کنم !

شاه از خوشحالی سریا بند نبود:

- آی آی آی ! ...

چند تن از سربازان با نگاههایی تهدید آمیز نزد یک شدند.

گورانفلو که نزد یک شدن آنان را بیش از آن که بشنود، احساس می‌کرد، ناله‌ای اندوهبار سرداد.

در این موقع شیکودست پیش آورد:

- صبر کنید، شاه باید همه چیز را بداند.

سپس، شاه را به کناری کشید و گفت:

- بیین، فرزندم، تو باید شکرگزار خداوند باشی که تقریباً سی و پنج سال پیش موافقت فرمود که این قدیس به دنیا بیاید، چرا که همه‌ی ما نجات خودمان را مدیون وجود او هستیم.

- کی ؟ کجا ؟

- هشت روز پیش، فرزندم، به نحوی که اگر دشمنان اعلیٰ حضرت او را می‌یافتد، مسلماتکمی بزرگش گوشش بود.
شاه پرسید:

- پس می‌گویی باید چه کارش کنیم؟

- من فکر می‌کنم که مانند ن دریاریس برای او خطری بزرگ محسوب می‌گردد.

شاه گفت:

- شاید لازم باشد که تحت نظر باشد.

گورانفلو که با گوشهاي تيزشده خود اين پيشنهاد شاه را شنیده بود، زير لب گفت:

- خدا را شکر! مثل اين که صحبت از زندان است. هر چه باشد، زندان به جوبي دار رجحان دارد، فقط خدا کند غذای کافی موجود باشد!

شيكو در پاسخ شاه گفت:

- نه، بى فايده است. فقط کافی است اجازه بد هى من او را با خودم ببرم.

- کجا؟

- خانه‌ی خودم.

- بسیار خوب، بپرش و زود برگرد به کاخ. من باید دوستانمان را برای نبرد فرد آماده کنم.

شيكو به گورانفلو گفت:

- لطفا از جا برخيزيد، پدر روحاني.

شاه گفت:

- مردك بيچاره! دست کم هوايش را داشته باش، دوست من.

- آه! خيالتان آسوده باشد، قربان. وقتی که اين روحاني بزرگوار با من است، هیچ کمبودی ندارد.

گورانفلو به دامن شيكو آويخت:

- آه! ارباب جان، آقاي شيكوغزي و خوب من، مرا به کجا می برد؟

- به زودی خواهی فهميد. فعلا از اعلى حضرت تشکرکن، غول ناسپاس، تشکرکن.

- از چه تشکرکم؟

- تشکرکن، به تو می گویم.

گورانفلو به تنهیته افتاد:

- قربان، حال که آن اعلى حضرت پر مهر و صحبت... هانري گفت:

- بله، می دامن که در مسافت خود به ليون، در شب جلسه‌ی اتحاد يهی مقدس، و سرانجام امروز چه خدماتی انجام داده‌اید. آسوده باشيد، خدمات شما را بپاداش نخواهيم گذاشت.

گورانفلو نفسی به راحتی بیرون داد. شیکو پرسید:

- پانورز کجاست؟

- در اصطبل. حیوان زیان بسته!

- بسیار خوب، بلند شو، برو پیدایش کن، سوارش شو
و برگرد همینجا.

- اطاعت می‌شود، آقای شیکو.

گورانفلو به سرعت دور شد و متعجب بود که چرا سریازان
گارد تعقیب نمی‌کنند.

بعد، شیکو رو به شاه گفت:

- حالا، فرزندم، ده نفر را بفرست به سرای دوک دانزو،
و دستور بدده که برادرت را به کاخ بیاورند.

- برای چه؟

- برای این که یک بار دیگر فرار نکند.

هانری به سرهنگ فرمانده گارد دستورداد دوک دانزو
را به کاخ بیاورد، سپس پرسید:

- خود تو چه می‌کنی، شیکو؟

- من منتظر روحانی بزرگوار خود هستم.

- به کاخ برمی‌گردی؟

- تا یک ساعت دیگر آن جا خواهم بود.

هانری با سریازان گارد به سوی کاخ روان شد.
واما شیکو، قدمزنان به طرف اصطبل رفت. هنگامی که
به حیاط داخلی صومعه رسید، گورانفلو را دید که سوار بر
الاغ خود، پانورز، پیش می‌آید.

راهب بینوا، برای اجتناب از سرنوشتی که درانتظارش
بود، حتی به فکر فرار هم نیفتاده بود.

شیکو، درحالی که افسار پانورز رامی‌کشید، گفت:

- بجنوب، بجنوب، کنی تندتر، دیرمان می‌شود.

گورانفلو، کوچک ترین اثری از مقاومت در وجودش دیده
نمی‌شد، با این حال چنان اشک می‌ریخت که لحظه به لحظه
آشکارا لاغرتر به نظر می‌رسید. فقط زیر لب تکرار می‌کرد:

- وقتی که می‌گفتم، وقتی که می‌گفتم...

شیکو، شانه‌های خود را بالا آورد اخوت و پانورز را همچنان
به سوی خود کشید.

آن جا که شیکو فهمید چرا اپرنون
چکمه هایی خون آلود داشت

۹۴

شاه، با ورود به کاخ متوجه شد که دوستانش به خوابی عمیق و آرام فرو رفته‌اند.

هانری، و شیکو که پس از جای دادن گورانفلو در محلی امن به او پیوسته بود، با احتیاط از میان خفتگان می‌گذشت.

یکی از تختها خالی بود، تخت اپرنون.
شاه غرغرکنان گفت:

- هنوز برنگشته است، بی احتیاط! آه! بد بخت! آه!
دیوانه! اورا بگو که می‌خواهد فردا با بوسی دست و پنجه نرم کند، با شجاع ترین مرد فرانسه، با خطرناک ترین مرد دنیا، و فکرش را هم نکرده است!
شیکو گفت:

- راستی! داشت یادم می‌رفت.
هانری فریاد زد:

- بگویید بروند عقبش، پیدا یش کنند، هر جا هست برش گردانند اینجا!
در این موقع، پرده‌دار اطلاع داد:
- قربان، خبر رسید که آقای اپرنون هم‌اکنون وارد شده‌اند.
و، به واقع، در همان وقت، اپرنون از دروارد شد.
هانری پرخاش کرد:

- آه! سرانجام آمدی. بیا اینجا، بد بخت، نگاهی به رفقایت بیند از.
اپرنون نگاهی سراسری به اطراف اتاق اند اخت و با سر

اشاره کرد که بله، دیده است.

هانری ادامه داد:

- رفاقت عاقلنده، آنها می‌دانند فردا چه روز سختی در بیش دارند. و تو، به جای آن که مثل دیگران دعایت را بخوانی و استراحت کنی، تا این وقت شب دنبال الواطی و هر زهگردی هستی؟

اپرنون، در واقع، سخت رنگ پریده بود، آنقدر رنگ پریده که سخنان درشت شاه گونه‌اش را گلگون ساخت. هانری افزود:

- بهر حال، برو بخواب، این یک دستور است! فقط نمی‌دانم می‌توانی بخوابی یا نه؟

- من؟

این من را اپرنون به لحنی گفت که گویی تمام وجودش از پرسش شاه به درد آمده است.

- بله، تو! هیچ می‌دانی که شما در سبیده دم خواهید جنگید، و در این فصل لعنتی، ساعت چهار هوا روش است؟ هم‌اکنون ساعت از دو گذشته است، تو حتی دو ساعت هم وقت خواب نداری.

اپرنون گفت:

- قربان، حتماً می‌خوابم، به شما قول می‌دهم، البته اگر مرا به حال خود بگذارید.

شیکو تایید کرد:

- درست است.

در واقع هم اپرنون لخت شد و با آرامش و رضایتی که شاه و شیکو آن را به فال نیک گرفتند به بستر رفت.

شاه گفت:

- مثل یک سزار باشهمامت است.

شیکو درحالی که گوش خود را می‌خاراند، افzود:

- آنقدر باشهمامت که راستش من اصلاً سرد نمی‌آورم.

- نگاهش کن، به همین زودی به خواب رفت.

شیکو به تخت نزد یک شد، زیرا که احساس امنیت و خونسردی اپرنون واقعاً او را به شک اند اخته بود.

- نگاه کن.

شیکو با انگشت چکمه‌های اپریون را نشان می‌داد.
شاه زمزمه کرد:

- خون!

- در دریای خون راه رفته است، فرزندم. چه جوان
شجاعی!

شیکو گفت:

- شاید یک نفر را کشته باشد.

- برای چه؟

- برای تمرين!

- می‌خواهی شوخی کنی، شیکو؟

شیکو گوش خود را با جدیت بیشتری می‌خاراند و زیرلب
اوهوم! اوهوم! " می‌کرد.

شاه با نگرانی پرسید:

- جواب مرا نمی‌دهی؟

- چرا. وقتی که می‌گوییم " اوهوم! اوهوم! "، این خود ش
جواب است، یک جواب پرمعنا.

هانری به وحشت افتاده بود:

- خد اوندا! دور و برم من چه خبر است، چه آینده‌ای در
انتظار من است؟ جای خوشحالی است که فرد ا...

نور کمنگ شمعی کوچک این صحنه را روشن می‌ساخت و

رنگ حزن انگیز خود را به پرده‌ها و چهره‌ی بازیگران آن می‌تاباند.

شیکو خرافات پرست نبود: ولی هنگامی که شاهرا دید لب

بر پیشانی موذیرون، کلوس و شومبرگ می‌نهد، تخیل نیرومند او

مردی را مجسم ساخت که برای آخرین دیدار از مرده‌هایی که

بر گورهای خود آرمیده‌اند در گورستانی تاریک و غم‌انگیز حضور

یافته است.

شیکو پیش خود می‌گفت:

" عجیب است! تا به حال چنین احساسی به من دست
نداده بود، بجهه‌های بیچاره!

پس از بوسه زدن بر دوستان خود، شاه هنوز پا از اتاق

بیرون نگذاشته بود که اپریون چشمهای خود را گشود.

شاه، درحالی که به بازوی شیکو نگهی کرده بود، با گامهایی

سست از اتاق، خارج شد.

اپریون از تخت پایین پرید و شروع کرد به پاک کردن لکه های خونی که بر چکمه ها و لباس هایش چکیده بود . در ضمن این کار ، افکارش دوباره به سوی صحنه می دان باستیل بازگشت . با خود می گفت :

- برای مردی که امشب آن همه خون ریخت ، تمام خون من قطره هی ناچیزی هم محسوب نمی شد .
واز نو به بستر رفت .

واما هانری ، که خواب از چشم رخت برسته بود ، شیکو را به دفتر کار خود برد ، صندوقچه های دراز و باریک از چوب آبنوس را که آستری از ابریشم سفید داشت گشود و گفت :
- بیا ، نگاه کن .

شیکو گفت :

- می بینم ، چند قبضه شمشیر است ، خوب بعد ؟
- بله ، چند قبضه شمشیر ، ولی شمشیرهایی تبرک یافته ، دوست من .
- به وسیله هی کی ؟

- به وسیله هی پدر روحانی ما ، پاپ اعظم ، که با دست مبارک خود مرا مشمول این مرحمت قرار داده است . این صندوقچه را که می بینی ، برای آن که به شهر مقدس رم برود و برگرداد ، برای من به بهای بیست اسب و چهار انسان تمام شده است . ولی ، به هر حال ، شمشیرها در اختیار من است . راستی ! آقای دوک دانزو چه طور شد ؟

- فرمانده گارد او را به کاخ آورده ، در پایین منتظر است .
شاه پرسید :

- حالا می خواهی با او چه کار کنی ؟
شیکو پاسخ داد :

- می خواهم دستور بد هی او را روانهی زندان باستیل کنم . در ضمن ، فروشگاهی را هم پیدا کردم که مخطه های سیاه اعلا می فروشد ، فرزندم .

هانری برآشفت :

- شیکو ! او برادر من است .
درست است ، یادم نبود که در سوگواری های خانوادگی

در بار لباس بنفش می پوشند.
لحظه‌ای بعد، دوک دانزو وارد شد. سخت رنگ پریده
بود و بی ملاج فرمانده گارد با اسلحه پشت سر او حرکت
می کرد.

شاه با حالتی که کوچک ترین توجیهی نسبت به دوک در
آن مشهود نبود، از فرمانده گارد پرسید:
- کجا پیدا یش کردید؟

- قربان، والا حضرت در خانه‌ی خود نبودند. اما اندکی
پس از آن که خانه را به نام اعلی حضرت تحت اختیار
گرفتم، والا حضرت وارد شدند و ما ایشان را بازداشت
کردیم. مقاومنی هم نشان ندادند.

Shah با لحنی تحریرآمیز گفت:
- جای خوبی خشیختی است.

سپس، به سوی شاهزاده برگشت و پرسید:
- کجا بودید، آقا؟

دوک پاسخ داد:

- هر کجا بوده باشم، قربان، اطمینان داشته باشید که
برای مصالح شما بسوده است. اعلی حضرتا، به یقین
اطلاعاتی نادرست درباره‌ی من به حضورتان تقدیم
داشته‌اند.

هانری گفت:

- اوه! این دفعه دیگر از دستم نخواهید رست، آقا،
پیشه‌ی سراسر خیانت و جنایت شما برای همیشه به
پایان رسیده است. این بار هم شما وارث من نخواهید
شد، برادر جان ...
دوک به التفاس افتاد:

- قربان، قربان، از سر لطف، بر من خشم نگیرید:
بی تردید کسی هست که ذهن شما را بر ضد من مشوب
می کند.

هانری در اوج غصب فریاد زد:

- بی همه چیز! تو در یکی از دخمه‌های باستیل از گرسنگی
خواهی مرد.

- قربان، من در انتظار فرامین شما هستم و آنها را به

دیده‌ی منت می‌پذیرم، حتی اگر پیام آور مرگ باشند.
- آخر کجا بودی، ریاکار؟
- قربان، به نجات آن اعلیٰ حضرت اشتغال داشتم، و
برای افتخار و آرامش سلطنت شما می‌کوشیدم.
به گفتن این کلمات، دوک دانزو یک بار دیگر در برابر
برادر تاجور خود سر تعظیم فرود آورد و در حالی که به سوی
فرمانده گارد و دیگر افسران حاضر در آن جا برمی‌گشت، گفت:
- اینک، کدام یک از شما، آقایان، آماده است تا
بزرگ ترین شاهزاده‌ی موروشی فرانسه را به زندان باستیل
هدایت کند؟
شیکو سخت دراند یشه بود: ناگهان بر قی مغزش را روشن
ساخت و زیرلب گفت:
"آه! آه! تازه فهمیدم چرا آقای اپرنون آن همه خون بر
چکمه‌ها یش داشت، درحالی که برگونه‌ها یش اثری از خون
دیده نمی‌شد."



سپیده دم نبرد



روزی تازه و زیبا بر فراز پاریس بالا می‌آمد. هیچ یک از شهروندان از ماجرا خبری نداشت، ولی نجیب زادگان طرفدار شاه و نجیب زادگان جبهه‌ی دوگیزها، که اینان هنوز در بیت و حیرت به سر می‌بردند، بی‌صبرانه در انتظار نتیجه‌ی ماجرا بودند و تدابیر احتیاطی لازم را به جای می‌آورده‌اند تا به موقع برنده‌ی مبارزه را مشمول تبریکات فرصت طلبانه‌ی خود سازند. همان‌طور که در فصل گذشته دیدیم، شاه در تمام شب چشم برهم نگذاشت.

سحرگاه، شاه به بازدید محل مبارزه شتافت.

پوشیده در جامه‌هایی به رنگ تیره، شاه در پناهیک شنل فراخ، شمشیر به کمر، در حالی که موها و چشمان خود را زیر لبه‌ی عریض کلاهی بزرگ پنهان می‌داشت، در امتداد خیابان سنت آنتوان تا سیصد قدمی میدان باستیل پیش رفت. ولی، با دیدن جمعیتی انبوه که بالای خیابان سن پل گرد آمده بود، نخواست خود را به خطر بیندازد، خیابان سنت کاترین را در پیش گرفت و از پشت به محوطه‌ی تورنل که به عنوان محل دوئل انتخاب شده بود، رسید.

بی‌تردید حد سوی زنید که جمعیتی که گفتیم برای چه در آن محل گرد آمده بود: نعشهای کشtar شب گذشته را می‌شمردند. شاه جمعیت را دور زد و سنا براین متوجه نشد در آن محل چه گذشته است از همین رو به کاخ برگشت.

شیکو که از ابتدا شاهد برخورد ها، یا بهتر گفته شود، شاهد انعقاد پیمان مبارزه بود، محل دوئل و نیز جایگاهی

را که به هریک از مبارزان تعلق گرفته بود به شاه نشان می داد و توضیحات لازم را در مورد شروط نبرد به اطلاع اولی رساند. هانری بلا فاصله پس از دریافت اطلاعات لازم، شروع کرد به اند ازه گیری مکان و بررسی درختان و محاسبه ای انعکاس نور خورشید، سپس گفت:

- گلوس در وضع بدی قرار خواهد گرفت، خورشید درست می تابد به تنها چشمی که برایش باقی مانده است، در حالی که موئیرون در سایه قرار خواهد گرفت. بهتر بود کلوس جای موئیرون را بگیرد، و موئیرون که چشمها بی نیرومند و سالم دارد به جای گلوس برود.^{*} به هر حال، تا اینجا که جریان کار خیلی بد تنظیم شده. شومبرگ که ساقهای نیرومندی ندارد می تواند در صورت لزوم از درختی که پشت سرش قرار گرفته است، استفاده کند.

ولی کلوس، کلوس بیچاره‌ی من!

شاه غمگناه سرتکان می داد. شیکو گفت:

- دلم را به درد آورده، ای پادشاه. بی جهت خودت را عذاب نده، به جهنم! هرچه سرنوشت شان باشد، همان می شود.

شاه دیدگان خود را به سوی آسمان بلند کرد و آه کشید:

- خداوند! می بینی چه جور کفر می گوید، ولی او را ببخش، می دانی که دلکی دیوانه است.

شیکو شانه بالا انداخت. شاه دنباله‌ی کلام را گرفت:

- اما اپرنون! آه! که چهقد رنای پاس من. اصلاً به فکر آن طفلك نبودم. آن بیچاره باید با بوسی طرف بشود، چه وضع خطرناکی! ... موقعیت ناجور محلی او را نگاه کن، شیکو جان: درست چپ، یک مانع بست راست، یک درخت؛ پشت سر، یک چاله؛ وقتی فکر می کنم که اپرنون بیچاره ناچار است در هر لحظه واپس بکشد، بدنم به لرزه درمی آید، چون بوسی پیوسته درحال حله است، مثل یک ببر، یک شیر، یک افعی؛ بوسی در واقع یک تیغ زنده است که می پرد، میدان می گیرد، دورمی زند.

* کلوس در یکی از دوylehای پیشین خود چشم چیش را از دست داده بود.

شیکو گفت:

- به ابا همه‌ی این حرفها، من برای اپریون نگران نیستم.
من او را خوب می‌شناسم، هانری. به هر حال، اگر
موافقی، برگردیم، ای پادشاه دل نازک، آفتاب دارد
پهنه می‌شود، برگردیم به کاخ.
هانری گفت:

- تو فکر می‌کنی من تاب می‌آورم موقع مبارزه در لور بمانم؟
- لا کردار! تو باید در کاخ بمانی، چون اگر ترا این جا
بشناسند، چنان چه دوستانت پیروز شوند همه خواهند
گفت با حضور خودت به پیروزی آنها کمک کردی، و
چنان چه مغلوب بشوند، همه خواهند گفت حضور تو
باعث شکستشان شده است.

- برای من چه اهمیتی دارد که دیگران چه تعییر و
تفسیرها می‌کنند؟ من می‌خواهم تا لحظه‌ی آخر با
دوستانم باشم.

شیکو گفت:

- من قبول دارم که تو نسبت به دوستانت وفادار باشی،
هانری. حتی از این بابت به تو تبریک می‌گویم، چون این
صفت نزد شاهزادگان حکم کیمیا را دارد. با این حال،
دل نمی‌خواهد آقای دوک دائزور را در کاخ لور تنها
بگذاری.

- مگر کریون، فرمانده گارد، آن جا نیست?
- هه! کریون یک گاو زورمند است، یک گزار است، یک
کرگدن است، و تا دلت بخواهد شجاع و رام ناشدنی،
در حالی که برادرت، یک افعی است، یک مار زنگی، یا
هر نوع جانور دیگری که قدرتش نه در زورمندی که در
زهرا و است.

- حق با تو است، شیکو. می‌بایست او را به باستیل
می‌انداختم.

هانری توصیه‌ی شیکو را به گوش گرفت، و پس از آن که
برای آخرین بار نگاهی سراسری به میدان کارزار افکند، همراه
او عازم کاخ سلطنتی شد.

هنگامی که شاه و شیکو به کاخ رسیدند، سریسا بودند و

رفت و آمدها شروع شده بود .
دوئل کنندگان پیش از همه از خواب برخاسته بودند و
نوکرها یشان آنها را در لباس پوشیدن یاری می دادند .
شومبرگ ورزش پا می کرد، کلوس با آب چشم ان خود
را شست و شو می داد، موژیرون یک فنجان شراب اسپانیا
می نوشید، و اپرنون شمشیر خود را بر یک تکه سنگ تیز می کرد.
هانری در حالی که با نگاه هایی پر محبت به او می نگریست

گفت :

- و تو می گویی که این جوان اشراف زاده ای دلیر نیست؟
شیکو گفت :

- نه، من می گویم که او یک چاقو تیزکن است و بس .
اپرنون او را دید و فریاد زد :

- شاه !

هانری گفت :

- سلام، آقایان . شما را سرحال و شاداب می بینم ،
درست است ؟

کلوس پاسخ داد :

- خدا را شکر! بله، قربان .

- اندکی گرفته به نظر می رسید، موژیرون .

- قربان، همان طور که می دانید، من خیلی خرافاتی
همست . دیشب خواب بدی دیدم، بنابراین دارم با یک
بند انگشت شراب اسپانیا حال خود را سرجا می آورم .
اپرنون گفت :

- قربان، ملاحظه می فرمایید که من هم چاپک و آماده می
نمیردم . من هم دیشب خوابهای پریشان دیدم، ولی
به رغم آنها ، بازویم نیرومند و نگاهم نافذ است .
و با شمشیر تازه تیز شده خود به سوی دیوار مقابل
پورش برد و شکافی در آن به وجود آورد .

شیکو گفت :

- بله، حتیا دیشب خواب دیدید که چکمه هاتان غرق
در خون است .

هانری دنباله می کلام را گرفت :

- شجاعان من، می دانید که شرف و حیثیت شاه شما

در بین است، چون به هر حال تا حدی برای دفاع از حیثیت او است که به این مبارزه تن در داده اید، فقط حیثیت او، درست توجه کنید، فقط حیثیت او، مطلقاً در اندیشه امنیت شخصی من نباشد، در طول شبی که گذشت من اساس سلطنت خود را چنان مستحکم کردم که دست کم تا مدتی بعد، هیچ‌گونه ضریب‌های نتواند آن را بلرزاند، پس، فقط برای شرف و افتخار بجنگید.

کلوس گفت:

- قربان، مطمئن باشید، شاید ما جان خود را از دست بد هیم، ولی در هر حال شرف و افتخار پا بر جا است.

شاه ادامه داد:

- آقایان، من از صمیم قلب شما را دوست دارم، من شما را شایسته‌ی تحسین و احترام می‌دانم. بنابراین، اجازه دهید توصیه‌ای بکنم: از شجاعت‌کاذب بپرهیزید. با مردن شما افتخاری نصیب من نمی‌شود، با زنده ماندن و کشتن دشمنان است که می‌توانید بر افتخارات ما بیفزایید.

پادشاه دست خود را روی سینه قرار داده بود.

شاید این دست و این قلب که با یک دیگر در تماس بودند، با ارتعاشها و ضربانهایی بی‌وقفه از ترسها و نگرانیهای خود سخن می‌گفتند. ولی، از نظر ظاهر، شاه با حالتی مغدور، چشماني خشک و لبانی برآمده، رفتاری کاملاً شاهانه داشت، بدین معنا که سریازانی را به نبرد گسیل می‌داشت، نه دوستانی را به کام مرگ.

شیکوبه او گفت:

- در حقیقت، پادشاه من، در این لحظه تو واقعاً زیبایی.

مبارزان آماده بودند، کار دیگری برایشان نمانده بود جز این که از شاه اجازه‌ی حرکت بخواهند.

هانری پرسید:

- با اسب می‌روید؟

کلوس پاسخ داد:

- خیر، قربان، پیاده می‌رویم. ورزش مفیدی است، مغز را

آزاد می‌سازد، و اعلى حضرت خود هزار بار گفته‌اند که
مفرز نقش مهمتری در رهبری شمشیر دارد تا بازو.
درست است، فرزندم دستتان.
کلوس زانو زد و دست شاه را بوسید: دیگران هم از او
تقلید کردند.

اپرنون زانو زد و گفت:
قریان، شمشیرم را متبرک فرمایید.
شاه گفت:
نه، اپرنون شمشیرتان را به ملازم خود بسپارید. من
شمشیرهایی بهتر از مال خودتان برایتان تدارک
دیده‌ام. شیکو، شمشیرها را بیاور.
شومبرگ، در حالی که به صندوقچه‌ی شمشیرها که به
وسیله‌ی یکی از افسران حمل می‌شد می‌نگریست، پرسید:
این شمشیرها از کجا است، قریان؟
از ایتالیا، فرزندم، شمشیرهایی که در میلان آب
داده شده است.

هر چهار نجیب زاده یک صد ای گفتند.
سیاس، سیاس، اعلى حضرت.
سرانجام، شاه که بیش از این قادر نبود هیجان خود
را مهار کند، گفت:
اینک بروید.

و با حالتی واقعاً شکوهمند آنان را مرخص ساخت.
هنگامی که آنان دیگر در حضورش نبودند، هنگامی که
آخرین نوکران و پادوها از درگاخ بیرون رفتند، و دیگر نه
صدای مهییزها شنیده می‌شد، نه صدای زره‌ها، شاه در
حالی که خود را به روی یک نیمکت می‌انداخت، فریاد کشید:
آه! دارم می‌میرم.

شیکو گفت:
اما من میل دارم این دولت را تماشا کنم. نمی‌دانم
چرا، ولی احساس می‌کنم که در این دولت، دست کم
آن جا که به اپرنون مربوط می‌شود، اتفاقی نامتنظر در
پیش خواهیم داشت.
آن گاه، شاه به اتاق خود رفت، دستور داد تمام

پنجره‌ها را ببندند و قدغن کرد که در کاخ لوور هیچ صدای
نباید از هیچ‌کس به گوش برسد. فقط به کریون، فرمانده گارد،
که از جریان کار خبر داشت، گفت:

- کریون، اگر ما پیروز شدیم، تو مرا خبر خواهی کرد.
اگر، بر عکس، مغلوب شدیم، تو فقط سه ضربه به در اتاق
خواهی نواخت.
- اطاعت، قربان.

دوستان بوسی

دوستان دوک دانثو نیز، همانند دوستان شاه، سعی کرد و بودند شب نبرد را به آرامش واستراحت بگذرانند. پس از یک عصرانه‌ی پر و پیمان که آنان را بدون قرار قبلی دور یک دیگر جمع کرد و بود، در تختخوابهای راحت خانه‌ی آنtraگه که نزد یک ترین محل به میدان کارزار بود، به استراحت پرداختند. ارباب و سورور آنان، جناب دوک دانثو، برخلاف شاه که سخت نگران وضع و حال دوستان خود بود، نه با راهنماییهای خود به آنان قوت قلب می‌داد و نه حتی با حضور خود در جمع آنان.

میراخور ریبراک که شکارچی و اسلحه سازی زسرد است بود، تمام روز را به تمیز کاری و تیز کردن سلاحها مشغول بود. از این گذشته، هم او نیز ماموریت داشت که مبارزان جوان را سحرگاه از خواب بیدار کند. این وظیفه‌ای بود که در تمام روزهای جشن، شکار یا دوئل به عهد می‌او محول می‌گشت. آنtraگه، پیش از عصرانه، برای خدا حافظی نزد دخترک فروشنده‌ای که دیوانهوار دوستش داشت و در تمام محله‌ی سن دنی به خوشگلک تصویر فروش معروف بود، رفت. ریبراک، نامه‌ای برای مادرش نوشت، و لیوارو وصیت نامه‌ی خود را تنظیم کرد.

ساعت سمهی بامداد، یعنی هنگامی که دوستان شاه تازه از خواب بیدار می‌شدند، دوستان دوک دانثو تر و تازه و سرحال، با سلاحهایی تیز و برا، سرپا بودند. هر سه نفرشان، شلوار و جورابهای خود را به رنگ قرمز انتخاب کرده

بودند تا دشمنان خون آسان را نبینند، و خودشان هم تحت تاثیر قرار نگیرند. نیمتهای ابریشمی آسان به رنگ خاکستری و نسبتاً فراخ بود تا چنان چه مقرر گردد که با لباس کاملی بجنگند، مانعی در برابر حرکات دستهایشان به وجود نماید. سرانجام، کفشهایی بی پاشنه به پا کردند بودند، و ملازمانشان سلاحهای آسان را حمل می کردند تا خستگی زودرس به بازوها و شانهایشان چیره نشود.

فرصت بی نظیری بود برای عشق ورزی، برای نبرد یا برای گردش. نخستین پرتوهای خورشید بامها را طلایی رنگ می ساخت و شبم دیر پا را به صورت بخار رقیقی به فضا می فرستاد.

عطرگس و درعین حال مطبوعی از باغها برمی خاست و در هوای کوچه و خیابان می پیچید. سنگرهای خشک و هوا خنک بود.

پیش از خروج از خانه، مبارزان پیکی را برای خبرگرفتن از بوسی به سرای دوک داندو فرستادند. به آنان خبر دادند که آقای بوسی دیشب ساعت ده از خانه بیرون رفته است و تا این ساعت بازنگشته است.

پیک جویا شد که آیا آقای بوسی تنها و مسلح بوده است یا نه.

به او گفتند که آقای بوسی همراه رمی بوده است، و هر دو نفرشان سلاحهای خود را به کمر داشته‌اند.

آنرا گه گفت:

- خوب، دوستان، آیا شنیده‌اید که شاه هوس شکار گوزن کده، به آقای مونسورو دستور داده است جنگل کومپین را برایش قرق کنند؟

- بله، شنیده‌ایم.

- بسیار خوب! پس، من می‌دانم بوسی کجاست: در موقعی که میرشکار سلطنتی در کومپین مشغول برگرداندن گوزن است، او به شکار غزال میرشکار پرداخته است. خیالتان آسوده باشد، آقايان، او در حال حاضر از ما به محل نبرد نزد یک تر است و بدون تردید پیش از ما آن جا حاضر خواهد بود.

- بله، ولی خسته و سست و خواب آلود.

این لیوارو بود که سخن می‌گفت. آنتراگه شانه بالا
انداخت و پاسخ داد:

- مگر بوسی هم خسته می‌شود؟ حرکت، آقایان، حرکت.
احتمالاً، در راه او را خواهیم دید.
همه به حرکت درآمدند.

این درست همان لحظه‌ای بود که هانری شمشیرهای
متبرک را به یاران خود هدیه می‌کرد. بنابراین، اینان تقریباً
ده دقیقه از آنان جلوتر بودند.

هنگامی که سه دوست همزمه بالای خیابان سنت کاترین
رسیدند، هر سه نفرشان با تبسی که از یک اندیشه مشترک
خبر می‌دادند گاه خود را متوجه پنجره خانه‌ی منسوز ساختند.
آنتراگه گفت:

- از آن جا میدان دوئل به خوبی دیده می‌شود. من
یقین دارم که دیان بیچاره بارها به این پنجره سرک
خواهد کشید.

ریبراک گفت:

- به! به نظرم از همین حالا آن جا است.

- چه طور مگر؟

- پنجره باز است.

- اما این نردبان چیست که زیر پنجره گذاشته‌اند، مگر
خانه در ندارد؟

آنتراگه گفت:

- درواقع، عجیب است، خیلی عجیب.

هر سه نفر با احتیاط به خانه نزدیک شدند، احساسی
درونی به آنان هشدار می‌داد که به کشف چیزی یا واقعه‌ای
هولناک می‌روند.

لیوارو گفت:

- مثل این که فقط ما نیستیم که تعجب می‌کنیم. این
روستاییان را نگاه کنید که چه طور در ارایه‌های خود
ایستاده‌اند و به طرف خانه سرک می‌کشند.

سه همزم به زیر ایوان رسیدند.

هر سه نفر سر بلند کردند.

ریبراک فریاد کشید:

- خون !

یک عابر روستایی گفت :

- بله، جوان، خون است، آن هم چه خون سیاهی .
یکی از ملازمان آنتراگه گفت: "درخانه را به زور باز
کردند !"

آنتراگه نگاهی از دربه پنجه انداخت . نرده بان را چسبید
و درعرض یک ثانیه از آن بالا رفت، نگاه خود را درون اتاق
گردش داد .

دستانش که از پایین متوجه رنگ پریدگی و تغییر حالت
او شده بودند، پرسیدند :

- چه خبر است ؟

فربادی دلخراش پاسخ آنان بود .
لیوارو پشت سر او از نرده بان بالا رفت،
فربادش از آن بالا برخاست :

- جسد، کشته، کشته، خون، مرد، همه جا !
آنتراگه و لیوارو به داخل اتاق رفتند .

آثار و نشانهای کشtar هولناک شب گذشته همه جا به
چشم می خورد . لکه های خون، یا بهتر بگوییم، سیلی از خون
کف اتاق را پوشانده بود . پرده ها و مبلها در اثر ضربه های
شمشیر و گلوله های تپانچه پاره و سوراخ بودند . لوازم و اشیای
اتاق خرد و درهم شکسته لا به لای لباس های خوین یا در
گوشت و پوست کشته شدگان فرو رفته بود .

ناگهان فرباد آنتراگه به هوا رفت :

- اوه ! رمی، رمی بیچاره !

- مرد ؟

- مدتها است .

لیوارو گفت :

- مثل این است که قشون آدمکشان از اینجا گذشته .
در این موقع چشم لیوارو به در راه رو افتاد که باز بود .
آشار خون نشان می داد که در اینجا نیز نرده سخت
جريان داشته است . رد لکه های خون را گرفت و تا سر پلگان
پیش رفت .

حیاط خالی و مرد به نظر می رسید .

در این فاصله، آنتراغه به جای دنبال کردن لیوارو راه
اتاق مجاور را در پیش گرفت، همه جا خونین بود، لکمهای
خون او را به سوی پنجره هدایت کرد.
روی لبه پنجره خم شد و نگاه وحشتزده خود را به
سوی باغچه‌کوچکی که زیر پنجره دیده می‌شد، فرو فرستاد.
پیکانهای آهنین نردی دور باغچه هنوز جسد بی‌جان
و کبود بوسی بخت برگشته را میان زمین و هوا معلق نگاه
داشته بودند.

به دیدن این منظره، نه یک فریاد که چیزی شبیه یک
زوزه‌ی دردناک از سینمی آنتراغه بیرون زد.
لیوارو به سوی او دوید.

آنتراغه به سوی پایین اشاره می‌کرد:
- نگاه کن، بوسی مرد!

- بوسی را به قتل رسانده‌اند و بعد از پنجره پرتابش
کرد هاند به پایین! برویم تو، برویم تو.
در ظرف این مدت، لیوارو خود را به حیاط رسانده
بود. ریبراک هم پای پلگان بود، هردو آنها از در کوچکی
که به سوی باغچه‌کوچک راه می‌داد، گذشتند: لیوارو فریاد
زد:

- خودش است.

- مج دستش را ساطوری کرد هاند.
لیوارو بی‌آن که به ریبراک پاسخی بد هد، اضافه کرد:
- دو گلوله هم در قلبش خالی کرد هاند.
- با قداره سوراخ سوراخش کرد هاند.
نعره‌ی جانسوز آنتراغه بلند بود:
- آه! بوسی بیچاره! انتقام! انتقام!
هنگام بازگشت، پای لیوارو در باغچه به یک جسد دیگر
خورد. فریاد زد:
- مونسورو!

- عجبا! مونسورو هم مرد؟
- آه! بله، مونسورو هم مثل آیش سوراخ سوراخ است،
جمجمه‌اش هم روی سنگفرش متلاشی شده.
آه! چه ماجرایی! پس دیشب تمام دوستان ما را قتل

عام کرد هاند .

فریاد آنراگه بلند شد :

- زنش ، زنش ، دیان !

هیچ کس پاسخی نداد ، جمعیت انبوهی که رفته رفته در آن محل گرد آمده بود ، فقط پچ پچ می کرد .

در همین لحظه بود که شاه و شیکو به سر خیابان سنت کاترین رسیده بودند و برای اجتناب از جمعیت راه خود را کج کرده بودند .

ریبراک ، نومیدانه فریاد می زد :

- بوسی ! بوسی بیچاره !

آنراگه گفت :

- تردیدی نیست ، هدف این بوده است که ما را از کارآمدترین شمشیرمان محروم کنند .

دو نفر دیگر فریاد زدند :

- این بی شرافتی است ! این بی غیرتی است !
یکی از آنان گفت :

- باید دوک دانثو را از این مصیبت آگاه کرد .
آنراگه مخالفت ورزید :

- نه . هیچ کس دیگر را نباید مامور انتقام کیم . انتقام ما را آن طور که باید نخواهند گرفت ، دوست من ، صبر کن ، منتظر من باش .

در ظرف یک ثانیه آنراگه از پلهها پایین آمد و به لیوارو و ریبراک پیوست . سپس ، در حالی که به جسد معلق بوسی اشاره می کرد ، گفت :

- دوستان ، یک بار دیگر چهره شریف شجاع ترین مردان را نگاه کنید ، قطرات خون تازه و ارغوانی او را بنگرید . او سرمشق ما است : او هیچ گاه کسی را مامور انتقام گرفتن نمی کرد ... بوسی ! بوسی ! ما از تو سرمشق خواهیم گرفت ، آسوده باش : انتقام ترا خواهیم ستاند .
به گفتن این سخنان ، آنراگه موهای خود را کنار زد ،
لیان خود را بر لبهای خشک بوسی نهاد ، شمشیر خود را از نیام برکشید و تیغهی برآق آن را با خون بوسی رنگین ساخت :
- بوسی ، در برابر پیکربی جان تو سوگند یاد می کنم که

این خون در خون دشمنان شسته خواهد شد ! و دو
نفر دیگر نیز سوگند خوردند :

- بوسی ، قسم می خوریم که بکشیم یا بمیریم !
آنتراگه ، در حالی که شمشیر خود را به نیام فرمی برد ،

گفت :

- آقایان ، هیچ گونه ترحمی در کار نخواهد بود ، نه
ذرهای ترحم ، نه ذرهای دلسوزی ، درست است؟ دو یار
دیگر دستهای خود را روی پیکر سود بوسی گذاشتند و
تکرار کردند :

- نه ذرهای ترحم ، نه ذرهای دلسوزی .
لیوارو گفت :

- ولی ، بدین ترتیب ، ما فقط سه نفر خواهیم بود در
برا بر چهار نفر .

هنگامی که به میدان دولل رسیدند ، حریفان در
انتظار شان بودند ، بعضیها نشسته بر تخته سنگها ، بعضی
دیگر ایستاده با حالاتی پر ابهت و تماشایی .

یاران بوسی ، آخرین گامها را دوان دوان پیمودند ،
گویی از دیر رسیدن خود شرمسار بودند . چهار ملوسک شاه ،
چهار شمشیردار همراه خود داشتند ، و شمشیرهای آنان
گفتی برای استراحت بر زمین نهاده شده بود .

کلوس از جا برخاست و ضمن آن که با حالتی تکرآمیز
سلام می داد ، گفت :

- مفتخریم که مدتی به انتظار آقایان ماندیم .
آنتراگه گفت :

- پوزش ما را بپذیرید ، آقایان . ولی ، اگر تاخیر یکی از
همزمان ما نبود ، افتخار انتظار نصیب ما می شد .
اپرنون گفت :

- تاخیر آقای بوسی ؟ چون ایشان را نمی بینم . ظاهرا
امروز صبح باید کسی گوشش را می کشد .

شومبرگ گفت :

- تا به حال منتظر مانده ایم ، باز هم منتظر خواهیم
ماند .

آنتراگه پاسخ داد :

- آقای بوسی نخواهد آمد .

حیرتی عمیق بر تمام چهره‌ها سایه انداخت، فقط چهره‌ی اپرnon بود که از احساسی دیگر خبر می‌داد .

وزیرون پرسید :

- ممکن است فرمایید چرا ایشان تشریف نمی‌آورند ؟

آنتراگه پاسخ داد :

- برای آن که او مرده است .

- مرده !

این فریادی بود که یکصدا از گلوی ملوسکها بیرون زد .

اپرnon، خاموش ماند و حتی انگلی رنگ باخت .

آنتراگه ادامه داد :

- او به قتل رسیده است، آقایان، خبر نداشتید ؟

سه دوست شاه فریاد برآوردند :

- به قتل رسیده ! آقای بوسی به قتل رسیده ؟

اپرnon با حالتی ناباورانه سر تکان می‌داد .

ریبراک گفت :

- این خونی که به ناحق ریخته شده است، انتقام

می‌طلبد، قبول دارید، آقایان ؟

شومبرگ پاسخ داد :

- آه ! چنین به نظر می‌رسد که رنج شما مفهومی ویژه

به خود گرفته است .

آنتراگه گفت :

- آفرین براین حسن تفاهم !

کلوس فریاد زد .

- مقصود چیست ؟

لیوارو زمزمه کرد :

- قانون گزار می‌گوید: "جوبا باش که جنایت به سود چه

کسی تمام می‌شود" .

وزیرون با فریادی برآشته گفت :

- که این طور ! آقایان، ممکن است کلام آخر را روشن و

صریح بیان فرمایید ؟

ریبراک پاسخ داد :

- آقایان، ما دقیقا برای همین کار آمدیم، و کلام ما

آن قدر سوزان و برند است که برای صد بار گلود راند ن
نیز کفایت می‌کند.

اپرنون، در حالی که شمشیر از نیام برمی‌کشید، گفت:

- پس، هر چه زودتر بهتر.

لیوارو گفت:

- اوه! اوه! آقای عزیز، زمانی که چهار به چهار بودیم
کبکشان این طور خروس نمی‌خواند!

اپرنون پاسخ داد:

- آیا گناه از ما است که شما سه تن بیشتر نیستید؟

آنتراغه فریاد زد:

- بله، گناه از شما است. او مرده است برای آن که
بعضیها بیشتر دوست داشتند او را بر سینه‌ی گور ببینند
تا ایستاده در وسط میدان. مج او را برد و بودند تا
دیگر نتواند شمشیر به دست بگیرد، او مرده است برای
آن که می‌باشد به هر قیمت که شده درخشش چشم‌ان
اورا خاموش کرد تا شما را خیره نکند. درست فهمیدید،
آقایان؟ همه چیز روشن شد یا نه؟

شومبرگ، وزیر و اپرنون ازشدت خشم نعره می‌کشیدند.
کلوس گفت:

- بس است، بس است، آقایان. شما، آقای اپرنون،
کنار بکشید. ما سه بر سه خواهیم جنگید. آن وقت این
آقایان خواهند دید که، به رغم حقی که برای خود
قایلیم، ما مردانی نیستیم که از مصیبتی که مایه‌ی تاسف
ما هم هست، سوءاستفاده کنیم. بفرمایید، آقایان،
بفرمایید...

کلوس کلاه خود را به عقب پرتاب کرد، دست چپ خود
را بالا برد، و در حالی که با دست راست شمشیر خود را به
صفیر در می‌آورد، اضافه کرد:

-... بفرمایید، آقایان، با مشاهده مبارزه‌ی ما زیر
آسمان باز و در برابر نگاههای خداوند، خواهید دید
که ما در زمرة‌ی جانیان و قاتلان نیستیم. میدان بگیرید!

میدان بگیرید!

شومبرگ فریاد زد:

- آه ! من به شما کینه داشتم، ولی اینک تا مغزا استخوان
از شما متفرقم .

آنتراگه برق آسا پاسخ داد :

- واما من ! من تا یک ساعت پیش تصمیم داشتم شما را
بکشم، ولی حالا سرتان را می برم . گارد بگیرید ! آفایان ،
گارد !

شومبرگ پرسید :

- با پیراهن یا بی پیراهن ؟

آنتراگه فریاد زد :

- بی پیراهن ، با سینه لخت ، با قلب عربان .
حریفان به سرعت نیمتهها و پیراهنهای خود را به دور
افکندند .

کلوس در حال لخت شدن گفت :

- به ! مرا بگو که خنجرم را گم کرد مام دست به جلدش
نمی چسبید، حتما در طول راه افتاده است .

آنتراگه گفت :

- شاید هم آن را در خانه آقای مونسورو، آن طرف
میدان باستیل ، جا گذاشتند !
کلوس فریادی از سرخشم برکشید و به حالت گاردد رآمد .
ولی او خنجر ندارد، آقای آنتراگه ، او خنجر ندارد ...
این فریاد شیکو بود که در همین لحظه وارد میدان کارزار
می شد. آنتراگه گفت :

- بدآ به حالت ! تقصیر من نیست .

سپس ، در حالی که خنجر خود را با دست چپ بالا
می آورد ، او هم به نوبهی خود گارد گرفت .

هنگامی که ساعت پنج بامداد با ضریبهای پیاپی از کلیسای سن پل اعلام شد، نبرد آغاز گشت.

غیظ و خشم و نفرت بر خطوط چهره‌ی مبارزان نقش بسته بود. اما لیان فشرده، رنگ پریدگی تهدیدآمیز و لرزش غیرارادی پنجه‌ها نشان می‌داد که این غیظ و نفرت توامان به نیروی احتیاط مهار شده است، و همانند اسی سرکش و شرور رها نخواهد شد مگر آنکه تباھیهای بسیار به بار آورد. طی چند دقیقه، که این خود فاصله‌ی زمانی بسیار درازی است، صداهای در اثر سایش شمشیرها به یک دیگر به گوش می‌رسید که هنوز در حد چکاچاک نبود.

هنوز ضریبای وارد نشده بود، ریبراک، اندکی خسته یا شاید راضی از محک زدن حریف خود، دست راست را فرود آورد و لحظه‌ای بی‌حرکت ماند.

شومبرگ دوگام سریع برد اشت و نخستین ضریب را همچون آذرخشی که از میان ابرهای تیره جسته باشد، وارد ساخت. ریبراک زخم برد اشت.

پوستش کبود شد و خون از شانه‌اش فوران کرد. واپس نشست تا از وضع و حال زخم خود آگاهی یابد. شومبرگ خواست ضریب را تکرار کند، ولی ریبراک شمشیر را به سرعت برای دفع بالا برد و به طور مقابل ضریبای به او وارد ساخت که به پهلویش اصابت کرد.

اینک هر دو حریف زخم برد اشته بودند. ریبراک گفت:

- اگر موافق باشید، می‌توانیم چند لحظه استراحت کنیم.
با این حال ، کلوس و آنتراگه در گوشماهی دیگر سخت در
مبازه بود ند. کلوس ، به سبب نداشتن خنجر در دست چپ ،
در وضعی نامناسب قرار داشت. او ناچار بود برای دفاع از
بازوی چپ خود استفاده کند، و چون بازیش لخت بود، هر
دفاع برایش به بهای یک خراش و یک زخم تمام می‌شد .
بنابراین ، بی‌آن که زخم جدی برداشته باشد، در ظرف
چند ثانیه دستش به کلی خون آلود شده بود .
آنراگه ، هر چند مهارت‌ش کمتر از کلوس نبود، با
این حال از موقعیت ویژه‌ی خود به خوبی بهره‌مند اری می‌کرد
و ضربات حرف را به دقیق خنثی می‌کرد .
سه ضربه‌ی حمله‌ی متقابل به کلوس وارد آمد و ، بی‌آن که
زخم عمیقی ایجاد شده باشد، خون از سه نقطه‌ی سینه‌اش
بیرون زد .

با این حال ، در هر ضربه کلوس تکرار می‌کرد :
- چیزی نیست .
لیوارو و موذیرون هنوز از مرحله‌ی احتیاط تجاوز نکرده
بودند .

ریبراک که احساس می‌کرد نیرویش در اثر خونریزی
تحلیل می‌رود، با خشمی فراوان به شومبرگ هجوم برد .
شومبرگ یک قدم هم به عقب نرفت و فقط به دراز کردن
شمشیر خود اکتفا کرد .

دو حرف ضربه‌های متقابل دریافت داشتند .
سینه‌ی ریبراک سوراخ شده بود و شومبرگ از گردن
زخم برداشت .

ریبراک که زخم‌مرگبار بود، دست چپ را روی زخم خود
گذاشت و بی دفاع ماند . شومبرگ با استفاده از این فرصت
ضربه‌ی دیگری وارد ساخت که در گوشت و پوست حرف را
فرورفت .

ولی ریبراک با دست راست خود دست حرف را گرفت
و خنجری را که در دست چپ داشت تا دسته در سینه‌ی او
فرو برد .
تیغه‌ی خنجر از قلب گذشت .

شومبرگ فریادی خفه از گلو بیرون داد و به پشت افتاد،
اما در همان حال ریبراک را هم به وسیله‌ی شمشیری که
هنوز در گوشتیش گیر کرده بود با خود به زمین کشاند.
لیوارو که فرو افتاد ن دوست خود را دیده بود، گامی به
عقب برداشت و به سرعت به سوی او دوید، موژیرون نیز او را
دنیال می‌کرد. لیوارو با چند گام سبقت گرفتن موفق شد،
تیغه‌ی شمشیر شومبرگ را از بدن ریبراک بیرون بکشد. ولی،
با سر رسیدن موژیرون، لیوارو ناچار بود دوباره آماده‌ی
دفاع شود، منتهایا در زمینی لغزنده، با گاردی بسیار بد،
ونور شدید خورشید در چشم.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که ضربه‌ای شدید سر
لیوارو را شکافت، شمشیر از دستش فرو افتاد و خود به زانو
درآمد.

کلوس به شدت از طرف آنtraگه در تنگنا قرار گرفته بود.
موژیرون شتابان با یک ضربه‌ی پیکانی دیگر لیوارو را سوراخ
کرد. لیوارو کاملاً نقش زمین شد.
اپرنون فریادی گوشخراش سرداد.

کلوس و موژیرون در برابر آنtraگه تک و تنها باقی‌مانده
بودند. کلوس غرق خون بود، ولی زخم‌های کشنده‌ای نداشت.
موژیرون تقریباً صحیح و سالم مانده بود.

آنtraگه متوجه خطر شد. کوچک ترین خراشی برنداشته
بود، ولی خستگی او فزاینده بود. با این حال، در وضعی
نبود که بتواند از یک مرد زخمی و از آن یکی دیگر که تازه از
کشتار گرم شده بود، تقاضای وقفه کند. پس، با یک ضربه‌ی
شلاقی، شمشیر کلوس را به شدت پس زد و با استفاده از
همین فرصت به چابکی از روی یک مانع پرید.

کلوس با یک ضربه‌ی برشی بازگشت، ولی فقط سوانست
چوب مانع را برد.

در این موقع، موژیرون از پهلو به آنtraگه حمله‌ور شد.
آنtraگه به سوی او چرخید.

کلوس با استفاده از این حرکت، از زیر مانع گذشت.
شیکو گفت:
- کارش تمام است.

اپرنون فریاد برآورد:

- زنده باد شاه! آفرین، شیر بچهها، آفرین.

آنتراغه گفت:

- آقا، لطفا ساكت، اهانت نکنید به مردی که تا آخرین

دم خواهد جنگید.

- و هنوز هم نمرده است!

این فریاد لیوارو بود که در لحظه‌ای که هیچ‌کس به فکر او نبود، غرق در گل ولاخ خونین که سرا پایش را پوشانده بود، روی زانوان خود برخاست و دشنهی بلند خود را تا دسته میان شانه‌های وزیریون فربورد، وزیریون همچون توده‌ای سنگین در حا بر زمین افتاد.

- یا مسیح! من مردم.

لیوارو نیز دوباره بیهوش بر زمین افتاد. تلاش و خشم بی‌پایان باقیمانده قوای او را تحلیل برده بود.

آنتراغه، در حالی که شمشیر خود را فرمی‌آورد، گفت:

- آقای کلوس، شما مرد شجاعی‌هستید، تسلیم شوید، زندگیتان را به شما باز می‌گردانم.

کلوس گفت:

- چرا تسلیم شوم؟ مگر برخاک افتاده‌ام؟

- نه. ولی بدنتان سوراخ سوراخ است و من صحیح و سالم هستم.

کلوس فریاد زد:

- زنده باد شاه! من هنوز شمشیر در دست دارم، آقا.

و، به شدت به سوی آنتراغه حمله‌ور شد. ضربه‌ی کلوس بسیار سریع بود، ولی از طرف آنتراغه دفع شد. آنتراغه گفت:

- نه، آقا، دیگر شمشیری در دست ندارید.

و بازوی کلوس را چنان پیچ داد که شمشیر از دستش رها شد.

فقط آنتراغه یکی از انگشت‌های دست چپ خود را به طور سطحی برید.

فغان کلوس به هوا بلند شد:

- اوه! یک شمشیر! یک شمشیر!

و در حالی که همچون ببری درنده با یک خیز خود را

روی آنتراگه می‌انداخت، او را با دو بازوی خود در میان گرفت. آنتراگه گذاشت کمرش به دست او بیفتد و، پس از آن که شمشیر را به دست چپ و دشنه را به دست راست خود داد، شروع کرد به ضربه زدن بی‌وقفه به کلوس با هر ضربه خون از بدن دشمنش به سر و صورت او می‌پاشید، با این حال کلوس او را نمی‌کرد و با هر ضربه‌ای که دریافت می‌داشت فریاد می‌زد:

– زنده باد شاه!

در یک لحظه، کلوس حتی موفق شد دست آنتراگه را بگیرد و او را میان بازوan و پاهای خود درهم پیچید، درست مانند ماری که دور شکار خود می‌پیچد.

آنتراگه احساس کرد که به زودی نفسش بند می‌آید. به واقع، لحظه‌ای بعد سست شد و به زمین غلتید. اما از آن جا که آن روز همه چیز به سود آنتراگه تمام می‌شد، در حین سقوط کلوس را هم با خود به زیر کشید و تقریباً خفه‌اش کرد. کلوس درحال احتضار زیر لب تکرار می‌کرد:

– زنده باد شاه!

آنتراگه توانست بالاتنه‌ی خود را از حلقه‌ی بازوan کلوس آزاد کند، روی یکی از بازوan خود بلند شد و آخرین ضربه‌ی دشنه را با هرچه خشونت در وجود خود داشت به سینه‌ی کلوس فرو آورد و گفت:

– بگیر! حالا راضی شدی؟

کلوس با دیدگان نیمه بسته فقط توانست بگوید:

– زنده باد...

همه چیز تمام شد. سکوت و وحشت مرگ بر میدان کارزار حکم‌فرما شده بود.

آنتراگه غرق در خون از جا برخاست، ولی خون دشمن. همان طور که گفتیم، خود او تنها خراش مختصری در انگشت دست چپ داشت.

اپرنون، وحشتزده، علامت صلیبی بر سینه رسم کرد، و مانند آن که از شبی خطرناک بگریزد، پا به فرار گذاشت. آنتراگه نگاهی به همزمان و دشمنان مرده و درحال مرگ خود اند‌اخت که بی‌شباهت به نگاه هوراس به صحنه‌ی کارزار

سروش ساز روم باستان نبود .
شیکو سر رسید و کلوس را که از نوزده زخم بدنش خون
می رفت، از زمین بلند کرد .
حرکت او را به هوش آورد .

کلوس دیده گشود و به زحمت گفت :
- آنراگه، به شرافتم سوگند، من در مرگ بوسی بیگناهم .
آنراگه با قلبی فشرده گفت :
- اوه ! باور میکنم، آقا، حرفتان را باور میکنم .
کلوس زمزمه کرد :
- بگریزید، آقا، بگریزید . شاه شما را نخواهد بخشید .
آنراگه گفت :

من شما را در این حال ترک نخواهم کرد، آقا، حتی
اگر چوبی دار در انتظارم باشد .

شیکو نیز به نوبهی خود گفت :
- خودتان را نجات بدھید، جوان، خداوند را وسوسه
نکنید . تا این جا شما به طرزی معجزه آسا نجات
یافتهاید . متوجه نباشید در ظرف یک روز دو بار معجزه
روی دهد .

آنراگه به ریبراک که هنوز نفس میکشید نزد یک شد .
ریبراک با صدایی ضعیف پرسید :
- خوب؟

آنراگه با صدایی خفیف، به نحوی که کلوس آزرده نشود،
پاسخ داد :

- ما پیروز شدیم .
ریبراک گفت :
- مشکرم، برو .
و دوباره بیهوش شد .

آنراگه شمشیر خود را که در حین مبارزه از دست داده
بود، سپس شمشیرهای کلوس، شومبرگ و موژیرون را جمع کرد .
- یا کارم را تمام کنید، آقا، یا شمشیرم را کنارم بگذارید .

آنراگه با سلامی احترام آمیز گفت :
- بفرمایید، آقا! کنست .
قطره اشکی از گوشی چشم مرد مجروح سرازیر شد .

آنتراگه دست خود را به سوی او دراز کرد.
آنتراگه شنل فراخی را که یکی از گماشتگانش به او می‌داد
به دور خود پیچید تا سرای خون آلود خود را پنهان
دارد، مودگان و زخمیان را میان گماشتگان و نوکران رها کرد
و از راه دروازه‌ی سنت آنتوان ناپدید گشت.

نتیجه



شاه ، رنگ پریده و مضطرب ، با تشویش و دلهره از کوچک ترین صدای خارج ، در تالار اسلحه خانه قدم می زد و با تجربه‌ی مردی آزموده تمام جزییات امر را محاسبه می کرد : زمانی که دوستانش در راه بوده‌اند ، زمان تقریبی مبارزه با حربه‌انشان ، جنبه‌های مثبت و منفی خلق و خوی هر یک از آنان ، نیرو و مهارت هر کدام از جنگاوران ، و زیرلب با خود حرف می زد :

- در این ساعت ، از خیابان سنت آنتوان می گذرند . اینکه وارد محوطه‌ی دوئل می شوند ، شمشیرها را از غلاف می کشند . حالا درگیر شده‌اند .
با گفتن این کلمات ، شاه بینوا باترس و لرز به دعائشته بود .

صدای کریون ، فرمانده گارد ، از پشت در بلند شد :
- قربان !

شاه می اختیار فریاد کشید :
- تمام شد ؟ به همین زودی ؟

- خیر قربان ، هیچ خبری نرسیده است ، جز این که آقای دوک دانش تقاضای ملاقات دارند .
 Shah ، از لای در پرسید :

- برای چه کاری ؟
ایشان می گویند که وقت آن فرارسیده است که به استحضار اعلی حضرت برسانند چه خدمت گرانبهایی انجام داده‌اند . در ضمن ، معتقدند مطالبی که به

اعلی حضرت خواهند گفت، اضطراب و نگرانی کنونی اعلی حضرت را به میزان زیادی مرتفع خواهد ساخت.

شاه گفت :

- بسیار خوب، برو.

در همین لحظه، درست هنگامی که کریون باز می گشت تا امر شاه را اطاعت کرده باشد، صدای گامهایی تندر و شتابزده که از پلهای بالا می آمد به گوش رسید و مسردی به کریون گفت:

- باید فورا با شاه صحبت کنم.

شاه صدای سن لوك را شناخت و در را به روی او باز کرد:

- بیا، سن لوك، بیا. دیگر چه خبر است؟ چه دیدی؟
خدای من! چه اتفاقی افتاده؟ همه کشته شدند؟
به واقع، سن لوك، با رنگ پریده، بدون کلاه، بدون شمشیر و آلوده به لکهای خون خود را به داخل اتاق شاه انداخته بود.

سن لوك خود را به پای شاه انداخت و با خروشی جانگد از گفت:

- اعلی حضرتا! انتقام! من آمده‌ام از شما تقاضای انتقام کنم.

- آه! سن لوك بیچاره‌ی من، چه خبر شده؟ حرف بزن.
چه کسی ترا به این روز انداخته؟

- اعلی حضرتا! یکی از رعایای شما، شریف ترینشان، یکی از سربازان شما، شجاع ترینشان... سن لوك قدرت حرف زدن نداشت.

کریون که فکر می کرد حق دخالت دارد، به خصوص در این مورد آخر، با شتاب پیش دوید:

- هان؟

- ... به قتل رسیده، دیشب... خیانتکارانه و به فجیع ترین طرزی به قتل رسیده، پاره پاره شده...

سن لوك از نفس افتاد، گلویش خشک شده بود.

شاه که جز سرنوشت دوستان خود فکر دیگری در سر نداشت، اندکی آرام گرفت، چون هر چهار نفر دوست خود

را صبح آن روز به چشم دیده بود. با این حال پرسید:

- قتل، جنایت در شب گذشته، خیانت، از چه کسی
حروف می‌زنی، سن لوك؟

سن لوك نعره کشید:

- انتقام، قربان، انتقام، برای آقای بوسی، انتقام!
شاه در حالی که بر هر کلمه تاکید می‌ورزید تکرار کرد:
- برای آقای بوسی؟

- بله، قربان، برای آقای بوسی که شب گذشته زیر
دشمنی بیست قاتل حرفهای تکه پاره شده است، حق هم
داشته‌اند که بیست نفر قاتل بفرستند، چون چهارده
تای آنها را کشته است.

- آقای بوسی مرده...

- بله، قربان.

شاه، ناگهان تحت تاثیر یک جنبش مقاومت ناپذیر گفت:

- پس امروز صبح در مبارزه نیست؟

سن لوك نگاهی به شاه انداخت که تحملش مشکل بود،
سپس با لحنی سخت و خشن اضافه کرد:

- خیر، قربان، آقای بوسی در مبارزه امروز صبح اصولاً
شرکت نداشت، به همین دلیل است که آمدام از
حضورتان، نه تقاضای انتقام، که ابتدا به غلط گفتم،
 فقط تقاضای عدالت کنم.

دوك دانزو به آستانه‌ی در اتاق رسیده بود. مانند
پیکرهای فلزی همانجا خشک و بی حرکت ایستاده بود.
سخنان سن لوك ذهن شاه را روشن کرد و بود. اینکه
می‌فهمید که خدمت ادعایی برادرش از چه نوع بوده است.
نگاه او با نگاه برادرش تلاقي یافت و شکی برایش باقی
نماند، چون در همان حال که دوك با نگاه به او پاسخ مثبت
می‌داد، سر خود را هم به طرزی نامحسوس از بالا به پایین
حرکت می‌داد.

سن لوك فریاد برآورد:

- اینکه می‌دانید مردم چه خواهند گفت؟ اگر دوستانتان
پیروز شوند، مردم خواهند گفت که این پیروزی به دست
نیامده است مگر با کشتار وحشیانه‌ی بوسی، آن هم به

فرمان شما .

شاه با نگرانی گفت :

- خیر، آقا ، مردم چنین چیزی نخواهند گفت، چون
شما نام قاتل را برای من فاش خواهید کرد .
سن لوك احساس کرد که چیزی شبیه یک سایه در اتاق
به حرکت درآمد .

این دوک دانثو بود که دو قدم در اتاق پیش آمده بود .
سن لوك برگشت و او را شناخت .

سن لوك، در حالی که از پیش پای شاه برمی خاست،
گفت :

- بله، قربان، نام قاتل را فاش خواهم کرد ! چون مایلم
به هر بهایی که باشد این لکمی ننگ را از دامن آن
اعلی حضرت پاک کنم .

- بسیار خوب ! بگو .

دوک بر جای ایستاد و در کمال آرامش منتظر ماند .
کریون پشت سرا او ایستاده بود و با تکان دادن سر
نگاهش می کرد .

سن لوك ادامه داد :

- قربان، دیشب بوسی خوش قلب را به دامی
ناجوانمردانه اند اختند: در همان زمانی که وی برای
دیدار بانویی، که دلباخته ای او بوده است ، به خانه
او می رود، شوهر آن زن به وسیله‌ی فردی خیانت پیشه
از ماجرا آگاه می گردد و همراه با گروهی قاتل حرفه‌ای
به خانه می رود. یک ایل قاتل حرفه‌ای همه جا مستقر
می شود : در خیابان، در حیاط، و حتی در باعچه .

شاه کلام سن لوك را قطع کرد :

- و سرانجام او مرده است، سزاوار مردن هم بوده است،
چون من مسلما از مرگ یک زناکار انتقام نخواهم گرفت .

سن لوك گفت :

- قربان، من هنوز همه چیز رانگفته‌ام . بوسی بخت برگشته،
پس از آن که مدت نیم ساعت در اتاق با آنان می جنگد،
پس از آن که بر دشمنان خود پیروز می گردد، زخمی و
خون آلود و دست و پا شکافته خود را از آن کشترگاه

نجات می‌دهد در آن موقع ، فقط کافی بود که دستی
مددکار به سوی او دراز شود، دستی که من مسلماً به
سوی او دراز می‌کردم، اگر به اتفاق آن زن که بوسی به
من سپرده بود، دستگیر نمی‌شدم . آن جنایتکاران دست
و دهان مرا بستند، متسفانه فراموش کردند چشم مرا
هم مانند دستها و دهانم ببندند. بنا براین، دیدم ،
اعلیٰ حضرتا ، دو نفر مرد را دیدم که به بوسی بیچاره که
میان زمین و آسمان به میله‌های آهنین یک نردۀ گیر
کرده بود، نزد یک شدنده صدای آن مرد گرفتار را شنیدم
که از آن دو نفر مرد درخواست کمک می‌کرد، چون به درستی
آن دو مرد را از دوستان خود تشخیص داده بود. ولی ،
یکی از آن دو نفر، اعلیٰ حضرتا ، بیانش وحشت انگیز
است! ... ولی ، باور کنید، هر چند دیدن و شنیدن
این ماجرا وحشت انگیزتر است، بله ، یکی از آن دو نفر
دوست بوسی دستور آتش داد، و دیگری اطاعت کرد.
کریون مشتهای خود را در هم فشرد و ابروان را گره کرد.
شاه که متاثر شده بود، پرسید:

- و شما قاتل را می‌شناسید؟

سن لوك پاسخ داد :

- بله ، قربان.

ودر حالی که به سوی دوک دانزو می‌چرخید، با صدایی
که حامل تمام نفرتها و کینه‌های متراکم گذشته بود، گفت:
- قاتل ، این والا حضرت است! قاتل ، شخص شاهزاده
است! قاتل ، همین به اصطلاح دوست بوسی بد بخت
است!

شاه منتظر چنین ضریبه‌ای بود. دوک نیز ضریبه را بدان
مزه زدن تحمل کرد و به آرامی گفت:

- بله ، بله ، آقای سن لوك همه چیز را درست دیده و
شنیده است. این من هستم که باعث کشته شدن آقای
بوسی شدم ، و اعلیٰ حضرت بد ون شک این خدمت مرا قادر
خواهند گذاشت، چرا که آقای بوسی از واستگان من
بود. ولی امروز صبح ، به رغم هر چه که می‌توانستم به او
بگویم و از او بخواهم ، او به هر حال برضد اعلیٰ حضرت

سلاح به دست می‌گرفت:

من لوك فرياد زد:

- تود روغ می‌گوسي ، قاتل ! دروغ می‌گوسي ! بوسى سواراخ سوراخ از ضربه‌هاي شمشير و گلولمه‌هاي تپانچه ، بوسى رنج كشيد ماي که مج دستش را با شمشير له کرده بودند ، بوسى آويزان روی پيکانه‌هاي آهنيني که به گوشت رانش فرو رفته بود ، آري يك چنین بوسى فقط می‌توانست حتى برای سفاك ترين دشمنانش هم مایه‌ي ترحم باشد ، و خونخوارترین دشمنانش نيز بدون تردید به او رحسم می‌آوردند و دست کمک به سویش دراز می‌کردد .اما تو ، قاتل لا مول و کوکونا ، تو بوسى را هم کشتي ، همان طور که تمام دوستانت را يکي پس از دیگري با رذالت و خيانه به ديار عدم فرستادي . تو بوسى را به قتل رساندي ، نه برای آن که او دشمن برادرت بود ، که چون محرم اسراارت بود . آه ! مونسور و خيلي خوب می‌دانست تو به چمه علت بدین جنایت دست زده‌اي ، بله او به خوبی می‌دانست . کريون ، فرمانده گارد ، از شدت خشم به خود می‌پيچيد و

زيرلوبغر می‌زد :

- بي انصاف ! اگر شاه بودم ! ...

دوك ، رنگ پريده و وحشتزده ، در حالى که بين پنجه‌هاي متنهنج کريون و نگاه خونبار من لوك خود را ايمان احساس نمی‌کرد ، گفت :

- برادر ، در حضور شما به من اهانت می‌کند .

شاه فرمان داد :

- کريون ، از اتاق خارج شويد .

کريون خارج شد .

من لوك همچنان فرياد می‌کشيد :

- عدالت ! اعلى حضرتا ، عدالت !

دوك دانزو گفت :

- قريان ، مرا به کيفر برسانيد ، به جرم آن که ياران اعلى حضرت را امروز صبح از مرگ حتمي نجات داده‌ام ، به جرم آن که مصالح عاليه‌ي شما را ، که مصالح عاليه‌ي من نيز هست ، به كرسی نشاند هام ، مرا مجازات کنيد .

سن لوك که اختیار از کف داده بود، با خروشی بی‌سابقه
ادامه داد :

- و من هم به تومی گویم که صالح عالیمای که تو از آن
دم می‌زنی صالحی پلیدو لعنت شده و جهنمی هستند،
و هر کجا که تو قدم بگذاری خشم خداوند بر آن جا
فرو خواهد ریخت! اعلیٰ حضرت! اعلیٰ حضرت! اگر
راست باشد که این برادر شما به حمایت از دوستان ما
برخاسته باشد، پس وای به حال آنان! بدا به حال
آنان!

شاه احساس کرد که از وحشت به لرزه درآمده است.
در همین لحظه صدای همه‌هاي گنگ از خارج اتاق به
گوش رسید، سپس صدای قدمهای شتابزده، بعد پرسشهای
بریده بریده.

سکوتی سنگین و عمیق حکمفرما شد.
در زرفای این سکوت، بدان سان که گفتند ای آسمانی
برای تایید سخنان سن لوك فرود آمده است، سه ضربهی کند
و در عین حال پر ابهت با مشت در هم فشرده فرمانده گارد
به در اتاق نواخته شد.

عرق سردی از شقيقهای هانری جاری شد و خطوط
چهره‌اش را منقلب ساخت. فریاد برآورد:

- مغلوب! دوستان بیچاره‌ی من، مغلوب شدند!
سن لوك فریاد برآورد:

- به شما چه می‌گفتم، قربان؟

دوك دستهای خود را از ترس به یک دیگر قفل کرد.
سن لوك با تلاشی خارق العاده، خطاب به دوك، ادامه
داد:

- می‌بینی، بی‌غیرت! می‌بینی قاتلان و آدمکشان چه‌گونه
شرافت شاهزادگان را نجات می‌دهند! پس بیا، مرا
هم خفه کن، من اسلحه ندارم.
و، نجیب زاده‌ی جوان دستکش خود را به صورت دوك
پرتاب کرد.

دوك دانثو نعره‌ای از سرخشم برکشید و رنگش مثل مرده
سفید شد.

ولی پادشاه هیچ ندید، هیچ نشنید، او پیشانی خود را میان دستهای گرفته بود و می‌نالید :

- اوه ! دوستان بیچاره ام ! در چه وضعی هستید ؟

محروم ، مغلوب ؟ آخ ! خدای من ! کسی نیست که خبر دقیقی درباره‌ی آنها به من بد هد ؟

- من هستم ، قربان .

شاه صدای شیکورا شناخت و بازوان خود را به سوی او گشود :

- خوب ! حرف بزن .

دوتای آنها جان سپرده‌اند و سومی نفسهای آخر را می‌کشد .

- این سومی که هنوز نمرده ، کدامشان است ؟

- کلوس ، قربان !

- الان کجاست ؟

- در سرای بوآسی . من خودم او را به آن جا منتقل کردم .

شاه بیش از این معطل نشد ، خود را از آپارتمان شخصیش بیرون انداخت و با ضجه‌هایی جانسوز روانه شد .

سن لوك دیان را نزد دوست‌صیمی او ، زانت دوبریساک ، یعنی همسر خود برده بود . تاخیر او در رسیدن به کاخ سلطنتی نیز به همین علت بود .

زانت سه روز و سه شب به پرستاری دیان بینوا نشست که در آتش تب و هذیانی هولناک می‌سوخت .

روز چهارم ، زانت که از شدت خستگی روی پا بند نبود ، برای مدت کوتاهی به استراحت پرداخت . اما ، هنگامی که دو ساعت بعد به اتاق دوست‌عزیز خود بازگشت ، او را در آنجا نیافت .

از سوی دیگر ، این را می‌دانیم که کلوس ، تنها فردی از دوستان شاه که با وجود نوزد هزخم مهلك هنوز زنده مانده بود ، پس از یک احتضار سی روزه ، سرانجام میان بازوان شاه جان داد .

هانری تسکین ناپذیر بود .

دستور داد برای سه دوست از خود گذشته‌اش

آرامگاههای باشکوه ساخته شود و پیکره‌ی مرمرین آنان را با
اندازه‌ی طبیعی در آنها جای داد.

مراسم سوگواری رسمی برای آنان ترتیب داد. از کشیشان
و روحانیان خواست که آن سه تن را در دعا‌های خود منظور
دارند، و خود نیز در نوحه سراییهای منظمی که هر روز صبح
و شب، پس از دعا‌های روزانه‌اش انجام می‌داد این دوصراع
را تا پایان عمر تکرار می‌کرد:

خداآوندگار! از سر لطف در بارگاه خود بپذیر

گلوب را، و شومبرگ را، و موژبرون را،

مدت سه ماه، کربون، فرمانده گارد، دوك دانژو را که
سخت مورد نفرت و کینه‌ی عمیق شاه قرار گرفته بود، تحت نظر
داشت.

بدین ترتیب بود که شهریور ماه فرارسید، شیکو که
لحظه‌ای چشم از سرور خود برنمی‌گرفت و گاه و بی‌گاه نیز
می‌کوشید تا شاید خاطر تسلیت ناپذیر او را اندکی آرامش
بخشد، نامه‌ی زیرین را که از صومعه‌ای در دست فرستاده
شده بود دریافت داشت.

نامه به دست یکی از منشیان نوشته شده بود:

آقای شیکوی عزیز

در ولایت ما هوا بسیار لطیف است، و محصول
تاکستانهای بورگونی نیز امسال کمنظیر است.
می‌گویند که پادشاه، سرور بزرگ ما، که از قرار
علوم این جان‌شاریک بسیار جانش را نجات
داده‌ام، هنوز بسیار معموم و اندوهناک است.
آقای شیکوی عزیز، او را به ولایت ما بیاورید،
معجون بی‌نظیری در خم خانه‌ی این‌جا کشف
کرده‌ام که متعلق به سال ۱۵۵۰ است و یک جرعه
از آن دردناک ترین غم و غصه‌ها را به دست
فراموشی می‌سپارد. این معجون حال ایشان را
به جا خواهد آورد، و در این مورد کوچک ترین
تردیدی ندارم، زیرا که در کتب مقدس این
جمله‌ی ستایش‌انگیز را خوانده‌ام که می‌فرماید "می
تاب مایه‌ی شادکامی انسان است!" این عبارت به

زیان لاتین بلاغت خاصی دارد، متن اصلی آن را به طور حتم می‌دهم بخوانید. بنابراین، باید، آقای شیکوی عزیز، باید و شاه را هم همراه خود بیاورید، آقای اپریون را هم بیاورید، آقای سن‌لوك را هم همراه بیاورید. خواهید دید که همه‌مان چاق خواهیم شد.

پدر روحانی، دون گورانفلو

سرپرست صومعه‌ی بوم

که خود را خدمتگزار ناچیز و دوست شما می‌داند. بی‌نوشت - لطفاً به شاه خواهید گفت که هنوز فرصت نکرده‌ام، آن‌طور که ایشان سفارش کرده بود، برای دوستان از دست رفته‌اش دعا کنم. گرفتاریهای مربوط به جایه جایی و استقرار من در این محل علت این تاخیر بوده است. اما به محض آن‌که کار انگورچینی امسال پایان گرفت، سر فرصت به کار آنها خواهم رسید.

شیکو، در حالی که پوزخندی برلب داشت، گفت:
- آمین! واقعاً هم که آن بخت برگشتنگان به چنین شفاعت‌هایی احتیاج دارند!